



کلاشینکف

روشنا اسماعیل زاده کاربر نودهشتیا



ژانر: جنایی، تراژدی، معمایی

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: Aramis.R_U

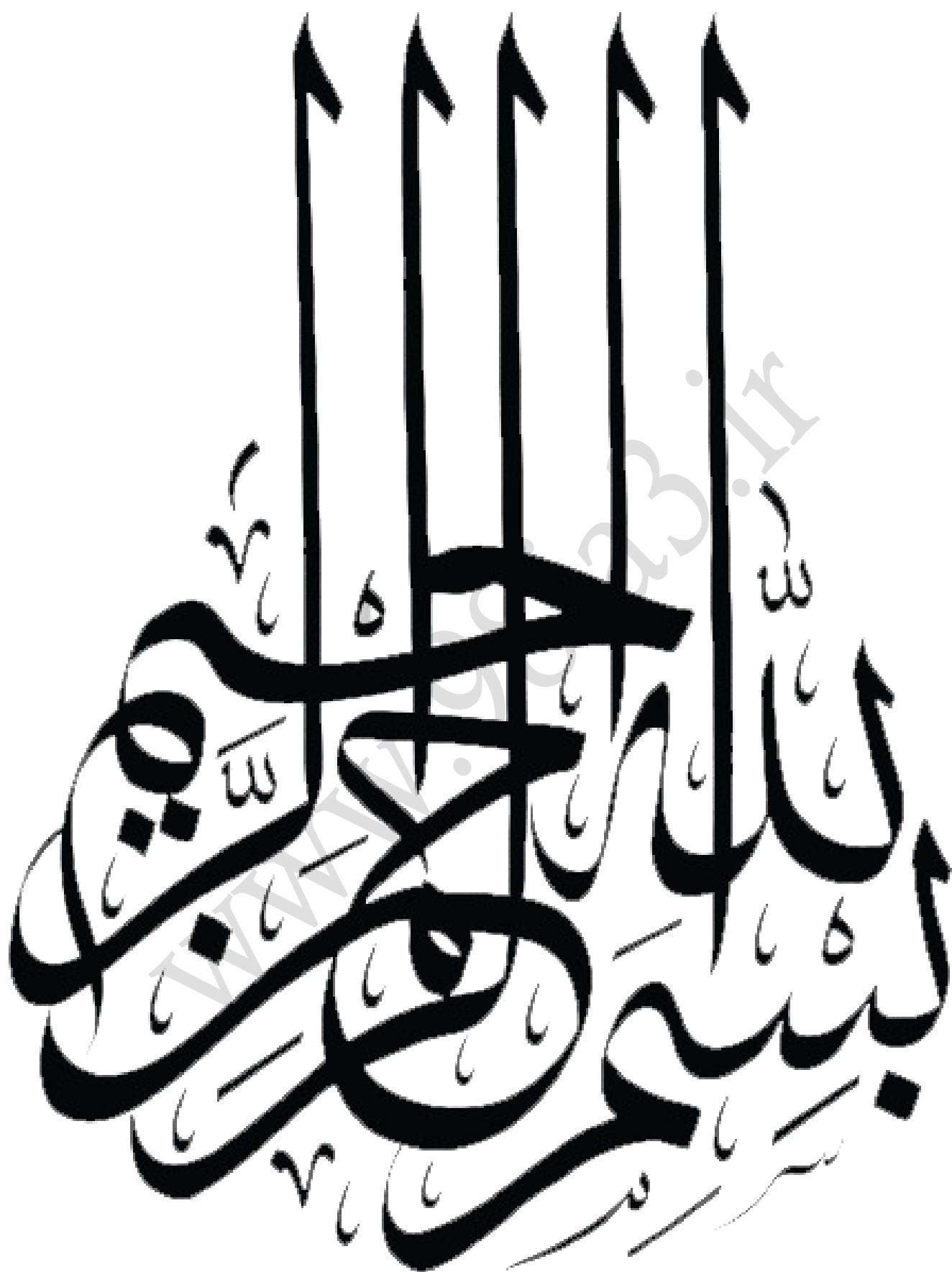
ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 700

www.98ia3.ir

1401/5/29

سایت نودهشتیا





98ia

G.D:
Aramis.R_U

t.m:
www.98ia.ir

L.G:
98ia.ir
Book_98ia



خلاصه:

اولش فکر می کرد همه چیز از جایی شروع شد که دست های غرق در
خونش با صدای آژیر ماشین های پلیس تناقص پیدا کرد، اما وقتی بیشتر
فکر کرد دید همه چیز از اون جا رقم خورد که دست های گرم شوهرش رو
رد کرد و خودش رو درگیر عشق های زود گذر و سطحی کرد؛ غافل از
این که هر اشتباهی یک توانی داره و هر توانی یک زندگی رو از هم
می پاشه. زندگی اش با خون و انتقام گره خورد و هیچکس نمی دونست
چه بلایی ممکن هست سرِ تموم افرادِ این میدون جنگ بیاد!

تیغ رو بردار دست‌هام رو خط - خطی کن تلافیه.

یه عمری من زدم به قلبت، تو نگفتی کافیه.

تو رو به خدا قسم اون‌طور نگاه نکن به من!

لااقل چیزی بگو، فحشی بده، حرفی بزن.

عزیزم دست‌هات نلرزه تیغ اول رو بزن،

واسه خیانت‌ها و کم محلی‌های من.

تیغ دوم رو بزن، بذار بریزه آبروم،
من خیانت کردم، اما تو نیاوردی به روم.

سه، چهار، پنج و شش تیغ‌ها رو پشت هم بزن

وقت جون دادن هم وایستا و تو چشم‌هام زل بزن!

شاید اون لحظه بینی اشک چشم‌های من رو!

بیا با هم آشنا کن تیغ و رگ‌های من رو.

(کنسل از مجید خراطها)

بیست و هفت اردیبهشت هزار و چهارصد.

{شیوا}

نگاه غم زده‌ام رو توی فضای نیمه تاریک مقابلم چرخوندم، لحظه‌ای
فریادها و پچ-پچ‌ها قطع نمی‌شد. مکان مستطیل شکلی که دورم رو
محاصره کرده بود، حال بدم رو هر لحظه بیشتر از قبل تشدید می‌کرد.
نفسی گرفتم که افتادن چادرِ مشکی رنگم روی شونه‌های سستم حس
کردم.

نگاهم به ظاهر گیرِ میزی که پشت اون سه مرد هیكلی و سال خورده
نشسته بودند، بود؛ اما فکرم اتفاقات اخیر رو برای هزارمین بار تجزیه و
ریکاوری می‌کرد. پاهای بی‌توانم، توان ایستادن نداشت. به محض وارد

شدن به این مکان ترسناک، رنگ باخته بودم و به خودم حق می‌دادم که
توی این شرایط و با چشم‌های گود افتاده، این‌جا بایستم.

صدای فریاد غرق در حرصِ نغمه لحظه‌ای قطع نمی‌شد؛ در جایگاهِ مدافعِ
من یک تنه ایستاده بود و در مقابل تموم شواهدی که بر علیه من بود
دفاع کردن رو بی‌خیال نمی‌شد. زهرخندی روی لبم نقش بست و نگاهِ
خسته‌ام رو از نغمه به صندلی‌هایی که مثل سینما پشت هم چیده شده
بودند، دادم. به ردیف اول نگاه کردم که چشمم به علیسان خورد.
تی‌شرت مشکی رنگش رو از نظر گذروندم و به چشم‌های نم‌دارش زل
زدم.

بغض توی نگاهِ رنگ شیشِ دنیام رو ویران می‌کرد، پاهایی که به سختی
استوار مونده بودن شل‌تر از همیشه شدن. دلم می‌خواست بگم دلِ دیدنِ
این حالش رو ندارم؛ ولی لیاقت گفتن این حرف رو نداشتم. خودم باعث و
بانی همه چیز بودم! به زحمت سعی کردم بزاق دهنم رو به پایین هدایت
کنم؛ اما از دهن خشک شده‌ام، غیر ممکن بود. بی‌شک صورتِ سفید

رنگم توی گرمایِ سرسام‌آور فضای دادگاه به گلگون شدن می‌رفت، دستم
رو به پیشونیم کشیدم که لحظه‌ای شقیقه‌هام تیر کشیدن که هم‌زمان،
صدای گرفته؛ ولی بلند نغمه رو شنیدم:

-آقای قاضی! من فقط یک هفته ازتون وقت می‌خوام؛ برای موکل بنده
پاپوش درست کردن!

قاضی، برای سکوت نغمه ضربه‌ای به میز زد که یک باره کل سالن در
سکوت فرو رفت، حتی چند پلیس که اطراف من رو احاطه کرده بودند
هم نفس در سینه حبس کردند. نغمه هم سکوت کرد، اصلاً حرف‌های
نغمه دیگه فایده‌ای داشت؟ به مانتویِ نازک قهوه‌ای رنگی که به تن
داشت نگاهی انداختم که برای لحظه‌ای نگاهش به سمتم برگشت،
مردمک‌های عسلی‌اش رو برای لحظه‌ای روی هم فشرد و لب زد:

-صبر کن؛ درستش می‌کنم!

لبخندی لرزون روی لبم نشست. نگاه از سیمای ریز نقشش برداشتم و به پدر و مادرم که درست کنارِ علیسان نشسته بودن زل زدم. شونه‌های مستحکم پدرم خمیده شده بود و چشم‌های رنگِ دریای مادرم طوفانی بود.

درست مثل طوفان زندگی من که از اون شب شروع شد.

باز هم نگاهم به سمت علیسان رفت! همسری که همیشه برام بهترین بود، پس چرا قدرش رو ندونستم؟ دلم می‌خواست به حال الانم خون گریه کنم؛ ولی اشکی نمونده بود که بباره. چشم‌های مشکِ نافذش دیگه اون مهربونی سابق رو نداشت، لب‌های نازک همیشه خندونش به کبودی می‌زد. حتی موهای خوش‌حالتش هم دیگه اون مدلِ همیشگی رو نداشت. من با این خانواده چی کار کرده بودم؟ چه‌طور تونستم چنین بلایی سرشون بیارم؟ جوشش اشکِ توی چشم‌هام باعث شد از خشک نشدن چشمه‌اش، پوزخندی بزنم که با بلند شدن فتوای قاضی مصادف

شد .

-خانم! در زمان ارتکای جرم موکل شما دستگیر شدن! شما به جای این که برای بنده بگید پاپوش بوده، یک شاهد یا یک مدرک به دادگاه ارائه بدید. چه طور می‌خواید با این حرف‌ها من قبول کنم وقتی حتی خانواده‌ی مقتول هم نتوانستید برای رضایت، راضی کنید؟!

صدای قاضی رو می‌شنیدم، ولی برام گنگ بود. دستم رو به سرم کشیدم و انگشت اشاره و شصتم رو روی گیج گاهم فشردم. درد شدیدی که تو سرم پیچید باعث شد آخی بلند از بین لب‌هام خارج بشه. دیده‌ام لحظه‌ای تار شد، با دست چپم به میز مقابلم چنگ زدم تا از افتادنم جلوگیری کنم، لحظه‌ای دنیا دور سرم چرخید و نفهمیدم چی شد که صدای جیغ مادرم و یا حسین نغمه آخرین حرف‌هایی بود که توانستم بشنوم.

نفس زنان روی مبل خردلی رنگ لش کردم و پاهام رو روی عسلی گرد روبه روم گذاشتم که غر میعاد از آشپزخونه ی بیضی شکل روبه روم، بلند شد :

-صدبار گفتم: مثل آدم روی مبل بشین پاهاتم از روی عسلی بردار.

به هیکل ریز نقشش که جلوی گاز سیلور مشغول ور رفتن با کتری بود نگاهی انداختم. بی توجه به جمله ای که گفته بود، کوسن قهوه ای رنگ رو برای نشستن راحت تر به پشتم انتقال دادم و سیب قرمز رنگی که روی عسلی چشمک می زد، صید دست هام شد. با ولع گاز ریزی ازش زدم. به تلویزیونی که درست سمت چپم به دیوار متصل بود، نگاهی انداختم و بعد به راهرو کنار آشپزخونه که اتاق خواب ها رو درون خودش جای داده بود چشم دوختم، انگار اولین بار بود که خونه ی میعاد رو با دقت واریسی

می کردم. نگاهم به کتابخونه‌ای که سمتِ چپِ خونه جولان می داد افتاد،
زمینه‌ی چوبیِ قهوه‌ای رنگش رو از نظر گذروندم و بی‌حوصله لب زدم:

-کتاب‌ها واقعاً حوصله سر بر هستن!

با خروجش از آشپزخونه و دیدن سینیِ طلایی رنگ توی دستش، سوتی
زدم و با لودگی گفتم:

-نه بابا! چه عجب!

چینی به دماغش داد و روی مبلِ یک نفره‌ی کنارم نشست. مردمک‌های
قهوه‌ای رنگش به سمت چشم‌های خسته؛ ولی شیطونم رفت و گفت:

-چی شد یکهو یادی از من کردی؟ ما که دیشب تلفنی خداحافظی
کردیم خانم مثلاً رفیق!

ابروهای کمونیم بالا پریدن؛ بی خیالِ شالِ سرخابی‌ای که از آبشار مشکی
روی سرم رها شده بود، خودم رو کمی جمع و جورتر کردم با پوزخندی
که دست خودم نبود، گفتم:

-اگه ناراحتی برم! خواستم یک شب کنار هم خوش باشیم آقای مثلاً
دوست.

از سکوتی که کرده بود راضی نبودم؛ دست‌هایی که سعی داشتم لرزشش
رو پشتِ دستکش مشکی رنگم پیدا کنم به سمت دهنم رفت و گازی ریز
نسب سببِ سرخ رنگِ بینش شد. با فنجون چای‌ای که هنرِ دست میعاد
بود به سختی قورتش دادم، خودم رو به بیخیالی می‌زدم؛ ولی خوب
می‌دونستم که از درون درحالِ انفجار هستم!

-سیب رو با چایی می خورن؟

صدای تحلیل رفته‌اش بهم ثابت می‌کرد که اون هم تو شرایطی بهتر از شرایط من نیست. جفت‌مون حق داشتیم در این شرایط حال و اعصاب مساعد نداشته باشیم.

نمی‌خواستم جو رو همون حالت مسخره باقی بمونه به همین خاطر با عشوهِ موهای یک‌دست مشکیم رو پشت گوش انداختم و همون‌طور که پاهام رو نمادین رو عسلی تگون می‌دادم لب زدم:

-مهمون که میاد خونت چک می‌کنی چی رو با چی می‌خوره؟!

نیشخندی زد و فنجون خودش رو برداشت؛ موهای مشکیش از خیس بودن برق می‌زد درست مثل برق چشم‌های حیرونش که بهم کمی ترس رو القا می‌کرد .

-کی برمی گردی؟

از آنالیز چهره‌اش دست کشیدم و این بار دست به سینه و منظم نشستم، پای راستم رو روی پای چپ انداختم، نگاهش به فنجون توی دستش بود؛ ولی شک نداشتم فکرش درست مثل فکر من، جاهای خوبی نمی‌رفت .

-خیلی زود !

اخمی کرد و نگاهش رنگ آشفتگی گرفت، تکیه‌اش رو از پشتی مبل برداشت، فنجون سفید رنگ رو روی میز کوبید که چند قطره از چایی روی سطن شیشه‌ای عسلی جاخوش کرد .

-مارال حالت هست داری چیکار می‌کنی؟ رو چه حسابی مثل اسکول‌ها می‌خوای برگردی؟ به پشتوانه‌ی کی؟ رئیسی که دیگه نیست؟

می‌دونستم از کاری که می‌خوام بکنم راضی نیست، خودم هم زیاد

مطمئن نبود؛ اما من هیچ وقت مشکلی برام پیش نمی‌اومد یعنی سعی می‌کردم اینطوری باشه، همیشه! آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که سعی می‌کردم لرزش درش مشهود نباشه از لای دندون‌های چفت شده‌ام نالیدم:

-تا کی فراری باشم؟ حالا که همه چی داره خوب پیش میره، از چی باید بترسم؟

ناباور، دست چپش رو مشت کرد و فوتی رو درست وسطش جای داد، با کلافگی داد زد:

-هنوز تحتِ تعقیبی احمق! نباید بترسی؟

به لنز چشمم زل زد، می‌تونستم به راحتی نگرانی رو از لایه‌های زیرین چشماش هم بخونم. وقتی دید نگاهم رو نگاهش وصله زدم پوزخندی صدادار بهم هدیه کرد و بی‌قید گفت:

-آها! مگه اصلا برای تو ترس معنی داره؟ نه.

سکوتی که با لبم پیمون بسته بود هیچ جوهره قابل شکستن نبود. هیچ دلیلی برای قانع کردنِ میعاد پیدا نمی‌کردم؛ رویاهای اون با رویاهای من متفاوت بود. من می‌خواستم برگردم به روزای قدیم و با کاری که دوست دارم به زندگیم ادامه بدم. نمی‌خواستم یک فراری ابدی باشم. وقتی دید چیزی نمیگم؛ لب نازکِ صورتی رنگش رو به دندون گرفت. پس از دقایقی، جثه نیمه لاغرش رو بهم نزدیک کرد و هشدارگونه زمزمه کرد:

-به امید بیدار شدنِ یک مُرده اشک نریز!

لرز ریزی به تنم نشست؛ حرفش تیزی خاصی داشت که تک- تک درِیچه‌های قلبم رو می‌فشرد. من امید داشتم که با برگشتنم همه چیز درست می‌شد و حالا با حرف‌های میعاد نباید سست می‌شدم .

برای این که از این شرایط خلاص بشم منم سرم رو بهش نزدیک کردم و با لحنِ خودش که مرموز و آروم بود گفتم:

-میعاد خستم کردی، بری دیگه برنگردی !

پوفی از عقل نداشته‌ام زد که خندیدن من و به همراه داشت. خنده‌ای که نقابی برای لرزش لبم و ترس توی چشمام بود.

تایم زیادی رو با میعاد گذرونده بودم. کل روز رو کنار هم نشستیم و کلی از برنامه‌های آیندمون گفتیم؛ آینده‌ای که هیچ کدوم هیچ نظریه‌ای ازش نداشتیم و فقط می‌خواستیم مقصد رو ببینیم، به هر قیمتی که شده! عادت کرده بودیم به بی‌هدف زندگی کردن.

نزدیک‌های نیمه شب بود که عزمم رو برای رفتن جزم کردم. با دادن کش و قوسی به هیکل لاغرم، از رویِ مبلی که تا الان همراهم بود بلند شدم. چنگی به مانتوی کوتاهِ نازک مشکی رنگم زدم و همون‌طور که

مشغول پوشیدنش بودم گفتم:

-تا زمانی که نیستم حواست باشه؛ مواظب باش گیر نیوفتی.

لبخندی تلخ مهمونم کرد، چنگی به موهای صافش زد و گفت:

-حواسم هست! تو مواظب باش مثل همیشه شانس باهات یار بمونه و گیرنیوفتی .

مشتی به بازوی نحیفش زدم و با چین دادن به بینی عملیم گفتم:

-خیله خب حالا! چه هندیش هم می کنه .

بازهم یک سکوت مسخره فضای خونه‌ی کوچیکِ میعاد رو اسیر کرد.
می‌تونستم بفهمم میعاد کلی حرف و غر هست که می‌خواد بهم بگه اما

هیچ جوهره نمی‌تونستم مجبورش کنم تا به حرف بیاد .

-شماره‌اش رو برات پیامک می‌کنم. یادت نره از خط خودت زنگ نزنی
که شو نشه. وقتی رسیدی بهش زنگ بزن از طریق اون باراد رو پیدا
می‌کنی!

سری تکنون دادم و آدامسم رو باد کردم که با صدای بدی ترکید. میعاد
که برای چند ثانیه‌ای توی فکر فرو رفته بود با دلهره‌ای عجیب گفت:
-مارال می‌خوای یک نفر دیگه رو اول بفرستم تا یک سرو گوشی آب...
از جام بلند شدم و قبل از اتمام حرفش خمیازه‌ای مصنوعی کشیدم.
-خب دیگه؛ شبت بخیر! من برم که کلی فردا کار دارم.

سکوت کرد؛ با این که می‌دونستم نگرانم بود اما من باید به شهر و محل
زندگی خودم برمی‌گشتم. باید تکلیفم رو معلوم می‌کردم که باید تو تهران
بمونم یا برای همیشه خودم رو گم و گور کنم. اضطراب میعاد رو درک
می‌کردم، قطعا نگران بود که گیرِ مامورهای زحمت کش پلیس بیوفتم،

خودم هم از زمان خروجمون از تهران از استرس این موضوع خواب به
چشمام نیومده بود و تنها چیزی که باعث می‌شد این ترس لعنتی رو
کمتر حس کنم گفتن جمله‌ی «اولین بارم نیست» بود.

می‌عاد هم خوب می‌دونست که توی کارم ماهرم پس امکان نداره بیهوده
نگرانم بشه، این نگرانی یک‌هوییش کمی من رو برای تصمیم‌گیری سست
می‌کرد .

-خیله خب! من دیگه حرفی ندارم. نمی‌تونم جلوت رو بگیرم؛ ولی جونِ
می‌عاد یکم مواظب باش .

لبخندی ریز بهش زدم، لپش رو کشیدم که پوست زرد رنگِ کک و
مکیش کش اومد. می‌دونستم که از این کار بدش میاد ولی چه کنم که
بعد این شب دیگه نبودم که این کار رو بکنم. آب دهنم رو برای بالا
نیومدنِ بغضم قورت دادم که صدای کلافه و غمگین می‌عاد بلند شد:

-چون داری میری چیزی بهت نمیگم !

زبونی واسش در آوردم و پشت بهش با صدایی رسا گفتم:

-دیگه شب بخیر، خوب بخوابی بابابزرگ .

پاهام می لرزید ولی سعی می کردم محکم قدم بردارم. هر چقدر هم تظاهر می کردم خودم می دونستم چقدر می ترسم. چقدر با خودم توی تناقص بودم!

نمی تونستم تا آخر عمر توی شهر غریب بمونم. سخت بود و من کسی نبودم که بتونم آن قدر رو پای خودم وایستم. هر وقت بُردم میعاد کنارم بود؛ ولی حالا چی؟ فقط خودم مونده بودم. پس باید برمی گشتم؟

-مارال؟

سرجام ایستادم؛ اما علاقه ای به برگشت به سمتش از خودم نشون ندادم.

-هر کار می کنی یادت نره هر جا کم آوردی عقب نشینی کن و برگرد.

فرار کن !

بالاخره بغضی که اجازه‌ی ورود به گلوم رو ازش سلب کرده بودم با
لجاجت در جای اصلی خودش قرار گرفت. برای این که مشخص نباشه
نامحسوس گلوم رو صاف کردم و با نیمچه خنده‌ی مصنوعی گفتم:
-باشه! می‌زاری برم یا نه؟

وقتی حرفی نزد با مکث پاهام رو رویِ سرامیک‌های سفید رنگِ سرد
کشیدم و از راهرویِ کوچک به در ضد سرقت قهوه‌ای رسیدم. با نفس
عمیقی از خونه خارج شدم و با استرسی که به تک-تک دریچه‌ها و
رگه‌های قلبم نفوذ کرده بود به خونه‌ی خودم برگشتم.

{شیوا}

با برخورد اشعه‌ی آفتاب به پلک‌هام، ناخواسته چینی بهشون وارد کردم و
نالای سر دادم. منتظر بودم مامان پرده‌ی اتاقم رو بکشه. دلم می‌خواست
داد بزنم تا بیاد؛ ولی صدام رو پیدا نمی‌کردم. چرا آن قدر چشمام سنگین
بود؟ گلوم بد می‌سوخت! برای مدت کوتاهی همه چیز از یادم رفته بود

که صدای ملایمی دم گوشم شنیدم:

-شیوا صدام رو می‌شنوی؟ چشمت رو باز کن عزیزم.

آخرین اتفاقاتی که افتاده بود مثل فیلم از جلوی چشمام گذشت. من پخش در زمین و افرادی که به سمتم می‌دویدند. تکونی به انگشت اشاره‌ام دادم و سعی در به حرکت در آوردن دستم داشتم که باز هم بی‌ثمر بود.

-حس می‌کنم اول پلکش تکون خورده ولی عکس‌العمل دیگه‌ای نشون نداده .

سردی نشستن چیزِ رو قفسه سینم، ناخواسته باعث شد بیشتر پلکم رو فشار بدم .

-دخترم می‌تونی چشمت رو باز کنی؟ اگه نمی‌تونی...

نمی‌خواستم بیشتر از این تو این خواب و بیداری بمونم و از همه مهم‌تر این آفتابِ نامرد که لحظه‌ای از نورش کم نمی‌کرد رو تحمل کنم. برخلاف میل باطنیم لایِ یک پلکم رو باز کردم، تاریِ اولیه چشمم رو با چند بار پلک زدن کنار زدم که با مردی میان‌سال و قد کوتاه که روپوش سفیدش هویتش رو فاش می‌کرد، روبه‌رو شدم.

سرِ کچل و هیکلِ تپلش، ازش یک مرد به ظاهر مهربون ساخته بود که چندان در دیده‌ی نیمه‌تاری من اهمیت نداشت. نغمه با ذوق بهم نزدیک شد و گفت:

-بیدار شدی بالاخره؟

به تیپ رسمی و مقنعه‌اش که تکه‌ای از موهای مشکیش که کج رویِ پشونیش بود، نگاهی انداختم و روی چشم‌های عسلیش زوم کردم. دلم می‌خواست بپرسم رای دادگاه چی شد؛ ولی از جوابش می‌ترسیدم. چند

نفس عمیق برای تنفسِ بهتر کشیدم و فوراً چشمم رو به سمت اتاق سه در چهراری که چند تخت یک نفره با روکش سفید براق روش چشمک میزد، هدایت کردم. چند مریض دیگه هم تو اتاق بودند و پنجره‌ای که درست روبه‌روی من بود نشون از روزی جدید می‌داد .

-اُفت شدید فشار باعث شده از حال برَند. دخترم استرس و اضطراب هم یکی از دلایل ناگهانی فلج شدن بخش کوچکی از مغزته! من چند دارو تجویز کردم؛ ولی خودت هم باید رعایت کنی .

نیشخندی زدم؛ رعایت؟ می‌شد در شرایط من بود و آرامش داشت؟ می‌شد در انتظار تعیین روزِ اعدام شدن بود و اضطراب رو تو آمارِ زندگی حساب نکرد؟

نغمه از دکتر تشکری کرد و با نگاهی تا بیرون همراهیش کرد.

رو صندلیِ پلاستیکی سفید رنگی که برای همراه بیمار بود نشست و با چشم‌هایی که زیرشون از بی‌خوابی گود رفته بود به تن نحیف و بی‌جونم زل زد .

-دادگاہت موکول شده به هفته‌ی بعد! زیاد چیزی نمونده تا به وحید برسیم. فکر می‌کردم بتونم تو همین هفته به دادگاه بیارمش؛ ولی اون عوضی زرنک‌تر از این حرفاست که بشه به راحتی پیدااش کرد. ردشون رو تو جنوب زدن! پیدااش می‌کنم .

به پوستِ گندمیش نیمچه نگاهی انداختم و تنها سری تکون دادم. یک جمله توی سرم اِکو می‌شد که آزاردهنده؛ ولی خوشنود کننده بود .

«یک هفته دیگه هم زنده می‌مونم.»

قسمتی از موهای مشکیم رو زیرِ روسری سفید بیمارستان فشردم، آروم و خنثی گفتم:

-چطور می‌خوای ثابت کنی؟ فکر کردی وحید مثل پسر خوب میاد
اعتراف می‌کنه؟

صدای خراشیده شده‌ام اعصابم رو به هم می‌ریخت. آهی کشیدم،
مردمک‌های آبی رنگم رو با درد به سمتِ چهره‌ی نغمه چرخوندم و
منتظر جواب، بهش می‌خکوب شدم. طولی نکشید که انتظارم به پایان
رسید:

-نمی‌دونم! هرطور شده می‌آرمش. تو نگران این‌ها نباش .

لحنش مطمئن نبود و کلافگی توش مشهود بود. چطور وقتی زندگیم بند
این‌ها بود می‌تونستم نگرانِ این‌ها نباشم؟ همین این‌ها آتیش زده بودند
به زندگیِ آروم و خوشبخت من!

-دکتر گفت سِرمِت که تموم شد مرخصی.

پوزخندی زدم و سرم رو کمی از بالشت سفید رنگ به بالاتر بردم که
چهره‌ی نغمه رو واضح‌تر ببینم .

-خیلی هم علاقه به برگشتن به اون اتاق سه در سه تاریک (انفرادی)
ندارم.

لبخندی روی لبای نازک صورتی رنگش نشوند و فشاری به شونه‌ی سمت راستم وارد کرد:

-سرِ بی‌گناه تا پای دار میره ولی بالای دار نمیره!

بی‌گناه؟ برای بی‌گناه بودنم زیاد مطمئن نبودم! من هم گناه‌کار بودم؛ من زندگیم رو کشتم. هرچی هم نبودم، قاتل زندگی خودم بودم. آدم نکشته بودم؛ ولی روحم اطرافیانم رو به تراج بردم! بغضی که تو گلوم نشست مثلِ سنگی بود که فقط قصد خراشیدن گلوم رو داشت.

دهنم آن‌قدر خشک بود که نمی‌تونستم حتی آب دهنم رو قورت بدم. برای همین در جواب نغمه لبخندی مسخره زدم و گفتم:

-میشه بهم یک لیوان آب بدی؟ گلوم می‌سوزه.

به سرعت از جاش بلند شد و با گفتن «حتما» از اتاق خارج شد. از فرصت به وجود اومده استفاده کردم و به بغضم اجازه‌ی ترکیدن دادم.

سعی می‌کردم حق - هقام رو خفه کنم تا کسانی که اطرافم بودن اذیت

نشن ولی مگه می‌شد؟ ان قدر دلم پُر بود که هیچ جوهره نمی‌تونستم خودم
رو خالی کنم .

با یاد سه ماه پیش که تک- تک روزهای مثل کابوس از جلوی چشمام
می‌گذشت به دنیای خاطرات سفر کردم .

بیست و یک بهمن نود و نه.

با خنده گوشی رو بین گوش و شونه‌ام نگه داشته بودم فنجونی از کابینت
بالای سینگ به دست گرفتم که صدای هیجان‌زده‌ی نغمه تو گوشم
پیچید:

-وقتی بهم گفت خیلی وقته می‌خواد با خانواده بیاد جلو از ذوق

نمی‌دونستم چیکار کنم.

به سمتِ قهوه‌سازی که آماده‌ی سروِ قهوه بود رفتم و قبل از این که چیزی از بین لب‌های نغمه خارج بشه، فنجون قهوه‌ام رو پُر کردم. پشتِ صندلی سفید رنگِ میز ناهارخوری سه نفره‌ی فلزی که وسط آشپزخونه جولان می‌داد نشستم و با ته‌مونده‌ی خندم گفتم:

-کنه از ذوق پریدی بغلش؟

جیغی کشید که رگ‌های گوشم به رعشه افتاد، با صورتی جمع شده، گوش‌ی رو به دست گرفتم و رو بلندگو گذاشتم که فریاد زد:
-زهرمار! مگه مثل توام که تو همون اول بار قبول کنم.

با یادآوری خواستگاری علیسان نیشم بیش از حد معمول باز شد. همون‌طور که به کابینت قهوه‌ای رنگ روبه‌رو زل می‌زدم، جرعه‌ای از قهوه‌ام رو خوردم و با جدیت مصنوعی گفتم:

-بشین بابا بچه! من بودم روزی هفتصد بار می‌رفتم جلوی دادگستری تا آقای ایکس رو مشاهده کنم.

با شوخی و خنده ساعت‌ها پشت گوش‌ی مشغول حرف زدن بودیم که با

چرخیدن کلید داخل قفل ورودی، هینی گفتم و نالیدم:

-خاک بر سرم؛ علیسان اومد! بعداً بهت زنگ می‌زنم خانم وکیل.

قبل از شنیدن جوابش، روی قسمت قرمز رنگ لمس کردم که تماس به پایان رسید. فنجون قهوه‌ای که به خاطر تایم طولانی‌ای که روی میز بود رنگ داخلش به کدر شدن می‌رفت رو، توی ظرفشویی سیلور انداختم و از آشپزخونه خارج شدم، به سمت ورودی که درست پشت آشپزخونه‌ی ال مانند خونه قرار داشت، قدم تند کردم که بین راه صدای خسته‌ی علیسان رو شنیدم:

-شیوا؟ عزیزم؟

از پشت بهش نزدیک شدم، با گذاشتن چهار انگشت لای موهام کمی از به هم ریختگیش کم کردم و دستم رو، روی شونه‌اش گذاشتم که ده متر به بالا پرید. با خنده‌ای دلبرانه، کمی بهش نزدیک‌تر شدم و لب زدم:

-منم دیوونه نترس!

نفسِ حبس شده‌اش رو آزاد کرد، چنگی به موهای حالت‌دارِ رنگِ شبِش زد و کلافه گفت :

-چرا انقدر بی سروصداست این‌جا؟ فکر کردم خونه نیستی.

بی‌توجه به حرفش، لبخندی بهش پیش‌کش کردم و کت و شلوار طوسی خاکیش رو از نظر گذروندم. در نهایت روی موهای کثیفش استپ کردم. چرا انقدر سروش‌گلش به هم ریخته بود؟ متعجب و کمی نگران، ضربه‌های آرومی به منظورِ پاک کردن خاک‌ها به بدنش زدم و نالیدم:

-چرا انقدر خاکی شدی؟ اتفاقی افتاده؟

چشم‌های مشکیِ خسته‌اش رو، رویِ هم فشرد و گفت:

-چیزی نشد؛ یک دیوونه زنجیری به پستم خورد. اومده بود جلوی ماشینِ تکون هم نمی‌خورد. از ماشین پیاده شدم تا اومدم برم حسابش رو

بزارم کفِ دستش، گازش رو گرفت و رفت. هرچی خاک هم بود روی سرِ من ریخت.

بعد خنده‌ای کرد که اصلاً به نظرم با جمله‌اش همخوانی نداشت، پلک‌هام رو برای لحظه‌ای رویِ هم فشردم و نگران، نایلون روغنی که خریده بود رو از دستش گرفتم و به سمت هالی که با رنگ کرم، سفید چیده شده بود هلش دادم.

روی مبل یک نفره‌ی که به صورتِ ال، مجاورت مبل سه نفره رو به عهده داشت نشست. موهام رو با کِشِ مشکِی‌ای که دورِ مچِ دستم بود، دُمِ اسبی بستم و کنارش جای گرفتم. تا خواستم حرفی بزنم صدایِ علیسان مانع شد:

-عشقم مبل‌ها سفیدن، کثیف میشن.

اخمی کردم و کلافه گفتم:

-واقعاً کثیفی مبل‌ها مهمه؟ یعنی چی پیاده شدم تا حسابش رو بزارم

کف دستش؟ علیسان اگه چاقو کش یا دزد بود چی؟ اگه بلایی سرت
می‌آورد چی؟

خنده‌ای کرد و گُتش رو به آرومی، طوری که خاک کفِ پارکتِ کرم رنگِ
خونه نریزه، درآورد.

-چرا ان قدر داستان رو جنایی می‌کنی عزیز من؟ باور کن من حتی به
اون دیوونه فکر هم نمی‌کنم! بهتر نیست بریم دوتایی یک شام قشنگ که
پخت شیوا خانم رو به رگ بزیم؟

اخمی ظریف از جملات اولش بین ابرو هام نشست و اون‌ها رو به هم
نزدیک‌ار از قبل کرد با مرور جمله‌ی آخرش و یادآوری شام، جیغی
کشیدم و با گفتن «خاک تو سرم» به سمت آشپزخونه دویدم. با دیدنِ
قابلمه‌ی قورمه سبزی که بی‌شباهت به ذغال نبود، کف دستم رو به فرقِ

سرم کوبیدم و نالیدم :

-خاک توی سرت نغمه!

قابلمه‌ی سیاه شده رو توی سینک انداختم و غرولندکنان گفتم:

-یعنی تو حس بویایی نداری؟ قورمه سبزی بی‌نوا رو با ذغال یکی کردی!
لازمه پنج ساعت با اون نغمه علاف که کار و زندگی نداره صحبت کنی؟

شیر آب رو باز کردم همون‌طوری واسه خودم غر می‌زدم و نغمه رو لعنت
می‌کردم که صدای علیسان از پشتِ سرم بلند شد:

-چی کار می‌کنی؟

از کابینت زیرِ سینک قابلمه‌ای دیگه برداشتم و ناراحت گفتم:

-غذام سوخت! داشتم با نغمه حرف می‌زدم، حواسم پرت شد. یکم صبر
کن یک چیزِ حاضری درست می‌کنم .

لب پایینم رو به نشونه ناراحتی به پایین هدایت کردم که خنده‌ی علیسان بلند شد:

-بازم سوزوندی؟

ابروهام رو بالا انداختم و جیغ زدم:

-علیسان !

باز هم لب‌های صورتی رنگش به خنده باز شد و روی صندلی چوبی رنگ وسط آشپزخانه نشست. به سمت یخچال سایدبای ساید رفتم و پارچ آب آلبالو رو برداشتم، لیوانی به علیسان تعارف کردم و لیوانی رو خودم نوشیدم.

-بشین برای شام از بیرون یک چیز سفارش میدم.

آخیش‌ای ناخودآگاه از بین لب‌هام خارج شد که از گوش‌های علیسان دور نمود، واقعاً ساعت نه شب حوصله‌ی پخت و پز نداشتم. دستمال سری

که رویِ میز بود رو برداشت و با ابروهای بالا پریده گفت:

-عشقم دیگه پایِ وسایلِ توی اتاق رو به آشپزخونه باز نکن!

چشم غره‌ای بهش رفتم و دست‌های سفیدم که لاک مشکی رنگ باهاش در تضاد بود رو برای گرفتن دستمال سر از دستش، دراز کردم.

-بدش به من! انقدر هم غر نزن.

با خنده دستمال رو به دستم داد که منم از تنبلی زیاد که تا اتاق خواب نرم روی سرم بستم .

-خوبه اتاق خواب همین کنار آشپزخونه‌ست، اگه جای تراس اون طرف خونه بود فکر کنم...

با به صدا در اومدن زنگ خونه ادامه‌ی حرف توی دهنِ علیسان ماسید و جفت‌مون هم زمان به هم نگاه کردیم.

-کسی قرار بود بیاد؟

شونه‌ای بالا انداختم و برای باز کردن دراز تک پله‌ی آشپزخونه پایین اومدم، دمپایی خرگوشی مخصوص خودم رو به پا کردم و به سمت دربِ ضد سرقت قهوه‌ای رنگ پا تند کردم. از چشمی به بیرون زل زدم که نگاهم به مردی چهارشونه و قد بلند که پشت در منتظر ایستاده بود، برخورد کرد. این مرد غریبه کی بود؟!

با شنیدن صدای قدم‌های بلندی، نگاهم رو به عقب متمرکز کردم که برخورد نگاهم به نگاهِ علیسان مصادف با زنگ مجدد در شد .

-چرا بازش نمی کنی؟

نمی دونستم این نگرانی از کجا منشا گرفته بود، فقط یادمه صدای لرزونم بود که به گوش علیسان رسید:

-یک غریبه پشتِ در.

ابروهای هشتیش رو درهم پیچوند و نالید:

-چِت شده شیوا؟ مگه آدم خور دیدی؟

بعد به سمتم اومد و من رو کنار زد که کاش هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد! کاش هیچ وقت خونمون زنگ نداشت و هزاران کاشِ دیگه که قلبم حجم زیادش رو بعدها درک کرد.

با باز شدن در، خودم رو که پشت علیسان مخفی شده بودم کمی به سمت چپ مایل کردم که تره‌ای از چتری‌هام رویِ چشمم افتاد. با کنار

زدنش، چشم‌هایی سبز رنگ رو مقابلِ مردمک‌های خودم دیدم. موهایی کوتاه که به سه سانت هم نمی‌رسید باعث شد کمی چهره ترسناک به خودش بگیره و نگاهم به دزدیده شدن از نگاه این مرد، تن بده. اون شب این ترس برام خیلی عجیب‌تر از هر اتفاقی بود. ولی علیسان برعکس من، کاملاً ریلکس گفت:

-بفرمایید آقا، کاری دارید این‌جا؟

مرد، دستی به ته‌ریشش کشید، این‌که به چارچوب در تکیه زد بود و راحت سیگارش رو دود می‌کرد باعث شد اخم‌های علیسان درهم تنیده بشه. کامی عمیق از سیگارش گرفت و به محض خروج دود از دهنش غرید:

-با آقای صفری کار دارم .

لحن محکم و بَمَش ناخواسته باعث شد مجدد بهش نگاهی بندازم، مخاطبش علیسان بود ولی چشم‌هاش درست من رو نشونه گرفت .

-شما آقای صفری هستید؟ به من گفتن خونشون این جاست.

لحنش طوری بود که انگار علیسان رو به سخره گرفته که این باعثِ کِش اومدن لبِ من به نشونه‌ی پوزخند بود، چطور جرئت می‌کرد علیسان رو مسخره کنه؟ اما برعکسِ من که درگیرِ مسخرگیِ کلامش بودم، علیسان، مبهم نگاهی کاوش‌گرانه نثار مرد کرد و گفت:

-شما فامیلی من رو از کجا می‌دونید؟ اصلا کی هستید؟ فکر نمی‌کنم تا به الان شما رو دیده باشم .

نیشخندی رو لب‌های نازک مردونه‌اش نشست. ولی بازهم نگاهش از من برداشته نشد، لحنش دیگه اون‌تنِ مسخرگی رو نداشت بلکه کاملاً جدی تر از هر صدایی بود که تا به الان شنیدم .

-آقای مهندس، مهم نیست من کی و از کجا اومدم، مهم هم نیست که

من و می شناسی یا نه! فکر کن برای پاداش یک کار مفیدی که تو، طولِ
عمرت کردی یک فرشته‌ی نجات جلوت سبز شده. باید راجع به یک
سری چیزهایی که مهمه با هم حرف بزنیم .

با به پایان رسیدن حرفش بالاخره سنگینی نگاهش از من برداشته شد و
باعث شد نفس‌های تندشده‌ام سر و سامون بگیرند و عرق رو پیشونیم به
سمت شقیقه‌هام راه کج کنند .

من هم مثل علیسان تو شوک حرف‌های این مرد عجیب و غریب بودم که
تُن صدای علیسان بعد مدتی بالا رفت:

-من و مسخره کردی؟ چهارساعت اینجا و قتم رو تلف کردی از فرشته
واسم حرف میزنی؟ برو داداش خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه.

و بعد خواست درو ببنده که مرد مانع شد. زیپ سیوشرت مشکی رنگش

رو بالا کشید و با گرفتنِ آخرینِ کام، سیگارِ رو زیرِ پاهاش له کرد.

-ببین واسم مهم نیست چه فکری می کنی، تو خطرین! و من به دلایلی
مجبورم امشب واست یک سری چیزها رو روشن کنم .

یک غریبه می خواست چه چیزی برای علیسان روشن کنه؟ چه خطری
می تونست ما رو تهدید کنه؟ و این نوع حرف زدن علیسان برای وقتی بود
که ترسیده و کلافه ست! چرا باید علیسان می ترسید یا کلافه بود؟
این سوال ها، آخرین چیزهایی بود که قبل متقاعد شدن علیسان از خودم
پرسیدم، که جواب به همشون فقط نیاز به زمان داشت.

{مارال}

لیوانی آب برای خودم ریختم و یک نفس سر کشیدم، نیم نگاهی به
چمدونی مشکی رنگ، که جلوی درب فلزی سفید رنگ خروجی بود
انداختم و لیوان رو روی سینگ رها کردم. طبق عادت با دستمال سری

سفید موهام رو به هوا فرستادم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. از روی
اُپنی که متصل کننده آشپزخونه‌ی کوچیک مربع شکلم به هال بود برش
داشتم که روشن_خاموش شدن اسم میعاد روی صفحه، نظرم رو به
خودش جلب کرد. پوفی کشیدم، زیر لب غریدم:

-این پسر واقعا عاشقه ها! هر نیم ساعت زنگ میزنه.

بعد با قورت دادن آب دهنم، تماس رو برقرار کردم و به سمت هالی که
وسایل جزئی‌ای مثل فرش، تلوزیون کوچیک و یک تشک، بالشت و پتو،
زینتش بود قدم تند کردم.

-مارال، حرکت کردی؟

نفسم رو حبس کردم تا به محض آزاد کردنش، بهش بتویم، اما با ادامه‌ی
حرفش اخمام توهم رفت و ناچار شدم رو فرش ساده‌ی سرمه‌ای_سفید
بشینم.

-خوب گوش کن به من! اگه نرفتی، فعلا صبر کن و ازخونه بیرون نیا.

کاورِ سیاهِ دورِ تلوزیون که درست روبه‌روم بود، بهم دهن کجی می‌کرد.
حتی انعکاس تصویر خودم با ادامه‌ی حرف‌های میعاد تارو تارتر می‌شد.
-امروز پلیس‌ها ریختن خونه‌ی ناصر چنار، خودش رو با هرچی و هرکی
تو خونش بود جمع کردن، بردن. فعلا تو خونه بمون نگرانتم!
نمی‌خواستم تو این خونه بمونم، حالا که بعد از چند وقت تصمیم به
برگشت گرفته بودم باید این اتفاق می‌افتاد؟
-من برمی‌گردم میعاد! دوساعت دیگه بلیط اتوبوس دارم .
فریادش که به گوشم رسید ناخواسته‌گوشی رو ازش فاصله دادم و به
دیوار سفید رنگِ سرد تکیه زدم .
-احمق! وقتی تا بوشهر تونستن بیان و ردمون رو بزنن، اگه برگردی
صددرصد می‌گیرنت! چرا نمی‌خوای بفهمی روانی؟

پوزخندی زدم؛ چیکار باید می کردم؟ تا آخر عمر تو این انباری که حتی
اتاق خواب هم نداره باید سر می کردم؟ از در بیرون نمی رفتم که خدایی
نکرده گیر نیوفتم؟ نه من آدم یک جا نشینی نبودم!

-گوشت با منه مارال؟ با یکی صحبت کردم می تونیم قاچاقی بریم ترکیه،
یکم اون جا می مونیم آب ها که از آسیاب افتاد برمی گردیم! ها؟

صدایی کلافه که سعی می کرد نرم به نظر بیاد هم نتونست قانعم کنه. من
نمی خواستم از کشور خارج بشم، می خواستم برگردم به جایی که بهش
تعلق دارم. شاید داشتم خودخواهی و لج می کردم ولی هرچی که بود الان
برای تصمیمی که گرفته بودم مصمم بودم. ولی میعاد گناهی نداشت که
بخاطر تصمیمات من نگران بشه و حرص و جوش بخوره. به همین خاطر
همون طور که برای حاضر شدن بلند می شدم نالیدم.

-خیله خب، میمونم خونه! خوبه؟

بعد از خوبه‌ای که همراه با یک نفس عمیق بود دیگه به یاد ندارم چی گفت. فقط آخرین جمله‌ای که گفت تو گوشم می‌پیچید:

-مارال وقتی رفتیم ترکیه یک کاری میخوام انجام بدم و ازت چیزی می‌خوام، امیدوارم دست رد به سینم‌نزی.

و من بیخیال از همه جا باشه ای گفتم، چون ترکیه‌ای هیچ وقت درکار نبود که بخوام دست رد به سینه‌اش بزنم! شاید داشتم میعاد رو بازی می‌دادم درسته، اون دوستِ خوبم بود اما تا وقتی که پای خودم وسط نباشه! این و خودش بهم یاد داده بود.

اتمام تماسم رو با یک خداحافظی مختصر رقم زدم و با طمانینه برای پوشیدن لباس از جام بلند شدم.

آب دهنم رو با پوشیدن شلوار جین جذب طوسی رنگم قورت دادم و زیرلب غریدم:

-احمق فکر می‌کنه اگه مثل یک بزدل اینجا پنهان بشم پلیس ها پیدام
نمیکنن! حالا که پاهاشون به بوشهر باز شده همه رو یکی-یکی پیدا
می‌کنند. به تنها چیزی که فکر نمیکنن برگشت ما به تهران هست، کاش
بفهمی میعاد!

با جمله‌ی آخرم انگشت اشاره‌ام رو مقابل دیوار تگون دادم طوری که انگار
میعاد درست روبه‌روم ایستاده. دمی برای آروم شدن اعصابم گرفتم و
چشمام رو به آرومی روی هم فشردم. مانتویی سفید کوتاه با شالی مشکی
رو سرم انداختم و با آرایشی مختصر، آخرین نگاهم رو به آشپزخونه و
هالِ مقابلم دوختم و پوزخند زدم، از ته حنجره‌ام نالیدم:
-کاش هیچ وقت به اینجا برنگردم!

سپس با دیدنِ ساعتی که چهار عصر رو نشون می‌داد، دسته‌ی چمدونم رو به بالا کشیدم و قفل درِ رو به سمت راست کشیدم که با صدای بدی باز شد .

حیاطی در کار نبود، به محض خروج واردِ خیابون اصلی شدم. ماسکی از کیف کوچیک مشکیم برداشتم و دهنم رو باهاش پوشوندم. عینک دودیِ گربه‌ایم رو هم محافظ چشمم کردم. با نگاهی به کوچه‌ی تنگ و خلوت مقابلم نفسی عمیق کشیدم و عزمم رو برای رفتن جزم کردم.

از تاکسی زرد رنگ پیاده شدم و نگاهم رو، بین مردهایی که بین اتوبوس‌های رنگارنگ چیده شده در یک راستا بودند چرخوندم و به دنبالِ اتوبوس تهران گشتم، به محض پیدا کردن اتوبوسی قرمز که راننده‌اش مردی هیکلی ولی بی ریش و مو بود. چمدونم رو برای جایگذاری تحویل دادم و از پله‌های طوسی رنگ بالا رفتم، رویِ صندلی‌ای با روگیر قرمز رنگ که به پنجره نزدیک تر بود جاخوش کردم .

خسته تر از اون بودم که با میعاد تماس بگیرم، این مورد رو به بعد از رسیدنم به تهران موکول کردم و یک پیام جزئی با مضمون {سلام میعاد، من دارم به تهران برمی گردم، متاسفم! من نمی تونم مثل بزدل ها تو خونه ام بمونم تا پلیس ها سرم بریزن. امیدوارم بتونی زود به ترکیه بری و زندگی خوبی داشته باشی. ممنونم و معذرت می خوام بابت همه چی. وقتی رسیدم بهت زنگ میزنم. خدا حافظ!} براش فرستادم .

سپس بغض چسبیده به گلوم رو قورت دادم و چشمام رو، روی هم فشردم تا از ریزش اشکم جلوگیری کنم.

سرم رو به پنجره ی مربعی اتوبوس تکیه زدم و نفس های پی در پی برای آروم شدن حالم کشیدم که با بلند شدن همه مه، به سرعت از جام پریدم.

-یعنی چی که نمی‌تونیم راه بیوفتیم؟ آقا من عجله دارم.

به دختری که کنارم مشغول کتاب خوندن بود طعنه‌ای زدم و به آرومی گفتم:

-ببخشید چیزی شده؟

چادرش رو، روی صورتِ گرده سبزه‌اش ردیف کرد و نالید:

-چند تا پلیس اومدن جلوی رفتن اتوبوس‌ها رو گرفتن. انگار دنبال یک خانم می‌گردن .

رنگ باختن رو چجوری می‌شد توصیف کرد؟ یا لرزش پاهایی که شُل شده بودن قابل توصیف بود؟ کل تنم به رعشه افتاد. آهانی لرزون گفتم و عینکم رو، روی چشمام ردیف کردم. چیکار می‌تونستم بکنم؟ باید فرار می‌کردم؟ اره !

در یک تصمیم ناگهانی از جام پریدم و خواستم به بغل دستیم بگم بلند بشه که با صدای رسایی حرف تو گلوم‌ماسید و نگاهم لباس سبز افسریه طرف رو نشونه گرفت.

-لطفا ساکت بشینید! ما دنبال یک نفر می گردیم، با سکوت و تکون نخوردنتون با پلیس همکاری کنید .

نشستن نه! قشنگ روی صندلی افتادم! شالم رو با دست هایی لرزونی به جلو هدایت کردم و سرم رو پایین انداخته بودم .

یعنی تموم بود؟ همه چی الان تموم می شد و من گیر می افتادم؟

مغزم تهی از هر فکری بود، افسر یکی، یکی مسافر هارو چک می کرد. فقط چند تا صندلی به من مونده بود. دستای مشت شده ای که روی رانم بود از فشرده شدن زیاد به زردی میزد .

فقط یک ردیف مونده بود! آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به سختی به سمت پنجره هدایت کردم تا کمتر تابلو به نظر بیام .

-خانم لطفا عینک و ماسکتون رو در بیارید !

ضربان قلبم انقدر بالا بود که حتی خانم کناریم هم، قابلیت شنیدنش رو داشت. جرئت برگشتن و در آوردن عینکم رو نداشتم .

-خانم با شمام !

لحنش رو به عصبانیت می رفت و صدای کلفتش ترسناک تر به نظر

می‌اومد. دیگه از الان نمی‌تونستم فرار کنم، این طور سکوت تابلو
ترم می‌کرد .

صورتم رو به سمت مردِ لاغر و قد بلندی که با چشم و ابروی مشکی رو
به‌روم وایستاده بود چرخوندم. دست های لرزونم رو به سمت عینکم بردم.
به همین راحتی چیزی که میعاد ترسیده بود اتفاق افتاد؟

{شیوا}

با سینی چایی از آشپزخونه خارج شدم و لیوان های کمر باریک رو،
مهمونِ عسلی جلوی مبل سه نفره کردم .

خودم هم کنارِ علیسان که با اخم های در هم، روی مبل دونفره نشسته
بود، نشستم.

در کمال پررویی، چایی‌ای از رو میز برداشت و کمی ازش نوشید .

زیرلب، طوری که فقط علیسان بشنوه غریدم:

- کار درستی کردیم این‌مردک رو راه دادیم؟

کلافه، شونه‌ای بالا انداخت و «نمی‌دونم» ای نثارم‌کرد. آهی آهسته کشیدم که صدای مردِ مقابلم بلند شد:

-مستقیم میرم سرِ اصل مطلب !

متوجه بودم که علیسان به شدت عصبی و کلافه‌ست و این حالِ خرابش برام عجیب بود؛ عرقِ نشسته رو پیشونیش، نشونه‌ی خوبی نبود! فشاری به پهلوش وارد کردم که انگار تلنگری برای حمله‌ی انتحاریش بود.

-فکر نمی‌کنی باید اول خودت رو معرفی کنی و بگی از طرف کی

اومدی؟ چرا باید بهت اعتماد کنیم؟

نیشخندی زد و کلاهی مشکی رنگ که تا به حال تو دستش بود رو، روی سرش گذاشت.

-وقتی من و راه دادین به خونتون یعنی بهم اعتماد کردین! پس این مهم نیست. می‌مونه معرفی..

مکشی کرد که باز نگاهش من رو نشونه گرفت. پاهایی که از کلافگی مشغول تگون دادنشون بودم به یکباره ایستاد. آب دهنم رو قورت دادم که انگار از نگاه بُرنده‌اش دور نموند. پوزخندی زد و نالید:

-وحید هستم. و فکر میکنم همین برای دونستن شما کافی باشه .

عليسان مثل آتشفشان فوران کرد، به سرعت از جاش بلند شد و به سمت

وحید هجوم بُرد. منی که تو شوک بودم وقتی یقه‌ی وحید رو تو حصارِ
دستای علیسان دیدم، سریع به سمتشون رفتم و حیران غریدم:
-علیسان چیکار می‌کن...

با فریادی که زد حرف تو دهنم ماسید. حتی جرئت نفس کشیدن هم
نداشتم، تا به اون شب علیسان رو انقدر کلافه و عصبی ندیده بودم .
-روانیِ احمق، اومدی تو خونه‌ی من، رو مبلِ خونه من نشستی، تعیین
تکلیف می‌کنی چی باید بدونم چی نباید بدونم؟ بنال از طرفِ کی اومدی
این‌جا؟

خندید؛ این مردکِ احمق وقتی حالِ عصبیِ علیسان رو دید خندید!
عصبانیت علیسان به بی‌نهایت رسید. نمی‌دونستم چطوری باید جلوی این
حالش رو بگیرم، هر لحظه با عکس‌العمل‌های این دوتا گیج‌تر از قبل

می شدم.

نمی دونستم علیسان می خواست چی رو بشنوه که انقدر عصبی بود. انگار داشت به وحید می توپید تا حرفی که اون می خواد بگه رو به زبون بیاره .

-آقای صفری، این رفتار از یک مهندس با شخصیت درست نیست،
در جریانید مگه نه؟

لحنِ آروم و خنثی اش باعث شد یقه اش بیشتر تو دستای علیسان فشرده بشه، سکوتم رو شکستم و بازوی علیسان رو به دست گرفتم .

-عزیزم میشه یکم آروم باشی تا بفهمیم چی می گه؟

خودم هم نمی دونستم دلیلِ اشتیاقم برای دونستن موضوعی که این مرد

قصد گفتن ازش داشت، چی بود. هرچی که بود به سختی علیسان رو به آرامش دعوت کردم و به جایگاه قبلِ خودمون برگردوندم.

این بار به جای علیسان، من رشته‌ی کلام رو به دست گرفتم و با اخم‌های درهم رفته گفتم:

-آقای وحید لطفا حرفتون رو بزنید؛ کاری نکنید که با پلیس تماس بگیریم!

وحید که انگار دیگه از اون حالتِ تمسخره مسخره‌اش خارج شده بود، پاهاش رو، خونسرد رویِ هم انداخت و به حرف اومد:

-مهندس، من، هم تو و هم من میرزاد رو می‌شناسم، و خودتم خوب می‌دونی آدمی که امروز جلوی شرکت باهаш درگیر شده بودی از افراد اون بود؛ حالا اصلا مسئله این چرندیات نیست. مسئله اون سودِ میلیاردیه شراکت جدیدته که اون‌ها می‌خوان با کشتن یا زندانی کردن از چنگت درش بیارن. تو راه رفتن یا برگشتن از شرکت یک بار هم نشده حس کنی

کسی دنبالت باشه؟

مات کلمه‌ی «کشتن» به علیسان نگاه کردم؛ آب دهنم رو برای صدمین بار قورت دادم و لب پایینم رو گزیدم. چرا حرفی نمی‌زد؟ میرزاد کی بود؟ سودِ میلیاردری دیگه چی بود؟

این‌ها تک-تک سوالاتی بود که از خودم می‌پرسیدم، مثلِ هزاران سوالی که هنوز هم مغزم رو تحت فشار قرار می‌داد.

نگاهِ علیسان رنگِ ترس و حیرت گرفت، تک خنده‌ای عصبی زد و از بینِ دندون هاش غرید:

-گیریم که حرفات درست باشه، برای چی باید این هارو به من بگی؟ چرا نباید بری با میرزاد تو سودِ میلیاردری بدون من شریک بشی؟

وحید آهانی گفت و از عسلی خیاری که از قبل روی میوه خوری جولان می‌داد برداشت. بیخیال، گازی بهش زد و ادامه داد:

-آفرین سوال خوبی پرسیدی! چرا با میرزاد شریک نشدم؟

مکشی کرد و سپس با لحنی کاملاً جدی که آدم رو به یاد دیوونه‌ها می‌انداخت گفت:

-به نظرت اگه برم به میرزاد بگم که از نقشه‌اش برای کشتن تو باخبر هستم با لبخند نصف سودش رو به من میده؟ کسی که تورو بخواد بکشه نمی‌تونه به راحتی من رو از سر راه برداره؟ بعدش هم اگه...
دیگه نمی‌تونستم کنجکاویم رو خفه کنم، وسط حرفش پریدم و کنجکاو گفتم:

-تو از کجا فهمیدی که قصد کشتن علیسان رو داره؟ چطور باید بفهمیم
تو داری راست میگی؟ قضیه میرزاد و سود چیه؟

مخاطب سوالِ آخرم وحید نبود بلکه علیسانی بود که متفکر به دسته‌ی
مبل زل زده بود. اما انگار وحید به خودش گرفته بود چون تکیه‌ای به
مبل زد و گفت:

-این که از کجا فهمیدم بماند چون به وقتش متوجه می‌شید. مجبورتون
نمی‌کنم باور کنید چون میدونم جنابِ علیسان با چیزهایی که این چند
وقت از میرزاد دیده باور می‌کنی، ولی باورم نکردین مشکلی نیست.
میرزاد یکی از شرکای شرکتِ همسرته، اون‌ها باهم یک مجموعه‌ای رو
برای ساخت و ساز با قیمت خیلی مناسب می‌خرن که سودی میلیاردی
داره. ولی شوهرت نمی‌دونه با چه مارمولکی شریک شده!

با چند لحظه چشم تو چشم شدن با نگاه تقریبا تحت تاثیر قرار گرفته‌ی
ما، در صدمِ ثانیه از جاش بلند شد و نیم‌نگاهی به خروجی انداخت. با
کمی مکث، کارتی رو میز کوبید و غرید:

-اگه باور کردید و کمک خواستید باهام تماس بگیرید .

بعد باز هم از اون لبخند مسخره‌هاش زد و ما رو تو ابهام تنها گذاشت .

{مارال}

عینکم رو در آوردم، سری که پایین بود رو خواستم بالا بیارم که با فریادِ
سربازی، نگاهِ افسر از روم برداشته شد:

-جناب سروان یک دختر از درِ پشتی فرار کرد...

هنوز حرفش تموم نشده بود که سروان به سرعت از اتوبوس خارج شد.

مات و مبهوت به جای خالیش زل زدم، قلبِ بی‌قرارم هنوز هم کند و تند میزد. نفسی که تا الان حبس شده بود رو آزاد کردم و پشت هم نفس گرفتم تا بتونم از ایست قلبی احتمالی جلوگیری کنم. جوشش اشک تو چشمام باعث شد عینکم رو به جای اولش برگردونم و به آرومی به اشک‌هام اجازه‌ی ریختن بدم. انقدر استرس کشیده بودم که این اشک‌ها حقم بود.

از گریه‌ی زیاد چشم‌هام رو به سنگین شدن می‌رفت که مقصودش قدم برداشتن در راهِ خواب عمیق بود، نمی‌دونم چقدر گذشت که خواب من رو در خودش بلعید .

با تکون های شدید ماشین، سرم ضربه‌ی محکمی به تنه‌ی ماشین خورد که آخم رو به همراه داشت. با ماساژ سرم، چندین ثانیه فکرم رو درگیر مکان مورد نظر کردم که یادم اومد کجام! چندین ساعت خواب باعث شده بود طولِ راه زیاد رو حس نکنم، فقط کم‌دردی که نسیم شده بود

تو ذوق میزد.

ناخواسته چنگی به کوله‌ای که رو پام گذاشته بودم زدم و با نیم‌نگاهی به
صندلی‌های پر شده‌ی اتوبوس، گوشیم رو به دست گرفتم. برای تماس با
میعاد دودل بودم؛ نمی‌دونستم باید چه چیزی بهش بگم یا قرار چی
چیزی بشنوم. نمی‌تونم سیزده تماس از دست رفته‌ای که میعاد زحمتش
رو کشیده بود هم‌نادیده بگیرم. هرچی که بود اولین بار بود که انقدر
داشتم استرس رو به جونم وصله می‌زدم.

همیشه سعی می‌کردم نترسم و خودم رو نبازم؛ محکم بمونم و خودم رو
اولویت قرار بدم. تا حدودی هم‌موفق بودم اما الان فقط دلم یک جای امن
می‌خواست تا بتونم راحت نفس بکشم.

هرچقدر هم این کار رو انجام بدم باز عذاب وجدانی که از این فرارها

دارم مثلِ خوره به جونم میوفته، تک-تک اعضای بدنم رو لمس می کنه و در
آخر تو سرم ساکن میشه و سردرد برام هدیه میاره .

سروصدای صندلی پشتیم باعث تیز شدن گوشام شد:

-ای وای عزیزمن الان کیه که نگران ما بشه؟ شوهرم گذاشت رفت پشت
سرشم نگاه نکرد، بابا رفتن که الان کاری نداره.

پوزخندی زدم سرم رو نود درجه به سمت پنجره چرخوندم، با گرفتن دمِ
عمیقی، دکمه خاموش شدن رو چند ثانیه فشردم و با لرزش دست
خاموشش کردم. این طوری بهتر بود! میعاد می تونست همکار و دوست
های جدید پیدا کنه، چه نیاز به من بود؟

بغض چسبیده به گلوم باعثِ عصبانیت می شد. اولین حرفی که میعاد بعد
از ورودم به گروه گفته بود رو هرگز نباید فراموش می کردم! من باید
همیشه سه اصل رو سرلوحه زندگیم کنم تا طاقت بیارم.

-این جا باید سه اصل رو رعایت کنی تا عمری طولانی و آروم داشته باشی. اصل اول! تو شرایط اضطراری خودتم بزار و فرار کن. اصل دوم! به هیچ کس، حتی خودت هم اعتماد نکن چون ممکنه خودت هم به خودت خنجر بزنی. و اصل آخر! قلبت رو بنداز تو نایلون مشکی، دَرش رو هم ببند و ساعت نه بزار جلوی درِ خونتون تا شهرداری بیره .
و این سه قانونی بود که هرکس رعایتش نکرد بد ضربه خورد.
نمی خواستم تو این لحظه مثلِ آدم های دورم باشم .

نمی دونم چقدر گذاشت که صدای کلفتی من و از عالم هیروت به دنیای نامردِ آدم ها برگردوند .

-خانم رسیدیم ترمینال، نمی خواید پیاده بشید؟

نگاهم به سمت راننده که با دستمال یزدی دور گردنش مشغول خاروندن گردنِ کلفتش بود چرخید، از جام بلند شدم و با نیم نگاهی به هیکلِ

درشت و قد بلندش از ماشین پیاده شدم. از شوfer راننده که پایین ماشین مشغول پس دادن چمدون ها بود، چمدونم رو گرفتم .

-ممنون !

صدای آرومم، تو سروصدای ترمینال تهران گم شده بود. لبخندی تلخ زدم و اروم نالیدم:

-بازهم برگشتم تهران.

شالی که از موی لخت مشکیم قصد سر خوردن رو داشت موفق شد. با ردیف کردنش، دسته‌ی چمدونم رو به دست گرفتم و به سمت ایستگاه تاکسی‌ای که جلوی ترمینال بود قدم های بلند برداشتم.

کامی عمیق به سیگارم زدم و تکیه‌ام رو از صندلی راکِ قهوه‌ای که روش
لم داده بودم برداشتم .

همون‌طور که دست راستم رو به سمت جیبم هدایت می‌کردم، پوکه‌ی
سیگار رو تو جا سیگاری خاموش کردم .

-نمی‌خوای برگردی؟

مردمک‌های مشکیم رو به سمت رخِ سبزه‌ی باراد چرخوندم و نیشخندی
نثارش کردم .

-کجا؟

این‌بار نوبت اون بود که تکیه‌اش رو از مبلِ راحتیِ چرم برداره و به سمتم
حرکت کنه. چنگی به ته ریشش زد و عصبی گفت:

-چرا انقدر خودت رو زدی به نفهمی؟

یک تای ابروم رو بالا انداختم و لبخندی کج رو لبام نشوندم .

باز هم از پاکت، سیگاری جدید برداشتم و به چشم‌های قهوه‌ایش زل زدم. تابِ نگاه خشکم رو نداشت چون بلافاصله سرش رو پایین انداخت و دستِ راستش رو مشت کرد .

با تک خنده‌ای سرد، فشاری به شونه‌ی راستش وارد کردم و از ته حلقم، هشدارگونه گفتم:

-حرف‌های گنده تر از دهنِت می‌زنی پسرعمو!

با مکثِ کوتاهی، مردمک‌هاش رو، رویِ هم فشرد و «منظوری نداشتم» ای بَم از بین لب‌هاش خارج شد که نگاهِ خنثی‌ای من رو به همراه داشت.

-وقت برگشت برسه، برمی‌گردم. فعلا باید بشینم ببینم قرارِ چی بشه .
با فندکِ طلایی رنگی که روش به لاتین اسمم حک شده بود آتیشی به سیگار جدیدم زدم و به سمت پنجره‌ی بزرگِ ویلا که استخرِ تو حیاط رو تداعی می‌کرد قدم برداشتم .

-فعلا همه چی داره خوب پیش میره .

چنگی به موهای مشکی رنگم زدم و خمیازه‌ای کشیدم؛ همه چی باید خوب پیش می‌رفت! جرئت خوب پیش رفتن هم داشت؟
-می‌دونم !

لحنش آروم بود ولی می‌تونستم حرصِ ته صداش رو حس کنم. باز هم پوک‌های پی‌درپی‌ای که به سیگارم می‌زدم فضای خونه رو کثیف‌تر از قبل می‌کرد. ولی این بار دودش رو تا زمانی که حرف از دهن باراد خارج نشه تو دهنم نگه داشتم .

-واقعا چرا کاری نمی‌خوای بکنی؟ می‌خوای بزاری بمیره؟

خنده‌ای عصبی که به لبم اومده بود باعث شد زودتر از موعود بیخیال خروج دود بشم اجازه‌ی خروجش رو صادر کنم .

نگاهم رو به سمتش چرخوندم، نمی‌خواستم خشمِ تو چشم‌هام معلوم باشه، به همین خاطر تغییر موعظه دادم و لبخندی رو لبم نشوندم،
خونسرد گفتم:

-مرگ و زندگی اون چه فرقی به حال تو داره که از وقتی اومدی سرم

رو خوردی؟

نگاهش دو-دو میزد، می‌دونستم یک حس‌های بهش داشته ولی واقعا
برام اهمیت نداشت. برام مهم نبود چه بلایی سرِ اون دختر میاد حتی اگه
واقعا هم بی‌گناه باشه.

-خودت هم می‌دونی مارال به دستور تو اون کارهارو کرده، حالا می‌خوای
بیخیالش بشی و بزاری به راحتی دستگیر بشه؟ اون برگشته تهران و از تو
انتظار کمک داره.

با صدای زنگِ موبایلم نگاهم رو به سمت کانتری که درست روبه‌روم بود
چرخوندم. دست راستم رو داخلِ جیبِ اسلش مشکیم فرو کردم و به
سمت کانتر قدم‌های محکم برداشتم. قبل این‌که دستم به گوشی برسه
غریدم:

-حوصله ندارم قصه‌ی لیلی و مجنون بشنوم، داری میری در هم پشت
سرت ببند!

سپس با همون دستی که سیگار رو بین خودش جاداده بود گوشیم رو برداشتم که شماره‌ای ناآشنا باعث گره خوردن ابرو هام در هم شد.

نگاهی به باراد انداختم که انگار فهمید چی تو فکر می‌گذره، به سمت پله‌ها رفت تا از طریق درب خروجی طبقه‌ی پایین از خونه خارج بشه. قبل از اینکه پاهاش پله‌ی چوبی قهوه‌ای رنگ رو لمس کنه غریدم: -هیچ مداخله‌ی تو کاری که داره انجام میشه نمی‌کنی، وای به حالت فقط یک چیز طبق نقشه پیش نره .

نیم‌رخ‌ی که پوزخندی رو به همراه داشت بهم دهن کجی می‌کرد، با صاف کردنِ گلوش هم نتونست صدای گرفته‌اش رو ازم مخفی کنه: -کی جرئت داره رو حرف شما حرف بزنه رئیس؟ میزارم تک-تک بچه‌ها یکی-یکی دست پلیس بیوفتن و اعدام بشن، مهم‌نیست چون کسی نباید

رو حرف رئیس حرف بزنه!

سپس صدای کفش های کالجش بود که با برخورد به پله ها منعکس می شد. برای آروم شدنم نفسی تازه کردم و لعنتی به بارادی که با اومدنش اعصابم رو بهم ریخته بود فرستادم .

حوصله ی صحبت با فردی که پشت خط بود رو نداشتم، با انگشت اشاره و وسط، ماساژی نثار شقیقه هام کردم و به سمت راهرویی که نمایان گر اتاق خواب ها بود قدم برداشتم، برای لحظه ای با بالا آوردن سرم، انتهای راهرو بهم چشمک زد.

چشمم به عکس خودم و اون افتاد. رو چه حسابی گذاشته بودم این عکس رو انتهای راهرو قاب بگیره؟ صورت سفید و گردش کلافه ام می کرد، موهایی که پریشون دورش ریخته شده بود و نگاه تب دارش لحظه ای من رو از تصمیمم باز داشت ولی با اون کاری که اون با من

کرد، همه‌ی حسِ خوبم بهش به تاراج رفت. نمی‌تونستم کسی که گولم زد و حتی قصدِ کشتنم رو داشت به حال خودش رهاکنم، حتی اگه...

پوفی کلافه از گلوم خارج شد و نگاهم به سمت دربِ سفید رنگِ اتاقم تغییر جهت داد. دسته‌ی سردِ دستگیره‌ی نقره‌ای رنگ‌رو لمس کردم که در با صدای ملایمی باز شد. تخت دونفره‌ای که با کاورِ شکلاتی تزئین شده بود تو همون نگاه اول سیلی‌ای به صورتم زد و تکه‌ای از خاطرات مسخره رو تو سرم زنده کرد.

پاهام رویِ پارکتِ قهوه‌ای اتاق کشیده می‌شد و نگاهم به آینه‌ی کنارِ تخت که دورش رو لامپ‌های گردِ سفید رنگ پوشونده بودند، بود.

با مردمک‌های مشکی خسته به آینه زل زدم که صدایی توی سرم پیچید و باعث شد رگه‌های مغزم متورم بشن و تیر بکشن.

-عشقم یکم چشمت رو بخندون! چشم هم‌گاهی به خندیدن نیاز داره.

با کف دستم، سرم رو فشردم و لب به دندون گرفتم .

-چیکار کردی با من لعنتی؟ من می‌خواستم نجاتت بدم چرا از پشت بهم
خنجر زدی؟

جوشش اشکِ تو چشمام باعث شد عربده‌ای بکشم و هرچی وسیله روی
میزِ کنار تخت بود رو به زمین بکوبم. اون هم باید تقاص پس میداد، همه
باید تقاص پس می‌دادن مهم نبود کی چیکار کرده، کی بی‌گناهه و
کی گناهکار. حتی مهم نبود که به دستور من کاری کرده و کی برخلاف
دستور من. همه باید مجازات می‌شدند!

گوشی‌ای که تو دستم ویبره می‌خورد باعث شده نگاهم از پارچ و لیوان
شکسته شده برداشته بشه و به خاموش-روشن شدن صفحه گره بخوره.
نیم‌نگاهی به دست‌های زخمیم انداختم و دکمه‌ی اتصال تماس رو لمس
کردم .

-چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟

با نشستَم رویِ تخت و شنیدنِ صدایِ بلند و حید، موبایلَم رو، رویِ
اسپیکر گذاشتم و رویِ رانِ پام قرار دادم .

-می‌شنوم!

صدایِ خونسردم با حالِ درونیم در تناقص بود؛ از درون داشتم آتیش
می‌گرفتم ولی صدام طوری بود که انگار همه چی گل و گلستون بوده و
خواهد بود.

-خبر رسیده دادگاه افتاده برای یک هفته دیگه.

ناخواسته نفس عمیقی کشیدم که باعث بهم پیچیده شدن اخمام شد.
دست زخمیم رو سمت چپِ سینم بُردم که تیشرت سفیدم رو به رنگ
سرخ تغییر داد؛ فشاری نثارش کردم و نالیدم:

-خب؟

سروصدایی که از اون طرفِ خط به گوش می‌رسید روی مغزم راه می‌رفت. خواستم اعتراض بکنم که حرفش باعثِ بهم دوخته شدن لبم شد:

-واقعا می‌خوای بزاری به جرم‌نکرده اعدام بشه؟

سکوت طولانی شد؛ همین سوال رو وقتی باراد ازم پرسید خیلی راحت جواب دادم پس باز چه مرگم بود که مثلِ احمق ها سکوت کرده بودم؟ آب دهنم رو قورت دادم و پلک‌هام رو، روی هم مستحکم کردم. برای جالب بود امروز همه برای من رابین هود شده بودند و نمی‌خواستن کسی اعدام بشه!

-اره .

صدام خَش داشت یا لرزش، نمی‌دونم! فقط می‌دونم انقدری محکم نبود

که وحید رو قانع کنه .

-چرا وقتی نمی‌خواهی میزاری که این اتفاق بیوفته؟ تو می‌تونی خیلی راحت جلوی این اتفاق...

مابین حرفش پریدم و برخلاف میل باطنیم که هرچی صدمه می‌دیدم بخاطر اون بود گفتم:

-تمومش کن وحید! سرم برای بحث در این باره به اندازه‌ی کافی درد می‌کنه. کی از کشور خارج میشی؟

با کاسته شدن سروصدا از اون ور خط، سرم رو، روی بالشت سفید رنگ گذاشتم و دراز کشیدم که گفت:

-فعلا که اکثر بچه‌ها رو گرفتن، نگرانتم رادمان! نمی‌خواهی با من از کشور بریم؟

خندیدم، خنده‌ای که نشون از سرمستی نبود فقط دیوونه شدنم رو به

اثبات می‌رسوند.

-پلیس هیچ وقت دنبال آدم مُرده نمی‌گردد! زودتر برو، وقتی رسیدی
خط جدید بگیر و بهم زنگ بزن .

با مکث ریزی، با صدای آرومی ادامه دادم:

-دستگیر نشو! این یک دستوره.

{شیوا}

به محض رفتنِ وحید، نگاهم رو به چشم‌های حیرونِ علیسان دوختم و
گفتم:

-این هایی که این مرتیکه گفت راسته؟ پس چرا به من چیزی نگفتی؟
شراکت میلیاردي از کجا اومد یهو؟

روضه‌ی سکوتِ علیسان از هر لحظه کلافه ترم می‌کرد و باعث می‌شد
موهام رو هی به عقبم بفرستم و پوفِ کلافه از بین لبام خارج بشه .
-نمی‌خوای حرف بزنی؟ علیسان با توئم !

انگار کُفر اون هم دراومده بود چون عصبی طغیان کرد :
-اره راست می‌گفت! با یکی از آدم‌های پولدار دورم زدیم تو کارِ ساختن
چیزی که سودِ میلیاردی داره! حالا خیالت راحت شد؟ دست از سرم
بردار .

سپس بی‌توجه به نگاهِ بهت زده‌ی من به سمت اتاق خوابی که درست
کنارِ آشپزخونه قرار داشت پاتند کرد و به محض ورود به اتاق، در رو به
چارچوبش کوبید.

متجعب و مات، رویِ مبلِ مستقر شدم و چشمام رو هولِ محورِ خونه
گردوندم، در آخر نگاهم به درِ بسته‌ی اتاق خواب گره خورد. چی باعث
شده بود علیسان انقدر آشفته باشه؟

{بازگشت به زمان حال}

با تکنون خوردنِ شونهام، نگاهم رو از پنجره‌ی مقابلم برداشتم و به نغمه‌ای که نگران، کلماتی رو به زبون می‌آورد چشم دوختم:

-شیوا؟ بیا این آب و بخور. چت شده دختر؟ صدام رو می‌شنوی؟

پلک هام رو، روی هم فشردم و دست های مشت‌شدهام رو به سمت لیوانِ پلاستیکی‌ای که به سمتم گرفته بود، دراز کردم. نگاه خیسم رو به سقف سفید دوختم و گفتم:

-حواسم نبود، ممنون !

صدای گرفته‌ام باعث درهم رفتنِ اخم‌های نغمه شد.

-باز داری همه چی رو از اول مرور می‌کنی که محو شدی؟

به کمک میله‌ی آهنی تخت، سرِ جام نشستم و یک نفس، محتوای لیوان
رو به سمت معده‌ام هدایت کردم ولی باز هم از خشکیِ گلویم کاسته نشد.
نگاهم رو به مردمک‌های عصبی ولی نگرانش دوختم و نالیدم:

-عروسیت دو ماه دیگه‌ست، نه؟

بی‌ربط بودنِ حرفم، ابروهایش رو به بالا هدایت کرد. صدایش به شگفت‌زده
بودن تن داد و گفت:

-این چه سوالیه الان؟

لبخندی بهش هدیه کردم و حرفی که می‌خواستم بهش بگم رو قورت
دادم!

-هیچی! همین جوری.

در دل برای نبودن تو عروسیِ بهترین رفیقم افسوس خوردم و سپس به
سِرمی که تا به اتمام رسیدنش تایم زیادی باقی نمونده بود زل زدم که
ردنگاهم توسط نغمه دنبال شد:

-من برم پرستار رو صدا کنم .

خواست بره که با دست سالمم مانع رفتنش شدم. نگاهِ منتظرش من رو
برای گفتن حرفم دودل می کرد. نفسی گرفتم تا ضربان قلبم کمی کنترل
بشه، حتی با فکر بهش حالم دگرگون می شد .

-چه بلایی...سرِ جنازه اش...

لکنت زبون و لحنِ ترسیده ام، باعث شد نغمه به انتهای صحبتیم پی بیره و
با لحنی ترحم آمیز بگه:

-خانواده اش رو وقتی کوچیک بوده تو زلزله از دست میدی؛ تنها کسی هم
که از بستگانش محسوب می شد، یعنی پسرعموش، بارادِ میناوند، جنازه
رو دیده و تایید کرده. بعد از رایِ دادگاه دفن می شه.

لرزشِ چونه‌ام بی‌اختیار بود؛ بغضم رو نمی‌دونستم چطوری باید قورت بدم. حتی با فکر به اون شب پاهام رو شل می‌کرد.

نغمه که از حالِ بدم مطلع شده بود، جسمش رو دوباره، مقابلِ جسم من قرار داد و دستای سرده‌ام رو درون کوره‌ی آتیش بین دستای خودش فشرد .

-من می‌دونم تو بی‌گناهی شیوا! و مطمئن باش نمیزارم اتفاقی برات بیوفته، انقدر استرس نداشته باش فدات بشه نغمه.

نیشخندی زدم و اشک تو چشمام رو با پلک زدنِ پی‌درپی پس زدم .

می‌ترسیدم؛ از گفتن یک سری حقایق به نغمه‌می‌ترسیدم. لبم به بازگوییِ تمومِ اتفاقات اون شب تن نمی‌داد و بیچاره نغمه‌ای که داشت بیخودی

خودش رو به در و دیوار میکوبید.

وقتی از شرِ سِرْم خلاص شدم، به کمک نغمه لباس هایی که به تازگی
برام آورده بود رو تن کردم. تیپِ سرتاپا مشکیم و صورت بی‌روحم، من رو
بی شباهت به زنان شوهر مُرده نکرده بود. از تصور مرگِ علیسان لبم رو
گزیدم که صدای نغمه به آرومی زیرِ گوشم طنین انداخت .

-چندتا افسر بیرون منتظرن، بهمون فعلا اجازه‌ی ملاقات نمیدن. من
مستقیم دنبالِ وحید می‌گردم خیالت راحت باشه هرطور شده پیداش
می‌کنم تا از طریق اون به قاتل اصلی برسیم. اون عوضی قطعا یک
چیزهایی می‌دونه!

آب دهنم رو قورت دادم و سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم، یعنی
هنوز هم تو گفتن حرفم دودلی به خرج می‌دادم که از حماقت محضم بود!

با گرفتنِ دَمی عمیق از هوایِ گرفته‌ی بیمارستان که بوی الکلیش خفه
کننده بود، خودم رو با تکیه به نغمه به جلویِ دربِ خروجی اتاق
کشوندم. با دیدن دو خانم چادری که با درجه‌های رویِ قفسه
سینه‌شون مقابلم ایستاده بودند نگاهم رنگِ غم گرفت. باز هم باید به اون
اتاقِ خفه‌ای که اصطلاحاً بهش انفرادی می‌گفتن پناه می‌بردم. اتاقی که
حتی دیوارِ سفید رنگش هم تیره و تار بود. قبل اینکه تکیه‌ام رو از
شونه‌های نغمه سلب کنم رو به رخسارِ گندمیش، نالیدم:
-اگه تونستی به ملاقاتم بیا، باید یک سری چیزهارو بهت بگم .

برای لحظه‌ای نزدیک شدنِ ابروهاش رو به سمت هم، حس کردم. که با
حس سردیِ یک چیزی نگاهم رو به سمت مچِ دستم سوق داد و نشد از
اخمالود بودن نغمه مطمئن بشم. دستبندی که دستم رو احاطه کرده
بود باعثِ لرزیدنِ قلبم شد .

قبل این که اون زن ها من رو به سمت خروجیِ انتهای راهروی بیمارستان

که پر از افراد سفید پوش و بیمارهای در حال ورود بود ببرند، صدای
عصبی نغمه که بیشتر رو به دلخوری می‌رفت رو شنیدم:

-منظورت چیه شیوا؟ دیگه چی مونده که به من نگفتی؟ مگه تو نگفتی
همه چی همون طوریه که به من گفتی؟

باز هم سکوت رو ترجیح دادم! چطور می‌تونستم از گناهی که کرده بودم
براش بگم؟ چطور می‌تونستم ریسمانی اشتباهی که بهش چنگ زده بودم
رو با سری بالا اومده اعتراف کنم؟ اون لحظه در توانم نبود که به کارهایی
که کردم اعتراف کنم ولی الان که فاصله‌ی چندانی تا مرگ نداشتم تنها
راه زنده موندن رو در اعتراف می‌دیدم. هرچند مطمئن نبودم موثر
باشه! پلک‌هام رو حتی با تصور مرگ روی هم فشردم و به آهی بی‌صدا
مجوز خروج از لب‌های خشک شده‌ام رو دادم. قبل اینکه دیر بشه
چشم‌های غبارآلوده‌ام رو به رخ نغمه گره زدم و با بغض نالیدم:

-میبینمت نغمه، لطفا وحید رو پیدا کن !

سپس با کشیده شدنم دیگه هیچ صدایی از نغمه تو گوشم پخش نشد.
خواستم اشک نشسته توی چشمم، رو با گزیدن لبم کنترل کنم ولی
موفق نشدم. باز هم صورتم بود که اسیر اشک های مزاحم شد.

به محض دیدنِ وَنِ سفید رنگ و فکرِ برگشتن به اون مکان کذایی، آهی
کشیدم که صدای کلفت زنِ هیکلی سمت راستم که کلمه‌ی «سوار
شو» رو به زبون آورده بود، من رو ناچار به نشستن درونِ وَن کرد.

{مارال}

مجدد از طریق تلفن عمومی، شماره‌ای که توی برگه‌ی سفید رنگ نوشته
بودم گرفتم که باز هم صدای مسخره‌ی بوقِ اشغال تو گوشم پیچید .

-چرا جواب نمی‌دی احمق؟

از باجه‌ی تلفن فاصله گرفتم و کوله‌ام رو با کلافگی روی شونه‌ام مرتب کردم.

تا الان باید باراد پیدام می‌کرد و به کمکم می‌اومد پس چرا انقدر دیر کرده بود؟

-هی خانم !

با شنیدنِ نجواییِ کودکانه، سرم رو به عقب برگرداندم که با پسرِ بوری که آفتاب درست فرقِ موهایِ طلاییِ رنگش شلاق میزد چشم تو چشم شدم .

با گرفتنِ موبایلی به سمتم، ابرو هام بالا پرید که گفت :

-آقا باراد گفتند فعلا یک جامخفی بشید به وقتش به همین تلفن
زنگ می زنند، اوضاع روبه راه نیست .

سپس با فشردنِ گوشیِ مشکی ای معمولی ای به سرعت نور، چشم های
آبی رنگش رو به روم بست و فرار کرد .

مبهوت، گوشی رو به بالا هدایت کردم و مقابل چشمم قرار دادم. اون
می دونست من اینجا هستم و جواب زنگ هام رو نمی داد؟

اخمی بین ابرو هام نشست و نگاهم رنگ خشم به خودش گرفت .

چطور ازم می خواست این جا مخفی بشم؟ اگه گیر پلیس می افتادم چی؟

جیغی خفه از بین لبام خارج شد و نگاهم خیابون خلوتی که تاریکی هوا
اون روز ترسناک کرده بود رو کاوش کرد، باز هم فحشی زیر لب نثار باراد
احمق کردم و به سمت تنها کورسوی امیدم که سوپرمارکتی کوچیک در
انتهای خیابون بود، قدم برداشتم.

لامپ‌های حبابیِ گردی که به پایه‌های بلندِ سفید رنگ متصل بود تنها روشن کننده اون خیابونِ منفور بود .

آب دهنم رو قورت دادم زیر لب نالیدم:

-مارال تو از شرایط سخت تر از این جونِ سالم به در بُردی و الان با اینکه باید اعدام میشدی، آزادی! دیگه دردت چیه دختر؟

خندیدم و به دیوونگی خودم لعنتی فرستادم .

با دیدنِ خانمی که پشت باجه‌ی سوپرمارکت مشغول پاک کردنِ میزِ جلوش بود، لبم رو با زبون تر کردم. برای جلب کردنِ توجه‌ی زن به خودم گلوم رو صاف کردم و چند سرفه مصلحتی مهمونِ مغازه‌ی سوت و کورش کردم.

-اهم!

با بالا اومدن نگاه زن و دیدن چشم‌های مشک‌ای که سردی خاصی درش نهفته بود ناخواسته اخمی کردم و چند قدم به جلو برداشتم. از قفسه‌هایی که مواد خوراکی روش جولان می‌داد گذشتم و خودم رو به میزی که حصارِ بین من و زن مقابلم بود رسوندم .

-من به یک خونه یا مسافر خونه برای اقامت کوتاه مدت نیاز دارم، شما می‌دونن از کجا باید چنین جایی رو پیدا کنم؟
به روسریِ سرخابی رنگش رو گره‌ای محکم وارد کرد و موهای شرابیش رو از کنار شقیقه‌هاش به پشت گوشش هدایت کرد .

-دوتا خیابون اون طرف تر یک هتل هست.
کلافه، دستی به موهام کشیدم و طوری که نشنوه غریدم:

-از کالیفرنیا نیومدم، خودم می‌دونم اونجا هتل داره احمق .

سپس با لبخندی مصنوعی، ساعدم رو، رویِ میز گذاشتم و گفتم:

-در جریانم خانم عزیز! ولی شناسنامه‌ام همراهم نیست، پس نیاز به جایی

دارم که بشه بدون شناسنامه ساکن شد، مفهومه الان؟

زن خواست چیزی به زبون بیاره که با برخورد چیزِ سفتی به پشتم آخی بی‌جون از بین لب‌هام خارج شد و در نهایت نگاه تارم بود که به لبخندِ کثیفِ لبای زن برخورد کرد و صدای زمین خوردنم آخرین پژواکی بود که در فضای خفیه‌ی مغازه پیچید.

هشت بهمن نود و نه

صدای موسیقی‌ای لایتنی که فضای خونه رو اشغال کرده بود باعث شد سرم رو به پشتیِ صندلیِ تابِ یاسی رنگ تکیه بدم .

جام نوشیدنی‌ای که در دستم بود رو به لب‌های سرخم نزدیک کردم و جرعه‌ای ازش نوشیدم .

با بلند شدن صدایِ میعاد از اتاق خواب اخمی کردم و فریاد زدم:

-گذاشتی دو دقیقه تو حس و حال خودم باشم؟

همون طور که از تک اتاقِ خونه که درست روبه‌روی من قرار داشت خارج می‌شد و تیشرت آبی رنگش رو به تن می‌کرد غرید:

-فعلا سوژه‌ی جدید داریم. رئیسِ دستورِ یک عملیات جدید داده، پاشو آماده شو مارال !

قهقهه‌ای زدم و با بلند شدنم، لیوان رو، رویِ اُپنِ کنارم که نمایان گر

بودن آشپزخونه در پشت سرش بود رها کردم. به سمت میعاد قدم تند کردم و هیجان زده گفتم:

-یعنی باز هم قرارِ بریم رو دورِ هیجان؟ وای عالیه!

نیمچه لبخندی روی لبش نشست و با کشیدن کِش موهام و باز کردنشون غرید:

-آره حالا برو آماده شو تا دیر نشده.

چشم غره‌ای بهش تقدیم کردم و همون طور که با غرولند مجدد موهام رو دم اسبی می‌بستم گفتم:

-پس بالاخره می‌تونیم رئیس رو ببینیم؟

شونه‌ای بالا انداخت و با تگون دادنِ گوشیش تو هوا گفت:

-نمی‌دونم؛ خبرِ ماموریت جدید رو باراد بهم داد. فعلا باید به پاتوق بریم.

هیجان زده، بشکنی زدم و به سمت وسایلی که تو اتاق میعاد گذاشته بودم
گام های بلند برداشتم.

-تا آماده میشم ماشین رو، روشن کن .

قبل از کوفته شدن در، داخل چارچوبش، باشه ی میعاد رو شنیدم و شروع
به پوشیدن جین مشکی رنگم به همراه هودی زرد و کلاه مشکی، کردم.
از هیجان زیاد، نمی تونستم روی پاهام بند بشم. چند وقتی بود که رئیس
دستور استپ ماموریت هارو داد و ما بیکار بودیم. حالا که یک خانواده ی
دیگه به پستمون خورده بود یعنی یک هیجان جدید در راه بود .

قبل این که دیر بشه چنگی به موبایلم زدم و به سمت کلید های برق
رفتم، نگاهی به مبل های راحتی یک دست یاسی خونه انداختم و
همون طور که از سردی زیاد سرامیک های سفید کف خونه به ستوه اومده
بودم با غرق کردن خونه در تاریکی، ازش خارج شدم .

پله‌ها رو دوتا-یکی به پایین دویدم که به درِ آهنین خروجیِ طلایی رنگ
آپارتمان میعاد رسیدم .

طولی نکشید که جفتمون سوار بر دویست و هفت میعاد در راهِ پاتوق
بودیم.

نیم‌نگاهی به ساعتِ ماشین که هشت شب رو به نمایش گذاشته بود
انداختم و همون‌طور که به ترافیکِ طولانیِ مقابلمون زل می‌زدم غر زدم:
-چرا انقدر امروز خیابون‌ها شلوغه؟

میعاد همون‌طور که با یک دست فرمون رو گرفته بود و با دست دیگه در
درون داشبرت چیزی رو برمی‌داشت، تک خنده‌ای زد و گفت:

-معلومه خیلی هیجان داری وگرنه چطور نمی‌دونه تو تهران ما اکثر
زندگیمون رو تو ترافیک گذروندیم؟

به لحنِ بامزه‌اش خندیدم و به صندلی‌ای که روکشِ طوسی تمیزش

نشونه‌از نو بودنش می‌داد تکیه زدم.

-تو هیجان نداری؟ باز هم قرارِ تفنگ‌دست بگیری! نگو که هیجان زده نیستی چون باورم نمی‌شه. داری دنبال چی تو اون داشبرت می‌گردی که سرت رو ده متر داخلش کردی؟

با صدای حرصیم، صاف سرِ جاش نشست و با زدن چشمکی گفت:

-دیگه هیجان زده بودنم رو نباید به هرکی نشون بدم!

مشتی به شونه‌اش زدم و «بی‌شعوری» نثارش کردم که با، باز شدنِ ترافیک همراه شد.

میعاد با تعویض دنده کمی به ماشین سرعت داد و همون‌طور که میدون رو به قصدِ رسیدن به پاتوق دور میزد، چنگی به موهایش زد که توجه‌ام رو به خودش جلب کرد. حس می‌کردم برای گفتن چیزی دودل شده، به همین خاطر خودم پیش قدم شدم و گفتم:

-چیزی می‌خوای بگی؟

با دیدنِ آپارتمانی که مقصدمون بود، میعاد ماشینش رو دوبل پارک کرد و بعد از خاموش کردنش به منی که منتظرِ حرفش بودم زل زد. نگاهِ آشفته‌اش کمی مضطربم می‌کرد ولی نمی‌خواستم میعاد از این موضوع مطلع بشه به همین خاطر اخمی کردم و با لحنی خونسرد گفتم:

-حرفت رو بزن دیرمون شد!

باز هم چنگی به موهایش زد و شصتش رو به گوشه‌ی لبش کشید. این حرکاتش هر لحظه به استرسم اضافه می‌کرد.

-چیزِ مهمی نیست بیخیال، فعلا باید ماموریت رو تموم کنیم بعد راجع

بهش حرف می‌زنیم.

با خروجِ سریعِش از ماشین برای عقل نداشته‌اش سری به نشونه‌ی
تاسانفِ تکونِ دادم و دستگیره رو به نشونه‌ی باز کردن در سمتِ خودم
کشیدم. من با هیجان و میعاد با کلافی، به سمتِ دربِ طلایی
رنگِ اپارتمانِ مخصوصِ پاتند کردیم و کوچه بن بستِ خلوتی که فقط
همین یک اپارتمان در اون جولان میداد رو از نظر گذروندیم.
با فشردن زنگ از طرفِ میعاد و شنیدنِ صدای باراد، ذوق زده میعاد رو
کنار زدم و با ورجه، وورجه کنان جلوی آیفونِ تصویری وجودِ خودم رو
برای باراد روشن کردم. به ثانیه نکشید که در به صدای تیکی باز شد .

میعاد فشاری مبنا بر باز شدن در بهش وارد کرد و با اخمی که
نمی‌دونستم چه دلیلی داره گفت:
-برو داخل .

شونه‌ای نامحسوس بالا انداختم و واردِ خونه شدم. کفش‌های مشکی
اسپرتمرو، رویِ موزاییکِ کفِ اپارتمان کشیدم و به سمتِ پله‌های صدفی

رنگ قدم های بلند برداشتم .

این بار قبل میعاد خودم رو به طبقه ی دوم یا آخرین طبقه رسوندم و با کشیدن نفس عمیقی زنگ کنارِ درب قهوه‌ای رو فشردم.

با گرفتنِ دم عمیقی خواستم یک بارِ دیگه دستم رو برای لمسِ زنگِ سرد دراز کنم که در با شتاب باز شد و قامت هیکلی وحید جلوی چشمام قرار گرفت .

قبل اینکه حرفی از دهندش خارج بشه کفش هام رو در آوردم رویِ جاکفشی قهوه ای رنگ جلویِ در به امان خدا رها کردم.

-سلامتِ رو خوردی؟

نگاهم رو به سمت ته‌ریش و در نهایت چشم های سبزِ وحشیش هدایت کردم، به سختی جثه‌ی درشتش رو کنار زدم و هیجان زده وارد خونه شدم .

نگاه متعجبش رو حتی از پشت سرم هم حس می‌کردم ولی ذوق برای اولین بار دیدن رئیس کور و گرم کرده بود .

مردمک‌هام رو دورِ هال تقریباً سی متری مقابلم چرخوندم، تک-تک مبل

های شکلاتی-کرمی رو از نظر گذروندم و در نهایت روی صندلی راکی که باراد هندزفری به گوش روش نشسته بود زوم کردم .

صدای خوش و بش میعاد با وحید بیشتر از قبل کلافم می کرد. دست به کمر، به عقب برگشتم و طغیان کردم:

-پس کجاست؟

وحید و میعاد همزمان ابرو بالا انداختن که وحید زودتر پیش قدم شد و متعجب، غرید:

-کی کجاست؟

به سمت دو اتاق خوابی که درست کنار ورودی و در مجاورت آشپزخانه قرار داشت پاتند کردم و درب کرم رنگ هرکدوم رو باز کردم. وقتی از نبودش مطمئن شدم با چنگی کلاهم رو از سرم کندم و حرصی غر زدم:
-من با کلی هیجان اومدم تا بالاخره رئیس رو ببینم، بعد آقا باز تشریفش رو نیاورده! حتما هم از این مغرور های تازه به دوران رسیده ست که انگار از دماغ فیل افتاده !

با بلند شدن صدای کلافه ی وحید، اخمام بیشتر از قبل توهم رفت.

-تمومش کن مارال !

خواستم باز هم غرهام رو از سر بگیرم و این بار سرِ میعاد خراب بشم که صدای بلند شده از پشت سرم باعثِ قالب تهی کردنم شد.

-بزار حرفش رو بزنه.

صدای سرد و بَمی که از پشت سرم بلند شده بود رو حتی یک بار هم نشنیده بودم. خواستم برگردم تا بفهمم این غریبه‌ای که پشت سرم ایستاده کیه که صدای باراد باعث بهم ریخته شدن تموم محاسباتم شد .
-رئیس، الان همه هستیم .

حتی کلمه‌ی اولی که گفته بود رو نمی‌تونستم هلاجی کنم! آب دهنم رو به سختی قورت دادم که صدای میعاد بلند شد:

-سلام رئیس؛ خوشحالم می‌بینمتون !

بویِ عطرِ تلخی که زده بود هر لحظه بیشتر به مشامم می‌رسید و ترس رو تو دلم رخنه می‌کرد .

سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتم شدم. کفِ سرامیک خونه که با فرشِ کرم رنگ تزئین شده بود زیر شکنجه‌ی نگاه من بود و حتی

جرئت فکر کردن به چیزی رو نداشتم. قبلا ذکرِ خیر رئیس رو از بچه ها شنیده بودم و یک جورایی ازش یک هیولا برای خودم ساخته بودم، فقط نمی‌دونم دیدنِ هیولا چه اشتیاقی داشت که باعث شد الان این‌طوری خودم رو به باد بدم .

-سرت رو بلند کن.

صدایی که از مقابلم بلند شد من رو از عالم خیال بیرون کشید و باعثِ حبس شدن نفس در سینه‌ام شد. ناخواسته به دیوارِ سردِ کنارِ اتاق خواب تکیه زدم و پس از مکثی کوتاه سربلند کردم .

با چشم تو چشم شدنم تو نگاهِ نافذ و سردِ رئیس قلبم از شدت ترس ضربانش بالا رفت و نشستن عرقِ سرد رو، درست رویِ کمرم حس کردم . نمی‌فهمیدم اون نگاهِ خونسرد چی داشت که انقدر من رو ترسونده بود .

لبخندی کج رو لبش نشست و آروم تر از حد معمولی گفت :

-یک مغرورِ تازه به دوران رسیده‌ی از دماغِ فیل افتاده می‌تونی به راحتی هر کاری بکنه. مواظب دهن و زبونت باش !

سپس با تشدید لبخندش سنگینی نگاهش رو ازم گرفت و قدم‌های

محکم به سمت هال برداشت .

نگاه از هودی سفید و شلوار مشکیش گرفتم که نزدیک شدن شخصی رو به خودم حس کردم .

- نفس بکش دیوونه!

با تلنگرِ میعاد، نفس حبس شده‌ام رو آزاد کردم و دستم رو، رویِ قفسه‌ی سینم فشردم.

-احمق، نمی‌تونی دو دقیقه جلوی زبونت رو بگیری؟

بی‌توجه به غرهای میعاد، نگاهم رو سمت رئیسی که هنوز سردیِ کلامش تو بدنم مونده بود کج کردم. که دست به جیب و در کمال خونسردی رویِ مبل تک نفره نشست و پارویِ پا انداخت.

-هی! مارال؟

چندبار پلک زدم و صورتم رو سمت رخ همیشه نگرانِ میعاد چرخوندم.

-بیا بشین؛ صورتت مثلِ گچِ دیوار سفید شده .

سعی کردم با کشیدنِ چند نفس عمیق یکم به حالِ سروسامون بدم که
انگار کمی موفق شدم.

پابه پای میعاد با چند قدم بلند خودم رو به حال رسوندم .

باراد رویِ همون صندلی راک، صاف نشسته بود و وحید دست به سینه به
مبلِ دونفره تکیه زد.

جفتمون مبلِ سه نفره رو تسخیر کردیم که صدای باراد بلند شد:

-برنامه‌ی این سری راجع به یک زن و شوهر هست. یک خانم بیست و سه
ساله به اسم شیوا و یک آقای سی ساله به اسم علیسان .

مکشی کرد و چشمش رو به سمت رئیسی که خونسرد مشغول روشن
کردنِ سیگارش بود چرخوند .

-برنامه این سری برای هیجان، کمک، پول چاپیدن و دزدی نیست!

نمی‌فهمیدم این همه مکثی که باراد می‌کرد به چه دلیلی بود.
کنجکاوی‌ای که به گریبونم چنگ زده بود باعث شد دستِ راستم رو به
زیر چونه‌ام هدایت کنم و با دقت بیشتری به بارادی که با دست‌های
درهم قفل کرده مشغول هلاجی کلمات بود زل بزنم .

-این سری باید خیلی تمیز یک نفر رو بکشیم .

ابروهام بالا پرید و نگاهم رو بین میعاد و وحید که ساکت بودند
چرخوندم. اخم‌های درهم وحید و نگاهِ ماتِ میعاد جلوه‌ی قشنگی رو
جلوی چشمم به نمایش نمی‌زاشت .

آب دهنم رو قورت دادم و از ته حلقم نالیدم:

-فقط بکشیم؟!!

رئیس، تک خنده‌ای کرد که نگاه و توجه همه رو به خودش جلب کرد. با انگشت شصت، ضربه‌ی به آخر سیگارش زد که خاکسترش ریخته شد. نگاهش رو بین ما چرخوند و غرید:

-تا الان هرکی رو که گُشتیم یا کلاهبردار بودند یا مال مردم خور، که می‌خواستیم با این کار به مردم‌های بدبخت مال باخته کمک کرده باشیم اما این سری طرف نه کلاهبرداره نه هیچ چیز دیگه‌ای. اتفاقاً آدم خوبی هم هست ولی چه کنم که بد رو نروم رفته. نمی‌خوام با حمله‌ی مستقیم یک شب برید بکشیدش و تمام! با یک نقشه‌ی از پیش تعیین شده خودتون رو بهشون نزدیک می‌کنید و به وقتش تیر اول رو می‌زنید .

این بار نوبتِ میعاد بود که از فرصتِ کام گرفتنِ رئیس از سیگارش استفاده کنه و لب بزنه:

-پس چرا باید بکشیمش، وقتی بی‌گناهست؟ !

چشم غره‌ای نثارش کردم که شونه‌ای بالا انداخت .

وقتی سکوتِ رئیس طولانی شد زیر لبِ غر زدم:

-الحق که از دماغ فیل افتاده‌ای! فقط مثلِ دیوونه‌ها یک لبخند رو لبته
که شبیه اجنه‌ای به جونِ میعاد .

وقتی صدای باراد بلند شد، بلااجبار خودم رو خفه کردم تا بفهمم چی از
دهنش خارج میشه:

- این هارو به وقتش می‌فهمید. فعلا باید نقشه‌ی نزدیک شدن رو عملی
کنیم.

موهام رو کمی بهم ریختم و با جلو دادنِ لبِ زیرینم گفتم:

-حالا که قرارِ یک بی‌گناه رو بکشیم و خبری از پول نیست، چه باید
بکنیم؟ ما هم خرج داریم.

سپس انگشت شصت و اشاره‌ام رو به نشونه‌ی پول بهم کشیدم و چشمکی
حواله‌ی نگاهِ خندونِ باراد کردم .

برخلاف تصورم به جای باراد یک نفر دیگه به حرف اومد و تیکه پرونی
های مسخره‌ی وحید باز هم شروع شد .

-کش زیاد عین حاتمی، نگران نباش به تو یکی پول می‌دیم گرسنه
نمی‌مونی خدای نکرده !

لب بالام رو کج کردم و با لحن مسخره‌ای گفتم:

-وقتی دوتا مهندس دارن حرف میزنن کارگر افغانی نمی‌پره وسط بگه
بیل من کو !

با بلند شدن رئیس، وحید حرفی که می‌خواست در جوابم بگه رو خورد. با
بلند شدن همه، منم به تبعیت ازشون از جام بلند شدم.

با برداشتن سوئیچی از میز تلویزیونی که درست کنارش قرار داشت به
سمت خروجی قدم‌های استوار ولی با طمانینه برداشت که باراد گفت:
-داری میری؟

این بارچشم غره‌ام به باراد برخورد کرد که فهمید چرت و پرت گفته، دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد که صدای رئیس بلند شد:

-فقط اومدم ببینم قرار چه افرادی رو برای کاری که از همه چی برام مهم تره بفرستم که فهمیدم با چهارتا احمق قرار اون رو از سر راه بردارم. سپس باز هم خنده‌ای روی چهره‌ی سردش نشوند که اخم‌های من رو به آغوش همدیگه هل داد.

با کوفته شدن در، درون چارچوب قهوه‌ای رنگش «آخیش» ای از بین لبام خارج شد و روی مبل لش کردم.

-وای خدا! این دیگه کی بود؟ انقدر وقتی بود فضای خونه سرد بود آدم حس می‌کرد جن تو خونه هست. مثل دیوونه‌ها بود. چطوری این رئیس

ما شده؟

وحید سری به نشونه‌ی تاسف تگون داد و نالید:

-برو خدات رو شکر کن این جن امروز جنی نبود! وگرنه با گچ دیوار
یکیت می‌کرد.

شونه‌ای بالا انداختم و با عشوه، بخشی از موهام رو به پشت گوش هدایت
کردم .

-شانس همیشه با من یار بوده و هست. یادت که نرفته من چقدر شانس
خوبه؟

باراد، ضربه‌ی با پای دراز شدم کشیده رو عسل‌ی وسط هال زد و غرید:
-پاهات رو جمع کن خانم خوش‌شانس .

سپس با گفتن «میرم، چایی بیارم» به سمت آشپزخونه رفت.

با خنده داد زدم:

-حالا چرا خودت رو موز کردی؟ به جزء زرد رنگِ دیگه‌ای نبود که کلِ لباسات رو اون رنگی کنی؟

برخلافِ منی که در خونسردی به سر می‌بردم اون سه نفر عجیب تو تخیلات خودشون محو بودند. دلیل این همه فکر و سکوت برام مبهم بود و البته علاقه‌ای هم برای دونستنش به خرج نداده بودم .

-مارال بعد این که چایی رو خوردیم می‌رسونمت خونت، باید زودتر به خونه‌ام برم .

این دفعه دیگه کفری شدم صاف رویِ مبل نشستم و به مبل دونفره‌ای که روبه‌روم بود و وحید به همراه میعاد بهش لم داده بودند زل زدم .

-شما چه مرگتونه؟ چرا کشتی هاتون غرق شده؟ مگه اولین بارِ قراره آدم بکشید که این‌طور اخم کردید و با یک من عسل هم قابل خوردن نیستید؟

برخلاف تصورم که منتظر بودم مثل همیشه با شوخی و خنده جوابم رو بدن، هنوز سکوتشون تو جمع حاکم بود .

یک «بدرک» ای گفتم که باراد با چهار فنجونِ کمر باریک، که از چایی خوشرنگِ آلبالویی رنگی لبریز بود کنارِ من نشست و سینی سیلور رو، رویِ میز گذاشت.

-انقدر نگران نباشید، رئیس هیچ وقت بدون دلیلی ازمون نمی‌خواد کاری رو انجام بدیم. حتما واسه خودش دلیلی داشته که خواسته چنین کاری بکنیم .

میعاد، چنگی به موهام زد و با فشردنِ شقیقه‌هاش که از سردردش خبر می‌داد گفت:

-می‌دونم؛ تا الان نشده رئیس دستورِ یک ماموریت بده و اون ماموریت بد باشه. اما این بار ما داریم بدون هیچ دلیلی یک آدمی که هیچ کاری نکرده رو می‌کشیم! ما قتل زیاد کردیم، درست. ولی باراد تو...

مابین حرفش پریدم و فریادی زدم که خودمم متعجب کرد:

- مگه تا الان که این همه رو کشتی به این که ممکنه یک درصد گناهکار نباشن فکر کردی؟ مگه خودت نگفتی باید قلبت رو بندازی تو نایلون مشکی و بندازی تو سطل زباله؟ انقدر احساسی تصمیم نگیر! ما طرف رو می کشیم و پولمون رو می گیریم؛ به ما چه ربطی داره که گناهکار یا بی گناه قرار بمیره؟

از اینکه بدون کشیدن نفس این همه جملات رو ادا کرده بودم به سرفه افتادم که باراد شروع به ماساژ دادنِ پشتم کرد:

-آروم باش دختر!

سپس فنجون چایی رو به سمتم گرفت که با درنگ کوتاهی، کمی ازش نوشیدم. از گرمای لذتبخش چایی کمی حالم رو به آرامش رفت که صدای نکره‌ی وحید این آرامش رو خیلی زود ازم سلب کرد:

-سرِ این پرونده نگرانم! رادمان چند وقتی عجیب شده، این که بعد از هفت ماه بیکاری یهو دستور چنین کاری رو داده عجیبه!

باراد، فنجون چایی خودش رو به دست گرفت و همون طور که قندی از قندون به سمت دهنش می بُرد گفت:

-هیچ کدوم نمی‌تونیم از کارهای رادمان سردربیاریم .

حالا که فهمیده بودم اسمِ رئیسِ رادمان هست با نیشخند غریدم:

-از کارِ یک دیوونه فقط یک دیوونه دیگه سردرمیاره .

سپس با یادآوری چیزی، چایی که مشغولِ مزه-مزه کردنش بودم، قبل از ورود به گلوم ماسید و به سرفه مجبورم کرد. باراد این بار ضربه‌ی محکم تری به پشتم زد و غرولند نالید:

-کاش یادگیری یکم صبر کنی تا انقدر سرفه نکنی!

دستش رو پس زدم، صدای آخرین سرفه‌ام تو فضای خفته‌ی خونه پیچید

که در همون لحظه گفتم:

-حالا از کی باید کارو شروع کنیم؟ درضمن نگفتید چقدر به من پول می‌دید؟!

هرسه متاسف سری برام تگون دادند که منم به چشم غره‌ای مهمونشون کردم.

{شیوا}

خودم رو، رویِ مبل پخش کردم، دلم نمی‌خواست به اتاق خودم و علیسان برم. از دستش دلگیر بودم؛ من چیزِ بدی نگفته بودم که این طوری

رو سرِ من خراب شد و بعد از زدن حرفش خیلی راحت به اتاق پناه ببره .
بغض چسبیده به گلوم رو پس زدم و پلک‌هام رو، رویِ هم فشردم. در
یک تصمیم‌ناگهانی به سرعتِ نور سرِ جام نشستم و به دنبال گوشیم
سرچرخوندم .

با یادآوری آخرین تماسم که با نغمه بود به سمت آشپزخانه دویدم و از
روی میز موبایلم رو به چنگ گرفتم .
همون‌طور که وارد قسمت پیامک‌ها می‌شدم به جایگاه قبلم برگشتم و
کارتی که روی میز چشمک میزد رو به دست گرفتم .
از استرس به جونم لبم افتادم و مشغول کندنش شدم. توقسمت گیرنده،
شماره‌ای که روی کارت بود رو وارد کردم و تو قسمت تایپ پیام نوشتم:

-سلام من همسرِ علیسان هستم، می‌تونم فردا ببینمتون؟!

دستم برای ارسال پیام می‌لرزید اما با یادآوری برخوردِ علیسان زیر لب نالیدم:

-احمق اون اگه می‌خواست چیزی بهت بگه امشب برات توضیح میداد! حداقل میری و کامل می‌فهمی داستان این سودِ میلیاردی‌ای که از تو مخفی کرده چیه.

مردمک‌های دریاییم رو هم فشرده شدند و بعد از چند ثانیه انگشت شصتم بود که قسمت ارسال پیام رو لمس کرد.

دندون‌های یک دست سفیدم به نرمی روی لایه‌ی اول لب زیرینم فشرده می‌شد که از درد گاهی خودم رو سرزنش می‌کردم. نگاهم به صفحه گوشی و در انتظار جواب فردِ مورد نظر لحظه شماری به سرمی‌بردم. خواستم بیخیال بشم و به اتاقم برم که صدای پیامک‌گوشی، نفس تو سینم حبس کرد. انگشت اشاره‌ام رو، روی نوتیفیکشنی که بالای صفحه اومده بود فشردم که پیام کامل برام نمایان شد.

-فردا راس ساعت پنج عصر، کافه ژیاوا.

آب دهنم رو قورت دادم و گوشی رو، روی قفسه سینه‌ام تکیه دادم. چنگی به موهای شلاقیم زدم و از جام بلند شدم. هنوز برای کاری که کرده بودم مطمئن نبودم ولی می‌دونستم که باید بفهمم چی به چی بوده .

نفسم رو به صورت فوت از دهنم خارج کردم و به سمت اتاقی که کنارِ اتاق خواب مشترکم با علیسان بود قدم‌های مصمم برداشتم.

به نمایِ آجریِ کافه نگاهی ریز انداختم و مردمک‌های بلورینم رو به سمت ساعت مچیِ مشکی بسته شده‌دورِ مچ دست راستم بردم. با دیدنِ ساعت که چهار عصر رو نشون می‌داد تشری به خودم زدم و از زود آماده شدنم و عجله‌ی زیادم، گله کردم .

از پله‌ها به بالا رفتم که فضای دلباز کافه روی پرده‌ی چشم‌ام نقاشی شد . شلوغ بودنِ کافه باعث شد لعنتی به وحید بفرستم و پشتِ میزِ مربعی

چوبی با صندلی های آبی و صورتی مخمل بشینم. طولی نکشید که
گارسونی به سمتم دوید و با تیپ رسمیش مقابلم قد علم کرد.
-درخدمتم خانم.

خواستم از انتظارم برای اون مردِ چشم سبزِ خشن بگم که صدایی آشنا و
بم مانع شد.
-دوفنجون موکا.

سپس صندلیِ مقابلم به بیرون کشیده شد و وحید رویِ اون جای خوش
کرد .

-چشم، چیزی دیگه لازم ندارید؟

نگاهم رو از وحید دزدیدم و رو به گارسون لب زدم:

-نه، ممنون !

با دور شدنِ مردی لاغر اندامِ چشم ابرو قهوه‌ای، به رخِ خونسردِ وحید
چشم دوختم و زیرِ چشمی تپی که متشکل از کاپشنی چرم قهوه‌ای به
همراه جین‌مشکی بود نگاه کردم .

-خب برای چی می‌خواستی من رو ببینی؟

چشمام رو به بالا برگردوندم و مستقیم به چشم‌هاش زل زدم .

-می‌خوام بدونم اون سودِ میلیاردي از کجا و برای چی پیداش شده؟ چرا
عليسان ازش طفره میره؟ و در آخر! چطوري می‌خوای بهمون کمک کنی؟
دستاش رو درهم قلاب کرد و رویِ ميز قرار داد، چینی بین ابروهاش وارد
کرد و کمی هیکلش رو به سمتم نزدیک کرد .

-هیچ جوابی برای دوسوال اول ندارم چون باید از زبون همسرت بشنوی
و واقعا برای من اهمیتی نداره که این سود از کجا اومده و برای چی
اومده. من فقط طبق دستوری که دارم باید مراقب شما دونفر باشم.
تیکي که چشم چپش زد رو نادیده گرفتم و موهایی که بیشترش از شالِ
طوسی رنگم بیرون زده بود رو مرتب کردم. با خونسردیِ مصنوعی دستی
به پالتویِ مشکی کوتاهم کشیدم و نالیدم:

-خب چجوری می‌خوای کمکمون کنی آقای مهربون و فداکار؟

تیکه‌ی کلامم رو به خوبی گرفت که باعث شده برای چند ثانیه لباش به
خنده باز بشه. آب دهنم رو قورت دادم و پلک‌هایی که با ریمل و خط

چشم سنگین شده بود رو برای دوثانیه رویِ هم فشردم .

-خیلی عجله داری انگار! باشه بهت میگم من می‌تونم چه کاری براتون بکنم. می‌تونم طرف رو از سرِ راه بردارم تا کل اون سود به تو و همسرت برسه. این طوری تا آخر عمر خوشبخت تر از هرکی که می‌شناسین زندگی می‌کنید!

قادر به جمع کردنِ چشم‌های گرد شده‌ام و دهن نیمه بازم نبودم، ناباور خنده‌ای روی لبم نشست که صداش توی سروصدای کافه گم شد.
-چیکار کنی؟

لبخندِ رویِ لبش که به نشونه‌ی صحت حرف‌هاش بود بیشتر کلافم می‌کرد، چرا اصلاً باید کسی پیدا می‌شد که بخاطرِ زندگی همسرِ من قتل انجام بده؟

-چطور می‌خوای برای خوشبختی من و همسرم قتل کنی؟ و من چطور باید باور کنم که چرند نمی‌گی؟

بازهم خونسردیش سرِ جاش بود که این باعث می‌شد بیشتر شلوارلگِ چرمِ مشکی رنگم رو چنگ بزنم.

-من برای خوشبختی شما چنین کاری نمی‌کنم، این رو مطمئن باش! تو فکر کن من با میرزاد مشکل دارم و می‌خوام از سرِ راه کنارش بزنم. اگه باور نداشتی حرفام رو به این‌جا نمی‌اومدی و مقابل من نشسته نبودی! با اومدنِ گارسون و دوفنجون سفیدی که رویِ سینی‌ای طلایی در دستانش جا داشت اجازه‌ی حرف زدن ازم گرفته شد و ناچار به سکوت شدم.

لب‌هایی که با رژ زرشکی تزئین شده بود رو، رویِ هم فشردم و به بخارِ نشسته روی فنجونم زل زدم. پس از چند ثانیه دیگه خبری از مردِ گارسون نبود، فقط من و وحیدی بودیم که هردو در سکوت به فنجون‌هامون زل زده بودیم .

حرفاش با اینکه برای منطقی نبود ولی منطقی درمی‌اومد. این که یکی پیدا بشه که برای خصومت شخصی بخواد کسی رو بکشه زیاد تو مملکت اتفاق افتاده اما این که چرا باید با ما درباره‌اش حرف بزنه و رو متوجه نشده‌بودم! اون می‌تونست به راحتی طرف رو بکشه. قبل این که ادامه‌ی سوالاتم به ذهنم بیاد، همش رو به زبون اوردم:

-اگه با میرزاد مشکلی داشتی پس چرا اومدی پیش ما؟ می‌تونستی

راحت بکش..

مابین حرفم پرید، فنجونی که برای بلعیدنِ محتویاتِ داخلش به سمت
دهنش بُرده بود رو به پایین هدایت کرد و غرید:

-کمی از این سودِ میلیاردي نباید به من برسه؟ وقتی می‌تونم با پول زیاد
چنین کاری بکنم چرا باید الکی و بدون پول خودم رو قاتل کنم؟
سکوت رو ترجیح دادم و با دست‌هایی ناخن‌های کاشته شده‌ی
مشکیش جولان میداد فنجون رو به دست گرفتم و به سمت لبم نزدیک
کردم .

-حالا هستید؟

قلوپی، از محتویات لیوان خوردم که مزه‌ی لذت‌بخش موکا تو دهنم
پیچید. سری به نشونه‌ی منفی به چپ و راست هدایت کردم که ابروهای
وحید به بالا پرید. قبل این‌که حرفی بزنه غریدم:
-فعلا فقط من هستم! باید با علیسان حرف بزنم .

سری تکنون داد و چیزی نگفت. گذاشت من تو افکارِ احمقانه‌ام سیر کنم،
به پول زیادی که باعث می‌شد از اون آپارتمان به قصر پناه ببریم. چشم‌ام

رو بستم و فقط اون پول میلیاردي رو دیدم، درست مثلِ تموم سال هایی که با چشم بسته هرکاری کردم.

با تکانیده شدنم توسط زنی میانسال که قدِ کوتاهِ صورتِ تپلش از پشت چادر مشکی رنگش جولان می داد، سرم رو از شیشه‌ی ون فاصله دادم و با چشم های خیس به چشم‌های بی‌حسِ مشکی رنگش زل زدم .
-خواست کجاست؟ پیاده شو خانم .

چادری که بهم قبل ورود به محوطه داده بودند رو از روی شونم به سمت سرم هدایت کردم، ساعدِ دو دستم رو به همین نزدیک کردم که مجدد در حصار دست‌بند سرد نقره‌ای رنگ قرار گرفتند .

آب دهنم رو قورت دادم که در وَن با صدای ملایمی باز شد. به سختی فشاری به پاهام وارد کردم و از جام بلند شدم.

قرار گرفتن بازوم بین دست های زن ها باعث شد بتونم به سختی از فضای نیمه شلوغ زندان بگذرم و وارد حیاط بزرگ که مملو از افراد

کوچیک و بزرگ بود، بشم .

تا راهروی انفرادی، پاهام که حتی در حصار کفش هم سردی کف
راهروی موزاییکی زندان رو حس می کرد، روی زمین کشیده می شد.

زن که از روی درجه‌ی روی لباسش می شد به سرگرد بودنش پی برد با
اشاره‌ی سر به بانویی که جلوی درب آهنین ایستاده بود مجوز ورود من
رو به انفرادی صادر کرد .

دست‌بند به آرومی با صدای تیکی از دور میچ دستم آزاد شد و با هُل
ریزی به سالن سرد انفرادی منتقل شدم .

دیوارهای نم زده و رطوبتی که ترک هاش نشونه‌ی قدمت طولانی مدتش
می داد در نگاه اول سیلی‌ای به صورتم زد و موکت کوچیکی که در کنار
پنجره‌ی کوچیک بالا سرم قرار داشت باعث قدم برداشتنم برای استراحت

بود. هنوز به خوبی نتونسته بودم قوای جسمم رو به دست بیارم. به دیوار
تکیه زدم و با س[ُ] خوردن ازش، روی موکت نشستم .

سرم رو به دیوار تکیه زدم که صدای مبهم تو سرم پیچید:

-کاری می‌کنم روزی هزاربار آرزوی مرگ کنی! اون روز می‌تونم تو
چشمات زل بزنم .

بغض چسبیده به گلوش رو به خوبی به یاد داشتم. دلیل بغض خودم
واضح بودم، اون کاری که می‌خواست رو کرد. کاری کرد هزار بار که نه!
هرثانیه آرزوی مرگ کنم .

این مرور خاطرات اجازه نمی‌دادن حتی لحظه‌ای مغزم از این همه
تشویش رهایی پیدا کنه و بتونم به آسونی نفس بکشم.

سنگی راه گلوم رو بسته بود که آب دهن برای پایین رفتنش مثل آب در هاون کوبیدن بود.

به جزء فکر کردن به اشتباهم و سرزنش هر روز خودم چاره‌ای داشتم؟

گوشیم رو با شونه هام روی گوشم نگه داشتم و همون‌طور که از کیف پولم دنبال کارت بانکیم می‌گشتم به سرعت از پله های کافه پایین دویدم و غریدم:

-وقتی شام خونه‌ی مردم می‌خوای پلاس بشی از صبح یک ندا بده!
ساعت شش غروب آدم زنگ میزنه می‌گه شام می‌خوام خونتون چتر بشم؟
نیش بازش رو می‌تونستم از پشت گوشی هم حس کنم، لحن شوخم
یقینا در این اتفاق بی‌تاثیر نبود .

-من مگه مهمونم؟ زودتر بیا خونه ببینم! تا یک ساعت دیگه میام ها .

سپس بوق اشغال بود که تو گوشم پیچید. از این که کارت بانکیم رو پیدا نمی کردم کلافه بودم که صدای جیغ چرخ های ماشینی باعث شد مبهم سر بلند کنم:

-تنها میای کافه عشق و حال؟ یکی نمی گی یک نغمه بی نوا هست با خودم ببرمش از افسردگیش کم بشه؟

مات، به چهره ی خندونش که از شیشه های دودی پرایدش جولان می داد چشم دوختم و از لای دندون های کلید شده ام گفتم:

-تو... اینجا چیکار...می کنی؟

خواست چیزی بگه که نگاهم به پشت سرش و وحیدی که به شاسی

مشکی رنگی تکیه زده بود افتاد و چشمام از حدقه بیرون زد. نیشخندی
حوالم کرد و قدمی به سمتم برداشت که لب زدم:

-داری چه غلطی می کنی؟

وقتی سرعتش بیشتر شد برای لحظه‌ای از فهمیدن نغمه ترسیدم، باشتاب
به سمت ماشین نغمه پرواز کردم و روی صندلی جلو به معنی کامل
کلمه پرت شدم.

نفس حبس شده‌ام رو سختی آزاد کردم و سعی کردم خونسرد باشم:

-راه بیوفت تو راه حرف می زنیم !

نگاه مشکوکش رو از روی جثه‌ی لَش شده‌ام روی صندلی برداشته شد و
در آخر قبل از تیک آفش، تنها وحید و لب های خندونش بود که جلوی
پرده‌ی چشمام نقش بست.

نفسی آسوده کشیدم که نغمه‌ی منتظر، ترکید:

-چرا یهو مثل جن زده‌ها می‌شی؟ سکت می‌دادی!

به پشتی صندلی تکیه زدم و همون طور لباس‌های تنش رو آنالیز می‌کردم
گفتم:

-هیچی یکی از دوست‌های قدیمیم رو دیدم دلم نمی‌خواست چهار ساعت
باهاش سلام، علیک کنم.

تو دروغ گفتن حرفه‌ای بودم، انقدر عادی کلمات رو به زبون آوردم که
انگاره‌انگار تا چند دقیقه پیش از استرس چشم‌هام دو-دو میزد.

مانتو جین آبی رنگ و شال مشکی رنگش از این که سرکار نبود مطمئنم
می‌کرد، برای همین بهش توپیدم:

-تو که سرکار بودی! چیشد یهو با این لباس‌ها سر از جلوی اون کافه در
آوردی؟ از کجا می‌دونستی این جام؟

فرمون مشکی رنگ ماشین رو برای دور زدنِ میدونِ مقابلمون چرخوند و
با چشمک گفت:

-خانم عقل کل، امروز چه روزیه؟

ابرویی بالا انداختم و صفحه گوشیم رو برای فهمیدن تاریخ و مناسبتی که

در پی حرفِ نغمه بود روشن کردم .

-سه شنبه، بیست و دو بهمن، روزی پیروزی انقلاب اسلامی ایران.

به جمله‌ای که با مسخرگی گفتم چشم غره‌ای رفت و کلافه شالش رو به جلو فرستاد. ترافیک تهران از همیشه بیشتر بود که با تاریخ امروز یک امر طبیعی به شمار می‌رفت.

-الاغ؛ بیست و دو بهمن چه روزیه؟

مشتی به شونه‌اش زدم و با حرص لب زدم:

-بسه دیگه! بگو چه روزیه مسخره‌شو درآوردی.

فرمونِ ماشینی که پشت ترافیک گیر کرده بود رو بیخیال شد، غرولند کنان ماساژی به بازویِ چپش داد و گفت:

-خیلی وحشی و بی‌اعصابی! خاکِ توسرِ من که اومدم تاریخ شروع دوستیم باتوئه احمق رو جشن بگیریم .

متعجب ابرویی بالا انداختم که مصادف با افتادنِ شالم از سرم شد، کم-کم لبخندی رو لبم نشست که به تک خنده تبدیل شد.

-اها؛ خب زودتر بگو دیگه .

اخمی کرد و دنده رو برای گذاشتن سرعتِ ماشین رو کمترین حالت حرکت داد و کمی از خیابونی که باز شده بود رو صید کرد .

-همین؟ بی احساس من...

با زنگ خوردن گوشیم یک جلد از مجموعه غرهای نغمه کم شد و اسم علیسان رو صفحه‌ی گوشی خاموش-روشن شد.

متعجب به ساعتی که تازه هفت و بیست دقیقه‌ی عصر رو نشون می‌داد نیم‌نگاهی انداختم و زیر لب نالیدم:

-بعد از اون بی‌اعتنایی دیشب زنگ هم میزنی آقای شوهر؟

نیمچه خندیدم که صدای کنجکاو نغمه بلند شد:

-کیه که نیشتم انقدر باز شده؟

بی‌توجه، قسمت سبز رنگ برقراری تماس رو لمس کردم و با خنده گوشیم رو سمت گوشم بردم و قبل از بلند شدن صدای علیسان گفتم:

-صبح بدون خداحافظی میری شرکت الان زنگ میزنی ک...

با شنیدن صدای گرفته‌ی علیسان ادامه‌ی حرفی که می‌خواستیم به زبون
بیارم رو از یاد بردم.

-کجایی شیوا؟

آب دهنم رو قورت دادم و غریدم:

-با نغمه اومدم بیرون؛ خودت کجایی؟ چیزی شده؟

مکشی کرد و نفس عمیقی گرفت که به خوبی می‌تونستم حال بدش رو
حس کنم .

-تا یک ساعت دیگه خونه باش کارت دارم.

سپس بوق آزادی که تو گوشم پیچید من رو به عالم ابهام بُرد .

-هی شیوا! کی بود؟ چرا لال شدی؟

استرسی که به جونم افتاده بود باعث شد با دست‌های لرزون اسم علیسان
رو لمس کنم و با جمله‌ی معروف اپراتور روبه‌رو بشم.

-دستگاه مشترک مورد نظر در استرس نمی‌باشد .

آب دهنم رو قورت دادم و برای دل‌داری خودم لب زدم:

-چیزی نیست شیوا! یک نفس عمیق بکش دختر؛ چرا رنگ باختی؟

نغمه که از سکوت زیادم نگران شده بود، بیخیال خیابونی که به تازگی از شر ترافیکش راحت شده بودیم به سمت کناره‌هاش رفت، کنار جدولی سفید و سبز ماشینش رو پارک کرد .

تکونی به بازوم داد و عصبی گفت:

- هی شیوا یک چیزی بگو!

لبه‌رو با زبون تر کردم و از ته حنجره‌ام نالیدم:

-چیزی نیست .

اخمی عمیق نشسته روی ابروهاش باعث شد مکثی کنم و در ادامه‌ی جمله‌ام بگم:

-عليسان زنگ زده گفته زودتر برم خونه‌کارم داره .

بعد از هلاجي جمله‌ام نفس عمیقی کشید و به روکش نوک‌مدادی صندلی تکیه زد .

-تو که من و دق دادی! یک شوهر با خائمش کار داره این پریدنِ رنگ و سکوت داره؟

چنگی به شلوارِ جذبه زدم که از نگاه نغمه دور موند؛ استرسی که داشتم دست خودم نبود لحنِ علیسان باعث شده بود تمومِ کارهایی که این چند وقت انجام داده بودم جلوی چشمم نقش ببندند که کارهای خوبی نبودند!

-می‌خوای الان ببرمت خونتون بعدا پیام با هم بریم بگردیم؟

دستام رو مشت کردم و دمِ کوتاهی گرفتم. نمی‌تونستم ذوقی که نغمه برای امروز داشت رو فاکتور بگیرم و برای استرس خودم زودتر از تایمی که علیسان گفته به خونه برم. باز هم اسم علیسان رو لمس کردم که تماس به ثانیه نکشیده قطع شد.

نفسم رو به صورت فوت به فضای بیرون تقدیم کردم و گفتم:

-نه؛ بریم یک جایی حرف بزنیم و چیزی بخوریم .

همون طور که ماشینی که نفهمیده بودم کی خاموشش کرده بود رو
استارت میزد گفت:

-مطمئنی؟

سری به نشونه‌ی مثبت تگون دادم و سرم رو به کناره‌ی پنجره‌ی ماشین
تکیه زدم. دست‌هایی که کمی اثر لرزش درش مشهود بود به سمت لبم
رفتند و ناخن‌های خوش‌حالم صید دندون‌های بُرنده‌ام شدند.

تو طولِ راه هزاران سناریو برای خودم و علیسان چیدم که باعثِ سردرد
شدیدم شد. دوست داشتم برم خونه تا از شرِ این مجهولات ذهنی راحت
بشم ولی حالا که به نغمه گفته بودم که نمی‌خوام برم چاره‌ای جز موندن
نداشتم .

-مثلِ اولین روز دوستیمون میریم باهم یک بستنی می‌خوریم بعد
می‌رسونمت خونه بعدا میریم یک جای بهتر و کلی فسفور می‌سوزونیم .
می‌دونستم برای این که دل و دماغ بیرون نداشتم این‌طور می‌گفت در اوج
حس های بدی که داشتم لبخندی از فهم و مهربونی نغمه رو لبم نشست.
این بار مخالفتی نکردم و اجازه دادم نغمه برای گرفتن بستنی پیاده بشه
و من رو تو عالم خودم تنها بزاره.

بیست و نه ام اردیبهشت هزار و چهارصد.

{مارال}

برای صدمین بار با فوت تره‌ای ریخته شده روی صورت‌م رو به بالا فرستادم
و جیغ زدم:

-نامرد! بیا این دست‌های من رو باز کن. کی اون بیرونه؟ یکی بیاد
دست‌های من و باز کنه عوضی‌ها!

تکون‌هایی که به خودم می‌دادم باعث ریخته شدن عرق رو پیشونیم و
چسبیده شدن موهام به صورت‌م بود.

صندلی‌ای که بهش بسته شده بودم با هر جیغم تکون می‌خورد و از قبل
کلافه ترم می‌کرد.

به انباری‌ای که پر بود از ابزار کشاورزی و کارتون‌های خالی زیاد که روی
هم تلنبار شده بودند، کف ماسه‌ای که داشت باعث می‌شد هر لحظه بیشتر
از قبل گرمای تابستونی باعث حال بدم بشه.

-نامسلمون‌ها حداقل چند تا وسایل کشاورزی کنار دستم میزاشتین
بتونم دستام رو باز کنم!

از صبح که بیدار شده بودم وسط این انباری بی در و پیکر به صندلی قهوه‌ای رنگ چوبی بسته شده بودم و هیچ کس حتی لحظه‌ای به دیدنم نیومده بود تا بفهمم چه کسی من رو به این جا کشونده. حتی نمی‌دونستم تو چه ساعتی از روز قرار دارم و کی قرار از شر این جا راحت بشم.

-هی، حداقل بهم غذا بدید! مفهومی از گرسنگی تو فرهنگ لغتون هست؟

سعی می‌کردم با داد و فریاد از ترسی که تموم اعضای بدنم رو درگیر کرده بودم فرار کنم ولی بی‌فایده بود، بازهم ته وجودم از کسایی که می‌تونستند من رو به این جا آورده باشند وحشت داشتم!

خوشبختانه چند پنجره‌ی دایره‌ای شکل رنگی دورتادور انباری، از تاریکی جلوگیری می‌کرد و تنها فویبای من رو به سمتم هول نمی‌داد .

برای لحظه‌ای حس کردم صدای باز شدنِ دربِ زنگ‌زده‌ی آهنین انباری
رو حس کردم. آب دهنم رو قورت دادم و دستی که پشت به صندلی
بسته شده بود رو مشت کردم .

از ترس نفسم حبس شده بود و خبری از اون جیغ و دادهای مکرر نبود.
طولی نکشید که کسی از انتهای انباریِ طویل به سمتم اومد. دهن
نیمه‌بازم رو به سختی جمع کردم ولی ابروهای بالا پریده و نگاهِ
خشمگینم رو هیچ جوهره نمی‌تونستم مخفی کنم .

-ان قدر انرژی رو از کجا آوردی دختر؟

نمی‌تونم حرف بزنم، این که باراد من رو به این جا کشونده بود و تو این
گرما به امانِ خدا به این صندلی بسته بود دیوونم می‌کرد .

تیشرتِ زرشکی رنگش رو کمی برای ورود هوای خنک به عقب و جلو
هدایت کرد، با طمانینه بهم نزدیک تر شد و گفت:

-می‌دونم از دستم عصبانی هستی ولی مجبور بودم این شکلی به این جا
بیارمت! نباید پسر عموم می‌فهمید پیش منی!

با جمله‌ی آخرش خشم نشسته تو نگاهِ بُرنده‌ام جاش رو به تعجب داد،

بالاخره زبون باز کردم و مبهوت گفتم:

-پسر عمو! منظورت رئیس که نیست؟

از کنارم صندلی‌ای چوبی درست مثل صندلی‌ای که من روش نشسته بودم برداشت و این بار مقابلم قرار داد .

نشستنش مقابلم و تگون دادن سرش در جواب تایید جمله‌ام مصادف شد. نگاهش رنگ غم و کلافگی داشت. حالا که می‌دونستم باراد من رو به این جا آورده دیگه خبری از اون ترس رخنه شده تو بدنم نبود. با لحنِ حق به جانب و جسوری گفتم:

-یعنی چی باراد؟ هرچی بهت زنگ زدم جواب ندادی! آخرشم یک بچه فرستادی سراغم، الان هم این شکلی به صندلی می‌بندیم؟ رئیس می‌خواد از موبایل عزرائیل از بودن من مطلع بشه؟ چجوری کسی که مُرده...

با پریدن صدای تحلیل رفته‌اش بین حرفم، تونستم نفسی بگیرم تا از دست نرفتم.

-رادمان نیاز به گوشی عزرائیل نداره چون خودش عزرائیله !

گیج شده بودم، رادمان درست قبل از فرار من و میعاد توسط اون زن کشته شده بود و حالا این که باراد دربارهاش حرف میزد عجیب بود. مبهم حرف می‌زد و نمی‌زاشت من درست بفهمم داستان چیه که من باید این‌طوری به این صندلی بسته باشم .

تکونی به طنابِ سفتِ دور دستام دادم که باراد ردش رو گرفت. به سرعت از جاش بلند شد و به پشت سرم رفت. همون‌طور که گره‌ی طناب رو باز می‌کرد با لحن هشدارگونه‌ای گفت:

-به چیزهایی که میگم خوب گوش کن! همه چی اون‌طور که ما فکر می‌کردیم اون شب تموم نشد؛ یک سری چیز هارو باید بدونی مارال. آب دهنم رو قورت دادم که افتادن طناب رویِ رانِ پاهام باعث آوردن دستم به جلوی صورتم و دیدن قرمزی نشسته رو پوستم شد. ماساژی به دستم وارد کردم که باراد سرِ جای اولش برگشت.

این بار کاملاً سکوت کردم تا حرف‌های باراد رو خوب بشنوم، از این مجهولات خسته بودم .

-حتی اون شب و شلیک تیر از خواسته‌های رادمان بود، هراتفاقی که اون

شب افتاد از پیش برنامه ریزی شده بود. خود رادمان می‌خواست این‌طور تموم بشه.

سکوت کرد؛ منی که حتی نفس کشیدنم رو فراموش کرده بودم کل اعضای بدنم گوش شده بود تا ادامه‌ی حرف‌های باراد رو بشنوم.

-اون تیری که از اسلحه‌ی شیوا برای زده شده در واقع به رادمان نخورده. یا به عبارتی اون جسدی که من تایید کردم رادمان بوده رادمان نبود. می‌دونم باورش سخته ولی تک-تک این کارها به دستور شخص رادمان انجام شده بود.

مغزم سوت کشید، یعنی همش یک بازی بود؟ خونه‌ی غرق در خون، صدای آژیر پلیس‌ها، منی که فریاد می‌زدم نمی‌تونیم بیخیال جنازه‌ی رادمان بشیم، میعادى که من و کشوند تا باهم به بوشهر بریم، همش دروغ بود؟

-یعنی...چی؟ چرا باید...رادمان...چنین نقشه‌ای بکشه؟

لکنتی که رو صدام تاثیر گذاشته بود کاملاً ناخواسته بود، انگار برگشته بودم به اون شب کذایی که انقدر با درد این جمله هارو ادا می‌کردم.

-داستان برمی‌گردد به تقریباً یک سال قبل، رادمان اصولاً هیچ وقت با کسی گرم نمی‌گرفت و این رو همه می‌دونستیم. اما چند وقت بود که همه چی عوض شده بود، رادمانی که تو جمع حتی صداش در نمی‌اومد تو بحث‌ها شرکت می‌کرد، می‌گفت، می‌خندید. برای منی که از بچگی باهاش بزرگ شده بودم این چیزها عجیب بود. این که همه کارها رو استپ زده بود و عادی زندگی می‌کرد من رو شگفت زده کرده بود غافل از این که این حال خوب آرامش قبل از طوفان بود.

خوب به یاد داشتم زمانی که ماموریتی نداشتیم و بیکار بودیم، کسی خبری از دستورات رئیس نداشت و زندگی هممون عادی بود. ولی حالا می‌خواستم بدونم چرا که باراد زحمتش رو کشید و ادامه داد:

-بعد از تایم کوتاهی فهمیدم با دختری در ارتباطه، این که رادمان به کسی علاقمند بشه و زندگی شادی داشته باشه ارزوی قلبیم بود، مگه چند تا پسر عمو داشتم که برام مثلِ داداش باشن؟

ابرویی بالا انداختم و برخلاف خواسته‌ی باراد که قرار بر سکوت گذاشته بودیم گفتم:

-الان این‌ها چه ربطی به شیوا و علیسان داره؟

لب‌های خشک شده‌اش رو با زبون خیس کرد و با مکثی طولانی گفت:

-اون دختری که رادمان بهش علاقمند شد شیوا بود!

بیست و دوم بهمن‌ماه نود و نه.

{شیوا}

دستگیره‌ی در رو به سمتم خودم کشیدم و با کشیدنِ نفس عمیقی رو به نغمه‌ی نگران گفتم:

-خیلی خوش گذشت، ببخشید که سالگرد دوستیمون رو یادم رفت .

لرزی که تو صدام بود از اضطرابم منفع می‌گرفت .

به نمای آپارتمانِ قهوه‌ای رنگ مقابلم زل زدم و تراس‌هایی که جلوی

ساختمون قرار داشت و از نظر گذروندم که زل زدنم به تراس واحد

خودمون با بلند شدنِ صدای نغمه مصادف شد:

-به من بیشتر خوش گذشت، اشکالی نداره از عقل نصفه نیمه‌ات خبر دارم. باز بهم بگو علیسان باهات چیکار داشت، باشه؟

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم که سوزِ سردِ بهمن ماه به تنم نشست. لبخندی مصنوعی برای نغمه زدم و دستی تکون دادم تا خیالش رو راحت کنم ولی انگار منتظر بود وارد ساختمون بشم و بعد بره .

پالتوم رو جمع تر کردم تا از نفوذ سرما جلوگیری کنم، پاهام از فشار سرما و استرس به سختی حرکت می‌کرد. قدم‌های آروم و وارفته‌ام رو به سمت ورودی آپارتمان کج کردم که نغمه با تک بوقی من رو تنها گذاشت .

-شیوا مگه چیکار کردی انقدر استرس داری؟ نکنه فهمیده باشه امروز با وحید قرار داشتیم؟

پلک‌هام رو، روی هم فشردم و پوفی کلافه از بین لب‌هام به بیرون هدایت کردم .

زنگ آیفون رو فشردم و از طریق ساعت گوشیم زمان برگشتم رو چک

کردم. ساعت نه شب بود، سعی کردم برای توجیهی دیر کردنم فکری بکنم که باز شدن در بهم امان نداد. از حیاط موزاییکی آپارتمان که مملو از ماشین‌های مختلف بود گذشتم و به انتهای مسیرم که آسانسور قرار داشت رفتم.

با دست‌های لرزون دکمه‌اش رو فشردم. قرار گرفتم تو آسانسور و رفتم به جلوی دربِ خونه جمعاً پنج دقیقه هم طول نکشید.

از جیب پالتوم کلید ورودی رو برداشتم و به ارومی توی قفل قرار دادم. از باز کردن در می‌ترسیدم. هرچند ثانیه صدای ترسناک علیسان تو گوشم می‌پیچید. انگار اون روز می‌دونستم چیزهای خوبی در کمینم نیست که این‌طور انرژی منفی بدنم رو تسخیر کرده بود.

در با صدای آرومی باز شد که فضای تاریک خونه تو ذوقم زد. همون‌طور که برای پیدا کردن پریز برق دستم رو، روی دیوار سرد می‌کشیدم گفتم: -علیسان؟ کجایی؟

بعد از چند ثانیه بالاخره پریز رو پیدا کردم، با این که چشمم به تاریکی عادت کرده بود باز هم نمی‌تونستم علیسان رو تشخیص بدم، تنها لوستر

وسطِ سالن رو روشن کردم که هینی ناخواسته از دهنم خارج شد.

به سختی بدنِ شوک‌زده ام رو به سمتِ وسطِ سالن که علیسان غرق در دود نشسته بود بُردم و با نگرانی غریدم:

-این جا چه خبره؟

اما انگار علیسان صدام رو نشنید چون هیچ عکس‌العملی نشون نداد، کت‌افتاده‌ی رو زمین و لیوان شکسته‌ای که کنارِ بدنش قرار داشت به نگرانیم هر لحظه اضافه می‌کرد.

-چرا این جوری شدی؟ چی شده علیسان؟

جلوی پاهاش زانو زدم و خواستم سیگاری که بین انگشتاش بود رو بردارم که فریادش من رو وادار به عقب نشینی کرد.

-گمشو عقب !

مات و مبهوت لرز لبم رو کنترل کردم و با صدای آرومی لب زدم:

-چی؟

پوزخندی زد که قلبم رو به درد آورد. نگاهِ خیشش عصبیم می‌کرد، چرا

این شکلی شده بود؟

همون طور که روی زانو هام نشسته بودم خودم رو بهش نزدیک تر کردم
که فریادش چهارستون بدنم رو لرزوند و باعث بسته شدن چشمم شد:
-چطور تونستی شیوا؟ منِ خر برات چی کم گذاشتم؟ ها؟ بگو چی برات
کم گذاشتم که این طور باید خار و خفیفم کنی؟

رنگ باختم! زانو هام شل شدن و نگاهم دو-دو زد. شوکه، کمی ازش
فاصله گرفتم که خنده‌ای هیستریک روی لباش نشست.

-چیه؟ ساکت شدی؟ تا الان خوب بلبل بودی !

به تکیه گرفتن از مبل از جاش بلند شد، چنگی به پاکت سفید رنگی که
روی زمین افتاده بود زد و جلوم پرت کرد .

-حالم ازت بهم می خوره که باعث شدی از سه ساعت پیش که این به
دستم رسید با خودم بگم من چی براش کم گذاشتم که این جور تخم
بی اعتمادی رو تو دلم کاشت. اولش گفتم شاید سوء تفاهم باشه ولی یادم
اومد اولین بارت نیست که بقیه رو به شوهرت ترجیح میدی !

قطره اشکی رویِ سمتِ چپ صورتش نشست که گریه من رو در آورد. به

سختی نگاهم رو به سمت پاکت سوق دادم، چند عکسی که از پاکت بیرون زده بود مهر تایید برای تموم فرضی‌هام بودند .

قطرات پی در پی اشک روی صورت‌م روون بودند و با حرف‌های علیسان بیشتر از قبل شدت می‌گرفتند. نگاهم به عکس خودم تو آغوش رادمان بود اما روی صحبت‌م با علیسانی بود که باگریه روی مبل جاخوش کرده بود.

-من...برات...توضیح میدم علیسان..اون جور که تو فکر...

بازهم فریادهای مکررش پرده‌ی گوش‌م رو می‌فشرد و قلب‌م رو به در می‌آورد. این که مثل ابر بهار گریه می‌کرد حالم رو بدتر از قبل می‌کرد.

-خفه شو! دلم می‌خواست وقتی این هارو دیدم بکشمتم ولی دیدم نه باید بمونی و زجر بکشی. بسه هرچی خوب تا کردم و بخشیدم، تو عوض نمی‌شی خانم سائی.

سپس از جاش بلند شد و به سمت درب خروجی رفت. به سرعت از سرامیک سرد کف خونه پریدم و به سمتش دویدم. جلوی پاهاش افتادم و شلوار پارچه‌ای مشکیش رو چنگ زدم:

-عليسان بخدا من هيچ حسي به اون نداشتم، گول خورده بودم. اصلا
اون گولم زد و مجبورم كرد باهاش حرف بزنم. مي گفتم تنهاست هيچكس
رو نداره من هم دلم سوخت. اين عكس ها... اين عكس ها...

دروغي براي عكس ها نداشتم كه بگم، كليشه ترين چيز اعتراف به فتوشاپ
بودن عكس ها بود ولي خب من ريسان ديگه هم نداشتم پس بي رمق
چنگي به همين ريسان زدم:

-اون عكس ها هم حتما فتوشاپ بوده، يكي مي خواسته من رو جلوي
چشم خراب كنه باور كن!

سپس با حق-حق كمی شلوارش رو به سمت خودم كشيدم، براي لحظه اي
بهمنگاه نكرد، نگاهش سرد و خشك به سمت درب خروجي بود. درست
مثل صدای سردش كه باعث يخ بستن تنم شد.

-ديگه حنات واسم رنگي نداره. نگران نباش نميرم پيش خانوادت و
آبروت رو نمي برم. چون ديگه برام اهميتي نداره، سه سال پيش درست
پنج ماه بعد ازدواجمون همين كارو كردي هيچ وقت هيچي بهت نگفتم
ولي از الان همه چي فرق مي كنه.

با شتاب شلوارش رو از چنگم در آورد، کتش رو به دست گرفت و از خونه خارج شد .

نالهای از درد کردم و مَشتهای ظریفم رو به قفسه سینهام کوبیدم. جیغ زدم تا بلکه صدام به گوشش برسه:

-غلط کردم علیسان من و تنها نزار، گول خوردم. نرو !

ولی فایده نداشت، علیسانی نبود که پاسخگوی جیغ ها و فریادهای پشت همم باشه. چیزی که همیشه ازش می ترسیدم سرم اومده بود، از این که روزی علیسان بفهمه چنین گندی زدم هراس داشتم که بالاخره سرم اومد .

از گریه زیاد نفس کم آورده بودم با سرفه های پی در پی به سمت دستشویی دویدم و تموم محتویات معدهام رو بالا آوردم .

جیغ های خفه ای که می کشیدم دست خودم نبود، واقعا تو شرایط خوبی نبودم .

وقتی درست از خالی شدن معدهام مطمئن شدم شیرآبِ نقره ای رنگ رو باز کردم و به هال برگشتم .

تنِ بی‌جونم درست جایی که علیسان نشسته بود تحلیل رفت و به آرومی
سر خوردم .

وقتی یکم نفسم بالا اومد به سمت جلو خم شدم و پاکت رو چنگ زدم .

با پشت دست، پرده‌ی اشکین چشمام رو کنار زدم و اولین عکس رو
بیرون کشیدم .

به همراه اون رو تخت نشسته بودم و کل فضا پُر از پَر بالشت بود.
جفتمون با خنده بهم‌نگاه می‌کردیم.

فحشی نثارِ خودم کردم و عکس بعدی رو برداشتم، بازهم باهم بودیم اما
این بار کنار استخر با لباس‌هایی کم که قطعا نمی‌تونست یک روابط
دوستانه‌ی ساده رو به نمایش بزاره. بیشتر از سی تا عکس از جفتمون بود
ولی این که این‌ها چطور به دست علیسان رسیده بود برام عجیب بود .

چنگی به موهام زدم، پالتو و شالم رو کندم و همون جا رو زمین دراز
کشیدم.

بینی کیپ شده و چشم‌های خیسم حتی ثانیه‌ای تنهام نداشتن، هر ثانیه به خودم و گندکاری های که کردم لعنت می‌فرستادم. پنج ماه قبل ازدواجمون هم دُم به تله داده بودم و الان باز هم همون کار رو تکرار کردم .

اما یک فرقی این وسط بود، اولین بار گول خورده بودم ولی این سری خودم خواسته بودم با رادمان باشم. منِ احمق ازش خوشم اومده بود و با خودم می‌گفتم یکم باهاش هستم و بعد برمی‌گردم به زندگی قبلم ولی نشد. دلم براش ضعف رفت، نمی‌تونستم بیخیالش بشم اما بازهم بیخیالش شدم.

من زندگیم رو دوست داشتم و نمی‌دونستم الان باید چی کار می‌کردم. نمی‌دونستم بعد این چه بلایی سر زندگیم می‌ومد و از همه مهم تر چی به سرعليسان می‌ومد!

تا نزدیک‌های یک بامداد منتظر برگشت علیسان بودم اما خبری ازش نبود، سوئیچ و کیف پولی که تو خونه گذاشته بود بیشتر نگرانم می‌کرد. بدون هیچی کجا رفته بود؟

برای هزارمین بار شماره‌اش رو گرفتم که با صدای ضبط شده‌ی اپراتور که نوید خاموش بودن گوشیش رو میداد رو به رو شدم .

خونه‌ای که با قدم‌هام متر کرده بودم رو دوباره دور زدم و باز هم شماره‌اش رو گرفتم، باز، باز و باز !

اما علیسان قصد روشن کردن گوشیش و جواب دادن نداشت. چشم‌هایی که کمی از گریه‌های طولانی مدتم می‌سوخت رو فشردم که گوشیم تو دستم لرزید، با فکر به این که علیسان هست بدون نگاه کردن به اسم مخاطب جواب دادم که با صدای وحید صدای هیجان زده‌ام تو گلو خفه شد .

-فکر نمی‌کردم انقدر زود جواب بدی، منتظر زنگم بودی؟

نفسی گرفتم و با صاف کردن گلویم سعی کردم از انتشار صدای گرفته‌ام جلوگیری کنم که کمی موفق شدم:

-این وقت شب چرا زنگ زدی؟

درنگی کرد و موشکفانه گفت:

-گریه می‌کردی؟ چرا صدات گرفته‌ست؟ هیچی زنگ زدم بگم با علیسان صحبت کردی؟

نمی‌خواستم جواب سوال اول و دومش رو بدم، حوصله حرف زدن هم نداشتم به همین خاطر کوتاه گفتم:

-نه. فعلاً سرم شلوغه بعداً باهاش حرف می‌زنم.

این بار بدون مکث گفت:

-اها باشه، مزاحمت نمی‌شم. شب خوش !

سپس بوق اشغالی که تو گوشم پیچید باعث شد با شوک گوشی رو به سمت چشمام ببرم و لب زدم:

-این دیگه چرا این طور شد؟

شونه‌ای بالا انداختم و نگاهی به ساعت انداختم، یک و بیست هشت دقیقه‌ی بامداد بود و خبری از علیسان نبود. نمی‌خواستم با خونه‌ی پدر و مادرش تماس بگیرم و نصف شبی اون هارو نگران کنم.

به همین خاطر تنها گزینه‌ای که داشتم صبر بود. باید صبر می‌کردم تا بفهمم چه بلایی قرار سرم بیاد و باید می‌فهمیدم کی این عکس هارو به دست علیسان رسونده که حالی که فقط این عکس ها دست دونفر بوده. من و رادمان فقط این عکس هارو داشتیم من که اون هارو دور ریخته بودم پس تنها چیزی که می‌موند عکس هایی بود که دست رادمان مونده بودند.

مبهوت جمله‌ای که به ذهنم خطور پیدا کرده بود رو مرور کردم.

وقتی یک نسخه از این عکس‌ها بود یعنی فرستادن این عکس‌ها می‌تونست کار رادمان باشه؟ ولی چرا باید رادمان چنین کاری انجام بده؟ چرا باید رابطه بین من و علیسان رو بهم بزنه؟ اون هم بعد از این که من چهار ماه بود که از هم جدا شده بودیم؟

سردردی که داشتم باعث شد فعلاً ذهنم رو درگیر این موضوع نکنم، سرم رو بین انگشتم قرار دادم و با ماساژ ملایمی به سمت اتاق مهمان که درست کنار اتاق خوابِ خودم و علیسان بود رفتم، دل و دماغ رفتن به اتاقم و اونجا موندن نداشتم پس ترجیح می‌دادم امشب رو این جا بخوابم .

به محض ورود با تاریکی محض روبه‌رو شدم از دیوار یاسی رنگ اتاق پرز برق رو پیدا کردم و با روشن کردنش اتاق رو از شر سیاهی خلاص کردم.

به سمت پنجره‌ای که روبه‌روی در بود رفتم و با کنار دادن پرده‌ی سفید رنگ ساتن مانند پنجره‌رو باز کردم تا کمی فضای اتاق عوض بشه، در کنار پنجره، تختی یک‌نفره با روگیر و بالشت یاسی رنگ بود که من رو به سمت خودش دعوت می‌کرد.

قبل از پذیرفتن دعوتش به سمت کمد دیواری سفید رنگی که گوشه‌ی سمت راست اتاق قرار داشت رفتم و شلوارم رو با شلوارِ راحتی تعویض کردم.

خودم رو، رویِ تختِ نرمِ فتری پرت کردم و سرم رو به بالشت تکیه زدم. فکرِ درگیر و نگرانم اجازه‌ی خوابیدن رو ازم سلب کرده بود. دلم می‌خواست بخوابم و وقتی بیدار شدم بینم تموم اتفاقات عجیب و غریب این چند وقت یک کابوس بوده ولی هیچ جوهره نمی‌تونستم .

تیک-تیک ساعتِ گردِ بالای دربِ ورودی سکوتِ اتاق رو می‌شکوند و بهم دو بامداد رو نشون می‌داد .

-عليسان تو كجايي؟

به ثانيه نكشيد كه حس كردم صدا در رو شنيدم، به سرعت از جام پریدم و پاهاي برهنه‌ام رو، روي پاركت هاي قهوه‌اي رنگ كف اتاق كوبوندم.

دستگيره‌ي طلايي اتاق رو لمس كردم و با مكثي در رو باز كردم .

با ديدن عليسان خميده‌اي كه به سمت اتاق خوابمون مي‌رفت پاهام شل شد و پشت همون در ساكن شدم.

بغضی كه از سرشب گريبان‌گيرم بود چنگي به دريچه‌هاي گيوم زد و باعث شد آب دهنم رو پي‌درپي براي فرو بردنش قورت بدم .

لبم رو با زبون تر كردم و نفس آسوده‌اي كشيدم. همين كه برگشته بود خونه براي من كافي بود. چشم‌هايي كه تا مرز خيس فاصله‌اي چنداني نداشت رو، روي هم فشردم كه صدای كوبيده شدن دربِ اتاق بغلي به

چهارچوب من رو از جا پروند.

این بی‌اعتنایی‌ای که بهم کرده بود قلبم رو به درد می‌آورد غافل از این که
اون شب تازه شروع بی‌تفاوتی علیسان بود.

با پاهایی بی‌رمق به سمت تختم برگشتم؛ اون شب من و علیسان با
فاصله‌ی یک دیوار بینمون با شب وداع کردیم تا صبحی بدتر از روز
قبلش رقم بزنیم .

سی‌ام اردیبهشت هزار و چهارصد.

{رادمان}

گوشی رو به دهنم نزدیک کردم و فریاد زدم:

-مگه نگفتم چشم از اون دختره ی احمق برندار؟ یعنی چی از دیشب گمش کردید؟ تک-تکتون رو آتیش میزنم .

چنگی به سمت چپ تیشرت مشکی رنگم زدم و نفسی گرفتم تا عصبانیتی که گریبان گیرم شده بود باعث مرگم نشده .

-آقا وارد یک مغازه شد و دیگه بیرون نیومد؛ از فروشنده مغازه که سوال کردم گفت از مغازه خیلی وقته که رفته. به خدا خودم هم نمی دونم چطور این شکلی شد من چهار چشمی حواسم بهش ...

سعی کردم صدام از اون لحنِ عصبی کمی به خونسردی بره که خوشبختانه موفق شدم.

-خفه شو، هر جور شده پیداش کنید تا نگفتم همتون رو از ساختمون بیست طبقه به پایین پرت کنن.

سپس گوشی رو، رویِ میزِ جلوی صندلی راکی که روش نشسته بودم

انداختم. با دست‌هایی که از فشار زیادی که بهم وارد شده بود لرز خفیفی داشت چنگی به پاکت سفید سیگارم زد، نخ‌ی از سیگار رو با فندکم آتیش زدم و به پستی صندلی تکیه زدم .

حالا که انتهای نقشه‌ام بود نباید همه چی خراب می‌شد. ناخواسته چهره‌ام توهم رفت، این‌که از شیوا متنفرم بودم ولی هنوز دوستش داشتم گاهی باعث لغزش تصمیماتم می‌شد. ولی با گفتن جمله‌ی «کسی تا به الان جرئت نکرده من رو دور بزنه و حقشه.» خودم رو آروم می‌کردم .

اون عوضی هیچ وقت به من احمق نگفت شوهر داره و من احمق کورکورانه عاشقِ یک زن شوهردار شده بودم .

با فکرِ به گذشته‌ای نه چندان دور، سری به چپ و راست تگون دادم. کامی عمیق از سیگارم گرفتم و دودش رو به شکل حلقه از دهنم خارج کردم.

صورت توهم رفته و لبخند تلخم جاش رو به خنده‌ای شیطانی و نگاهی

پر از نفرت داد .

-کاری کردی که با مرگت هم درست نمیشه، خودت خواستی این طوری
مقابلم باشی پس هرچی سرت بیاد مقصر اول و آخرش خودتی!

سیگار پشت سیگار، فضای خونه رو پر از دود کرده بود، با طمانینه از جام
بلند شدم، کش و قوسی به بدنم دادم. به سمت میزِ کوچکِ قهوه‌ای
رنگ قدم برداشتم و کمی خم شدم، سیگار رو، توی جاسیگاری چوبی
وسط میز خاموش کردم و چنگی به گوشیم زدم. از بین مخاطبام دنبال
شماره باراد گشتم، باید درباره‌ی گم شدن مارال باهاش حرف می‌زدم، از
دست اون احمق‌ها برای پیدا کردنش کاری برنمی‌اومد، تنها کسی که در
این باره نفوذ کافی رو داشت باراد بود .

مثل همیشه جلوی دیوار شیشه‌ای روبه‌روم ایستادم و همون طور
که‌گوشی رو دَم گوشم می‌زاشتم به استخر وسط حیاط زدم. با پیچیده
شدن صدای خنده‌ای دخترونه چشمام رو، روی هم فشردم.

تک-تک فضای خونه پر از خاطرات اون دختر بود، چرا از این جا نمی‌رفتم
تا از این همه خاطرات راحت بشم؟ شاید چون باید یادم می‌اومد تا همه
یادم می‌رفت!

-جونم رئیس؟

با چهار انگشتم موهام رو به عقب هدایت کردم و خنثی گفتم:

-کجایی؟

صدای خِش-خشی که از پشت خط میومد گوشم رو اذیت می‌کرد ولی
بهش اعتنایی نکردم تا صدای باراد بلند شد:

- با چندتا از دوستانم اومدم خارج شهر، چیزی شده؟

دست راستم رو، تو جیبِ اسلش مشکی رنگم فرو کردم و با صدایی که
انگار از ته چاه در می‌اومد گفتم:

-مارال غیبش زده، پیداش کن!

سکوتی که پشت خط حاکم شد طولانی شد. گوشی رو به جلوی چشمام

کشیدم و از بودنِ باراد پشت خط مطلع شدم .

بالاخره بعد از چند ثانیه گفت:

-یعنی چی غیش زده؟ پیداش می‌کنم بگو بقیه دنبالش نگردن.

ابروهام بالا پرید و پوزخندی رولیم نشست. پسرعمویی که از بچگی باهاش بزرگ شدم هیچ وقت صداش نمی‌لرزید مگه این که می‌خواست چیزی رو پنهون کنه. لبخندم طویل تر شد و نگاهم درخت‌های بید مجنونِ کناره‌های حیاط رو نشونه گرفت، کفِ سنگ فرش شده رو از نظر گذروندم و گفتم:

-که این‌طور، باشه منتظر می‌مونم .

سپس با حفظ همون لبخند به تماس پایان دادم و نیمچه خنده‌ای رولیم نشست .

-نمی‌خواستم بهت شک کنم باراد ولی من تورو بهتر از خودت می‌شناسم.

این بار دنبالِ شماره‌ی کیوان گشتم، یکی از افرادِ قدیمیم که نسبت به مابقی جاسوس‌های اطرافم قابل اعتماد تر بود.

هنوز به سه بوق نکشید که صدای کلفتی که با هیکل چارشونه موهای بلندش هم‌خونی داشت تو گوشم پیچید:

-به به بین کی زنگ زده، چاکر رئیس! حال و احوالتون چطوره قربان؟
به چاپلوسی‌های همشگیش عادت داشتم، به سمت مبل‌های چرمی که به صورتِ الِ وسط سالن چیده شده بود رفتم و خودم رو مهمونِ مبلِ یک نفره کردم.

-این‌ها مهم نیست؛ برات یک کاری دارم، میخوام حواست به یکی باشه بدونِ این‌که طرف بویی ببره.
فوراً با صدایی بشاش نالید:

-شما اسم بگو من براتون سرمیارم! باید زاغ سیاه کی رو چوب بزنم؟
از این‌که قرار بود کارهای باراد رو زیر نظر بگیرم کلافه بودم ولی چاره‌ای نداشتم، حس ششم من هیچ وقت اشتباه نمی‌کرد.

-باراد. حواست بهش باشه بدونِ این‌که متوجه بشه بهم گزارش بده
چیکار می‌کنه و کجاها میره .

سکوت کرد، مطمئن بودم حتی کیوان هم از این‌که می‌خواستم دنبال

باراد بره متعجب بود .

-چشم ولی آقا منظورتون از باراد، همون آقا باراد خودمون هست؟

آره‌ای محو گفتم که آخرین حرف ارتباطی بین من و کیوان بود .

این چهار روز باید همه چی طبق روال پیش می‌رفت و من باید مطمئن می‌شدم باراد کاری برخلاف دستورم انجام نمیده .

{شیوا}

به غذایی که حتی سر سوزنی میل به خوردنش نداشتم زل زدم و سرم رو به دیوار ترک خورده‌ی پشت سرم کوبیدم .

فقط چهار روز تا دادگاه بعدیم مونده بود و من این سه روز رو فقط در انتظار اومدن نغمه و خبرهای خوبش سر کرده بودم. اگه برای دادگاه چهار روز دیگه نتونه وحید رو پیدا کنه و حکم صادر بشه دیگه کاری از دست هیچکس برنمی‌اومد تا بتونه نجاتم بده. باید در اولین لحظه دیدنم همه چیز از خیانتم تا شلیک به رادمان رو براش تعریف می‌کردم، دیگه این آخرین چیزهایی بود که می‌تونستم تا قبل تموم شدن همه چی به گوش نغمه برسونم.

زانو هام رو به آغوشم کشیدم و با بغض لب زدم:

-نغمه توروخدا وحید رو پیدا کن.

اشک های چکیده شده روی صورتم رو با پشت دست کنار زدم و به تک-
تک روزهای گذشته ام که هیچ جوهره قابل جبران نبود لعنت فرستادم .

نمی دونم چقدر تو تاریکی انفرادی که تنها کورسوی نور از پنجره‌ی
کوچیکی که با چند میله فقط راه رفت و آمد حشرات رو به داخل باز
می کرد واردش می شد در فکرِ قبل و آینده بودم، درست وقتی به خودم
اومدم که در با صدای بدی باز شد و صدای کلفت زنی من رو وادار به
بلند شدن از جام کرد.

-پاشو ملاقاتی داری !

تنها کسی که می تونست اون لحظه به ذهنم خطور کنه نغمه بود، از
این که دعاهام برای زودتر اومدنش به سراغم بی تاثیر نبود لبخندی تلخ
زدم و با دستبندی که به دستم زدن به سمت اتاقی که فقط یک میز و
دو صندلی وسایلش بود شدم .

با دیدن نغمه‌ای که پشت میز چوبی نشسته بود آهی کشیدم و درست

روبه‌روش جای گرفتم. نگاهش که به بطری آب معدنی و دولیوان روی میز بود، با کشیده شدن صندلی به عقب سمت من برگشت و لبخندی کنج لبش نشست .

-حالت چطوره؟

لبم رو با زبونم از شر خشکی خلاص کردم و با صدایی گرفته گفتم:

-نمی‌دونم، این روزها نه حالم رو می‌دونم نه شرایطی که توش اسیر شدم. بگذریم! وحید رو پیدا کردی؟

نفسش رو با فوت به بیرون فرستاد و عصبی گفت:

- مرتیکه انگار آب شده رفته تو زمین! فعلا که دنبالشیم. اون دوتا همدستش هم که پلیس درحال تعقیبشون هستنند امیدوارم زود پیدا بشون بشه.

وقتی سکوت رو دید به زن چادری پشت سرم نگاهی انداخت و به آرومی گفت:

-تو بیمارستان گفتی می‌خوای درباره‌ی چیزی باهام صحبت کنی، به

سختی تونستم یک ربع وقت ملاقات بگیرم. بگو می‌شنوم .

این‌که قرار بود جلوی چشم‌های تنها دوستم خار بنظر بیام باعث نشستن لرز خفیفی تو تنم شد. قرار بود به همه چی اعتراف کنم. از روز اولی که تو اون کافه دیدمش و بعد ها اینستاگرامش رو پیدا کردم گرفته تا چت‌های پی در پی و قرارهای مکرر براش گفتم .

گفتم و گفتم تا به روزی که باهم بیرون رفته بودیم و علیسان داستان رو فهمید رسیدم. حیرت و ناباوری‌ای که تو چشم‌های نغمه بود شرمسارم می‌کرد. من اشتباه کرده بودم و الان داشتم تاوان اشتباهم رو پس می‌دادم ولی این‌که مجبور بودم اشتباهم رو جار بزنم اذیتم می‌کرد .

-شیوا؟ جدی که نمی‌گی، نه؟ یعنی چی این‌ها؟

سرم رو پایین انداختم و با ناخن‌های کج و ماوَجَم وَر رفتم. دست‌هایی که اسیر دستبند بودند رو به بالا آوردم و روی میز گذاشتم. به تیپ رسمی یک دست مشکیش نیم‌نگاهی انداختم و با بغضی که باز هم مهمون گلوم بود نالیدم:

-اشتباه کردم نغمه، اون شب که علیسان همه چی رو فهمید فکر می‌کردم از فردا همه چی درست میشه ولی نشد! هیچ چیز مثلِ قبل نشد، ما دوتا غریبه شدیم که هرکدوم زندگی خودمون رو می‌کردیم. کلافه بودم، خسته بودم و تنها کسی که اون لحظه می‌تونستم بهش پناه ببرم وحید و پیشنهاد رسیدنِ سود میلیاردی به من بود .

اخمی کرد و با صدایی که سعی می کرد بالا نره گفت:

-من احمق رفیقت نبودم؟ قبل از انجام این گندکاری ها نباید محض رضای خدا با من مشورت می کردی؟

آهی کشیدم، هیچ کس من رو درک نمی کرد که اون لحظه تو چه شرایطی بودم. من اشتباه خودم رو پذیرفته بودم و طلب بخشش کرده بودم ولی کسی صدای من رو نشنید .

من تنها بودم و این تنهایی باعث شد ریشه های جاوطلبی وجودم بیشتر بال و پر بگیرن و من رو وارد چاهی کنن که صدعاقل نتونن من رو ازش بیرون بکشن .

محو شدن در خاطرات نه چندان دور، کار شبانه روزی این روزهام بود. ولی این بار در عین محو شدن زبون باز کردم و تموم اتفاقات بعد اون شب رو برای نغمه تعریف کردم .

درست بعد اون شب ورق زندگی من برگشت، دیگه نه خبری از شادی و خنده بود، نه حس خوبی می شد تو خونه پیدا کرد .

عليسان هرروز آفتاب طلوع نکرده به شرکت می رفت و شب تا قبل از خوابیدن من بر نمی گشت .

این بی تفاوتیش بیشتر آتیشم می زد؛ اگه کمی داد و فریاد می کرد ان قدر نمی سوختم که الان در حال خاکستر شدن بودم .

طبق هر روزی که می گذشت صبح نزدیک های ده، از خواب بیدار شدم، بعد از مرتب کردن تختم برای خودم صبحونه ای مختصر آماده کردم و مشغول خوردن شدم که زنگ در من رو از جا پروند .

عليسان که امکان نداشت این وقت صبح برگرده، مابقی هم اگه می خواستن به خونه ام بیان صد درصد از قبل برای بودنم تو خونه مطمئن

می‌شدن چون من اصولاً همیشه بیرون بودم .

موهام رو با کِشی که همیشه طبق عادت دور مچ دستم بود بستم و به سمت در رفتم. از چشمی نگاهی به بیرون انداختم که دیدن چهره‌ی وحید باعث درهم رفتن اخمام شد.

-این، این جا چی کار می‌کنه؟

به سمت اتاقم برگشتم و دستمال سری به سرم بستم، به محض برگشتنم در رو باز کردم که صدای شادش روی مغزم خط کشید.

-سلام، صبح بخیر بانوی سحرخیز.

ابرویی بالا انداختم و همون طور که دستم بندِ دستگیره‌ی درِ نیمه باز بود نالیدم:

-صبح بخیر؛ این وقت صبح این جا، چی می‌خوای؟

بی‌تعارف وارد خونه شد که اخم‌هام رو عمیق تر کرد. با یک حرکت کاپشنِ قهوه‌ای رنگش رو از تن کند و گفت:

-وقتی مهمون میاد خونت نباید اول ابراز خوشحالی کنی و خوش اومد بگی؟

از این که ان قدر پررو بود کلافه شده بودم، واقعا در شرایطی نبودم که بتونم چرندیاتش رو تحمل کنم به همین خاطر فوراً گفتم:

-با علیسان صحبت نکردم، الان هم حوصله‌ی بحث درباره‌ی اون سود رو ندارم لطفا برو و بعدا بیا .

«لطفا» رو با انزجار گفتم که انگار به مزاجش خوش نیومد. بی‌توجه به حرفم به سمت مبل قدم‌های بلند برداشت و با زدن ضربه‌ای مصلحتی به پاهای اسیر شده در جین مشکی رنگش، روی مبل دونفره نشست .

پوفی سردادم و در رو به چهارچوبش کوبیدم .

اون لحظه به این فکر می کردم که وحید تنها آدمیه که زبون آدمی زاد
حالش نمی شه .

ماساژی به شقیقه هام دادم و همون طور که به توجه بهش راهی آشپزخونه
می شدم گفتم:

-چیزی می خوری؟

بعد از مکثی نه چندان طولانی صدای بشاشش بلند شد:

-مگه میشه از دست شما چیزی نخورد؟ چایی لطفا !

از این که ان قدر صمیمی برخورد می کرد حس خوبی نداشتم، به هر حال
کلا از همون اول به وحید حس خوبی نداشتم فقط به چشم یک پل برای

رسیدن به پول زیاد نگاه می‌کردم که برایش کافی بود.

نگاهی به کتری سفید رنگ که چند گل رنگارنگ بهش زینت داده بود انداختم و دولیوان رو لبریز که چایی البالویی کردم .

امیدوار بود دلیلی که اون رو به این‌جا کشیده ان‌قدر موجه باشه که اعصاب خوردم کمی آروم بگیره .

از پشت شیرآب، سینی‌ای پلاستیکی که طرحی از دوران هخامنشیان بود برداشتم، با گذاشتن لیوان و قندون روی سطح صاف سینی، به حال برگشتم و مقابلِ وحید روی مبل یک نفره نشستم. با خم شدنم سینی رو، روی میز قرار دادم که صدای چاپلوسانه‌ی وحید بلند شد:

-به-به! دست شما درد نکنه خانم، زحمت شد.

اخمی کردم و باجدیت گفتم:

-این مسخره بازی هارو تمومش کن؛ برای چی به این جا اومدی؟
با کف دست کمی چونه‌اش روخاروند و به کوسنِ شکلاتی مبل تکیه زد .

-چرا امروز ان قدر بی‌اعصاب شدی؟

لحنش شبیه کسی بود که می‌خواست مچم رو بگیره، شونه‌ای بالا
انداختم و زیر لب نالیدم:

- بدتایمی اومدی!

وقتی حرفی ازم نشنید انگار فهمید وقتش رسیده تا حرف بزنه، پارویِ پا
انداخت و با دست کشیدن به موهای کوتاهش گفت:

-نمی‌دونم تا کی می‌خوای در این باره با علیسان حرف‌نزنی؛ اون اگه
می‌خواست و حرف من رو باور داشت تا الان خودش برای ارتباط باهام
پیش قدم می‌شد. من می‌خوام شروع کنیم! با یک نقشه حساب شده وارد
اون شرکت بشم و طوری از سرِ راه کنارش بزنم که مو لایِ درزش نره.
واقعا نگرانی شوهرت که هر روز با خطر مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه

نیستی؟

تیشرت گشاد و بلند مشکیم رو، رویِ رانم کشیدم و نگاهم رو به چشم‌های ریزشده‌اش دوختم .

-یعنی بدونِ دونستنِ علیسان می‌خوای این کارو بکنی؟

سری تگون داد و با خم‌شدنش به سمت میز، فنجون چایی رو بدست گرفت .

-با نقشه‌ی من حتی علیسان هم نمی‌تونه متوجه بشه که چطور میرزاد از سرِ راه کنار رفته. فقط باید ازش اثر انگشت بگیریم که سهام خودش رو به تو یا علیسان فروخته که این رو میزاریم زمانی که جنازش کف زمین افتاد .

بزاق دهنم رو با ترسی سطحی به سمت معده‌ام فرستادم و نالیدم:

-اگه کسی بفهمه چه بلایی...

مابین حرفم پرید و حرصی گفتم:

-برای پول به اون گندگی نمی‌خواهی یکم ریسک کنی؟ بسه لطفا! فکر نمی‌کردم انقدر بزدل باشی.

پشت پلکی برایش نازک کردم که شونه‌ای بالا انداخت.

قطعا میرزاد آدم خوبی نبود که می‌خواست علیسان رو بکشد و سودش رو بالا بکشد. اصلا چرا ما با پلیس تماس نمی‌گرفتیم؟ بشکنی ناخواسته زدم که توجه وحید رو بهم جلب کرد.

-چرا به پلیس نمی‌گیم تا میرزاد رو دستگیر کنه و همه چی بدون

ریختن خونی تموم بشه؟

کف دست‌هاش رو چند بار به نشونه‌ی دست زدن بهم کوبید که اخمام رو

به آغوش هم دعوت کرد .

-خانم زرنگ، چطوری می‌خوای ثابت کنی میرزاد قصد کشتنِ علیسان رو داره؟ اصلاً این‌ها به کنار! اگه پای پلیس به این داستان باز بشه فکر می‌کنی می‌تونی همه‌ی پول رو برای خودتون کنی و بخشی‌اش رو به‌من بدی؟

با تحلیل‌های وحید بادم خوابید و سکوت کردم. حق با اون بود، نه‌می‌شد کارهای میرزاد رو ثابت کرد و نه می‌شه از چنین پولی گذشت .
از فرصت چایی نوشیدنش استفاده کردم، چایی خودم رو از رویِ میز بدست گرفتم و جرعه‌ای ازش نوشیدم.

-می‌خوام کمکم کنی بتونم به عنوان آبدارچی وارد اون شرکت بشم .

چایی درست وسطِ گلوم گیر کرد و من رو به سرفه وادار کرد. ضربه‌های پی‌درپی به قفسه‌ی سینم زدم که بالاخره بند اومد. صورتی که شک نداشتم به سرخی می‌زد این بار رنگ تعجب گرفت و صدام بالا رفت:

-چی؟

اخمی سطحی نثارم کرد و کمی از چاییش رو نوشید.

-فحش که بهت ندادم این شکلی بهم ریختی! فقط می‌خوام کمکم کنی بتونم به عنوان آبدارچی واردِ شرکت شوهرت بشم، خواسته‌ی زیادیه؟

حتی اگه با علیسان دعوا نیوفتاده بودم هم نمی‌تونستم چنین کاری انجام بدم چه برسه به الان که حتی نمی‌دیدمش .

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و کلافه لب زدم:

-می‌تونم؛ با علیسان تو شرایطی نیستم که بتونم ازش خواسته‌ای داشته باشم.

نمی‌دونم پوزخند زد یا لبخند، ولی یک خط کج رو لبش نشست که برام عجیب بود. اون روزِ زیاد پیگیرش نشدم که وحید با لحنی ملایم نالید:
-باشه، خودم یک فکری می‌کنم .

از این‌که ان‌قدر راحت قبول کرده بود که این کارو خودش انجام بده خوشحال بودم.

-اگه چیزِ دیگه‌ای لازم بود بهت بگم پیامک می‌کنم، الان باید به شرکت شوهرت برم تا ببینم می‌تونم راضیش کنم آبدارچی فعلیش رو حذف کنه یا باید خودم برای حذفش دست به کار بشم .

سپس به چهره‌ی مات من چشمکی زد و با چنگ زدن کاپشنش از روی دسته‌ی مبل، به سمت خروجی قدم‌های بلند برداشت .

از جام بلند شدم و با گذاشتن فنجون درون سینی، تا جلوی در بدرقه‌اش کردم.

-حالا یکم خوش اخلاق شدی .

سپس خنده‌ای کرد که لبخند کج من رو در پی داشت. دستگیره‌ی در رو برای باز شدنش به سمت خودش کشید و با پوشیدن کفشش به سمت آسانسور نقره‌ای رنگ روبه‌روی خونه رفت. دستی برام تگون داد و به دقیقه نکشیده از جلوی چشمام محو شد.

تموم اون روز خودم رو با تلوزیون و موبایلم مشغول کردم. حتی حس و حال ناهار خوردن هم نداشتم. نزدیک‌های هفت عصر بود که خوردن جرقه‌ای تو ذهنم به سمت آشپزخونه رفتم و بسته‌ای چرخ کرده از فریزر برداشتم .

عليسان به شدت عاشقِ ماکارانی بود، با خودم فکر می‌کردم می‌تونستم با
یک ماکارانی ساده همه چیز رو به حالت اول برگردونم .

تا زمان آب شدن گوشت چرخ کرده، قارچ و دلمه رو خورد کردم که
صدای زنگ‌موبایلم من رو وادار به خروج‌موقت از آشپزخونه کرد.

بی‌رمق از رویِ مبلِ برش‌داشتم که روشن-خاموش شدن اسمِ نغمه باعثِ
خروجِ پوفِ کلافگی از بین لبام شد. نمی‌دونستم اگه بازهم ازم راجع به
چند شب قبل که ازم خواسته بود درباره‌اش بگم و من ازش طفره
می‌رفتم چی بگم .

قسمت سبز رنگ اتصال تماس رو قبل از این که قطع بشه لمس کردم که صدای جیغ نغمه باعث شد گوشی رو روی آیفون بزارم تا به گوشم صدمه نخورده.

-یعنی من تا زنگ نزنم تو یک خبر از من نمی گیری؟ الکی می گی مثل خواهرت می مونم، نه؟ با شیدا هم قبل رفتنش به آلمان این طوری برخورد می کردی؟

نمی خواستم صدای بهم ریخته و اعصابم خوردم رو بفهمه؛ نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم صدام آروم و لطیف باشه.
-یک نفس بگیر تا خفه نشدی خواهر. با شیدا بدتر از این رفتار می کردم. خوبی؟

همون طور که زیر لب غر میزد گفت:

-چه عجب! یک حالی از من پرسیدی. خوبم خودت خوبی؟ زنگ زدم بگم
چند روز دفتر و کالت رو بستم دارم میرم مشهد، البته اگه برای خانم مهم
باشه!

دلم هوای مشهد رو کرده بود، دلم گرفته بود و یقیناً فضا حرم از این حال
و هوا درش می‌آورد.

نفسی عمیق کشیدم و با قورت دادن بغضی که حتی لحظه‌ای قصد ترک
گلوام رو نداشت گفتم:

-به سلامتی، برو حسابی خوش بگذرون من رو هم دعا کن. خیلی به دعا
نیاز دارم. مگه می‌شه مهم نباشه؟

حرف هایی که اون روز گفتیم نیاز به بازگویی نداشت چون چیزی جزء حرف دربارهی مشهد و نبودنِ موقتِ نغمه نبود. حدود ده دقیقه صحبتمون طول کشید و با یک خداحافظی مختصر به حرف هامون پایان دادیم .

مجدد من مونده بودم و آشپزخونه‌ای که هنوز هیچی نشده بهم ریخته شده بود .

انقدر گرم غذا درست کردن بودم که گذر زمان رو حس نکردم . نزدیک ساعت ده بود که آخرین شمع روی میز رو روشن کردم و به نمای رمانتیک مقابلم زل زدم .

بشقاب هایی که سمت چپ و راستش قاشق و چنگال قرار داشت به همراه کاسه‌ای بزرگ که سالاد شیرازی وسطش می‌درخشید .

پارچ نوشابه، گلدون گل و شمع‌های پایه بلند سفید تکمیل کننده میزم بود .

وقتی از تکمیل کارم مطمئن شدم با خاموش کردن زیر گازی که روش قابلمه‌ی ماکارانی قرار داشت به سمت اتاق خواب مشترکمون رفتم که لحظه‌ای دلم گرفت .

از خودم گله داشتم که این جور باعثِ این دوری شده بودم. با امید این که امشب همه چیز به روال قبل برمی‌گشت لبخندی تلخ زدم و تخت خوابی که بهم ریخته بود رو مرتب کردم .

چندتا از لباسش که روی زمین افتاده بود رو به دست گرفتم و لب زدم:

-معذرت می‌خواهم که باعث شدم حس‌های خوبی که بهم داشتی رو از دست بدی .

قبل از ریختن اولین قطره‌ی اشکم نفس عمیق کشیدم تا ازش جلوگیری کنم .

لباساش رو توی کمد جا کردم و پیراهن کوتاهی سفیدی که جنسش از ساتن بود و روش پارچه‌ای توری داشت به تن کردم.

یقه دلبریش تنها چیزی بود که سادگی لباس رو تکذیب می‌کرد. دامنی کوتاه مشکی که ساده بودن این هم مشهود بود به پا کردم. به سمت میزی که آینه‌ی بزرگی روی قرار داشت رفتم، از روی میز شونه‌ام رو برداشتم که چشمم به عکس‌هایی که از خودم و علیسان به گوشه‌های آینه زده بودم افتاد، آهی کشیدم و سری برای پریدن حس‌های بدی که دوباره داشت به سراغم می‌اومد تگون دادم.

وقتی کارِ شونه زدنم تموم شد، با خط چشم و رژ سرخی صورتم رو از بی‌روحی‌ای که گرفتارش شده بود نجات دادم و با زدنِ عطر موردعلاقه‌ی

عليسان، به هال برگشتم .

برخلافِ هميشه، عليسان اون شب كمى زودتر به خونه برگشت.

از هيجان و استرس بعد از اين كه از طريق آيفون درِ اصلى رو به روش باز کرده بودم به سمت در دويدم و پشتش قرار گرفتم .

پي درپي نفس گرفتم و زير لب ناليدم:

-آروم باش؛ چيزى نيست شيوا چرا اين جورى مى كنى؟

اما فايده نداشت، قلبم از واكنش عليسان ترسيده بود، تند و كند مى زد. تا وقتى عليسان از آسانسور خارج بشه از چشمى كلِ راهروى بيرون خونه رو كاوش كردم تا بالاخره سروكله اش پيدا شد .

تكونى به لباسم دادم و كمى از در فاصله گرفتم. ضايع بود جلوى در منتظر بودنمولى نمى تونستم خودم رو بيخيال نشون بدم .

با چرخيدن كليلد توى قفل نفس تو سينهام حبس شد. سعى كردم لبخند بزنم ولى فقط با كج شدن لبام منتهى شد.

عليسان با سرپايين و هيكللى كه خستگيش از اين زاويه هم مشخص بود وارد خونه شد. وقتى در رو به چهارچوبش كوبيد لحظه اى سر بلند كرد

که گرد شدنِ چشماش تو حدقه رو به وضوح حس کردم.

ضربانی که رویِ هزار رفته رو هیچ جوهره نمی‌تونستم کنترل کنم، علیسان که انگار خشکش زده بود به سختی به حالت عادی برگشت و خواست از کنارم رد بشه که با گرفتن بازوش مانع شدم، با صدایی که انگار رو سرِ صاحبش یک پارچ آب یخ خالی کرده بودند گفتم :

-یک لحظه صبر کن! چرا ازم فرار می‌کنی علیسان؟ چرا بهم یک فرصت دوباره نمی‌دی و این بی‌توجهی رو تمومش نمی‌کنی؟ به خدا من پشیمونم الان، می‌دونم اشتباه بزرگ کردم، می‌دونم حق داری هرکاری انجام بدی ولی من چی؟ باور کن همین چند روز کلی عذاب کشیدم انقدر عذابم نده .

هیچ تلاشی برای پس زدن قطرات اشک ریخته شده رو صورت‌م نکردم .

هیکلی که پشت بهم قرار داشت به سمتم برگشت. از سردیِ نگاهش تنم
یخ بست. ناخودآگاه آب دهنم رو قورت دادم که از مشکیِ چشماش دور
نموند .

نیشخندی زد که قلبم رو هزار تیکه کرد.

-فرصت دوباره؟ وقتی داشتی من رو دور می‌زدی تا با اون بگردی یک
لحظه به این فکر کردی که یکی به عشق تو هر صبح تا شب می‌ره تو اون
شرکت کوفتی جون می‌کنه تا تو سختی نبینی؟ فکر کردی اگه چنین
عکس‌هایی رو پستچی براش بیا ره و تو شرکت عشقش رو تو بغل یکی
دیگه ببینه چی بهش میگذره؟ یا محض رضای خدا یک بار، فقط یک بار
دوستم داشتی؟

جمله‌ی آخرش رو چنان فریاد زد که از ترس گوشام رو با دستام پوشوندم

و چشمام رو، رویِ هم فشردم.

خنده‌ای که از گریه تلخ تر بود ضربه‌ی آخر رو به قلب و روحم زد .
صداش حالتِ مرموزانه‌ای گرفت و نگاهش رو بین اجزای صورتم چرخوند.

-دیگه نمی‌تونم مثلِ قبل دوست داشته باشم، شکستنِ کمرم کم چیزی نبود. همین که طلاقتمی‌دم و جلوی خانوادت آبروداری می‌کنم کلاحت رو هوا بنداز .

سپس بی‌توجه به منی که چونه‌ام از فرط بغض و چشمام از گریه می‌لرزید راهی اتاق خواب شد و در رو به چهارچوب کوبید .

پاهام دیگه تحمل وزنم رو نداشت، رویِ زمین افتادم و زار زدم. نه تنها قلبم بلکه غرورم رو هم خورد کرده بود. با یادآوری تک-تک حرفاش

اشک هام شدت می گرفت و قلبم تیر می کشید.

نمی دونم اون شب چند دقیقه گریه کردم یا حتی نمی دونم این دقایق به ساعت رسید یا نه، ولی هرچی که بود جزء یکی از بدترین شب ها توی دفتر زندگیم رقم خورد .

با چشم های خیسی و پف کرده به آشپزخونه رفتم و شمعی که نصفش سوخته بود رو خاموش کردم. طوری که انگار مخاطبم شمع های بی جون هستند نالیدم:

-جیگر منم مثل شما آتیش گرفت. مقصر من بودم ولی خودم بیشتر از علیسان ضربه خوردم، چرا؟ چرا باید همه چی این طوری می شد؟

صندلی رو به عقب کشیدم و برای این که از ضعف زیاد نیوفتم روی سطح

سفید رنگش نشستم .

معدم می سوخت و دلم قنچ می رفت اما حاضر نبودم لب به غذا بزنم حرف هایی که از علیسان خورده بودم به اندازه ی کافی سیرم کرده بود.

سرم رو، رویِ میزِ قرارِ دادم که لرزشِ شونه هام مجدد از سر گرفته شد و اشک روی چشمام روون شد.

نفهمیدم کی چشمام رویِ هم افتاد و به سمت خواب عمیقی کشیده شدم .

-وقتتون تمومه !

صدای کلفتِ سروانی که پشت سرم قرار داشت مثلِ پوتکی به سرم کوبیده شد و من رو از عالم گذشته بیرون کشید. دستی به چشم هایی که فهمیده بودم کی رنگ خیزی به خودش گرفته بود کشیدم و چشمای بی فروغم رو به نغمه ای که چشم های اون هم کم از من نداشت دوختم.

بینی خیس و لپ‌های گل انداخته‌اش نشونه‌ی این بود که مدت زمان زیادی قصه‌ی تلخ زندگی من مثل پیازی تند اشکش رو درآورده .
-یکم فرصت بدید .

صدای گرفته‌اش که مخاطبی جزء زنِ پشت سر من داشت باعث شد نگاه من هم ردِ نگاهش رو دنبال کنه و به چشم‌های مشک‌ی سرده زنی که از روی لباسش «فاطمه شعبانی» اسمش مشخص بود چشم بدوزه.

-فقط چند دقیقه!

نغمه سری تگون داد و با اسیر کردنِ دست‌های سردم تو جهنم بین دستاش غرید:

-خوب به من گوش کن شیوا؛ تو باید استوار باشی. می‌دونم اشتباه کردی ولی نباید فعلا خودت رو ببازی! این سه، چهار رو طاقت بیار. من وحید رو پیدا می‌کنم، باشه؟

سکوت کردم که لبخندی نثارم کرد، این که سرزنشم نکرده بود خودش برای من خیلی بود. متقابلاً لبخندی نثارش کردم که آخرین ری اکتم به نغمه به حساب می اومد. همون طور که سروان شعبانی از جام بلندم می کرد فوراً گفتم:

-کی باز می بینمت؟ باید قبل دادگاه بینمت تا مابقی اتفاقات رو بگم، باید همه چی رو مو به مو بدونی .

اون لحظه پر از کاش بودم، کاش زودتر به نغمه همه چی رو می گفتم، کاش همچین اتفاقاتی هیچ وقت نمی افتاد و هزاران کاش کلیشه ای دیگه که نای تکرار کردنشون رو نداشتم.

-سعی می‌کنم بتونم بازم وقت ملاقات بگیرم، تو دادگاه از خودت دفاع کن شیوا. سکوت نک...

با خروجم از دربِ اتاقِ دیگه صدای نغمه به گوشم نرسید. لب پایینم رو گزیدم و روبه سروان گفتم:

-می‌شه برام یک سجاده و چادر بیارین؟

درسته الان دیگه هیچ چیز فایده نداشت، منی که این همه سال به نماز و دعا اعتقاد نداشتم حالا مجبور بودم به خدا التماس کنم. من رادمان رو کشته بودم که این هیچ جوهره با دعا حل نمی‌شد.

چونه‌ام لرزید که صدای سروان رو دم گوشم شنیدم:

-میگم برات بیارن.

تشکری زیرلبی تقدیمش کردم که زانوی راستم شل شد، قبل از این که کفِ راهروی خالی‌ای که سرامیک‌های سردش سلول‌های بدنم رو می‌لرزوند بیوفتم، توسطِ شعبانی نجات پیدا کردم، به سختی تا انفرادی گام‌های آهسته برداشتم که به محض ورود خودم رو کف زمین پرت کردم. دیگه پاهام جون نداشتن و این من رو بی‌شباخت به فلج‌ها نمی‌کرد.

{مارال}

مات و مبهوت به دهنِ باراد زل زدم، حتی نمی‌تونستم چیزهایی که به ذهنم اومده بود رو مرتب کنم، دهنم هرسری باز می‌شد و بی‌حرف به سمت بسته شدن می‌رفت .

باراد وقتی حالم رو دید نیشخندی زد و گفت:

-تعجب کردی، نه؟ لابد با خودت می‌گی شیوا که شوهر داره و عاشق شوهرش بود چرا رفت با رادمان، درسته؟

سری به نشونه‌ی تایید پشت هم تکون دادم که صداش توی فضای باز انباری اکو شد :

-چون ته دلش نمی‌خواست متعهد به یک نفر باشه، چون دوست داشت زندگی با افرادی جزء شوهر خودش رو امتحان کنه که این کار هیچ ثمره‌ای براش نداشت، فقط کاری کرد که رادمان سرد تر از قبل بشه و از هرچی عشق و عاشقی متنفر، کاری کرد که رادمان اون رو به چنین روزی بندازه. چرا؟ چون احمق بود .

شوکی که بهم وارد شده بود کم-کم بی‌اثر شد و لب برای حرف زدن باز کردم :

-برای همین رادمان دستورِ مرگِ علیسان رو داده بود؟ پس چرا جای اون شیوا داره اعدام می‌شه؟

باراد خواست حرفی بزنه که باز زنگ خوردن گوشیش حرف تو دهنش ماسید، از جیبِ جین خاکستری رنگش موبایلش رو بیرون کشید که ابروهاش بالا پرید.

-رادمان زنگ زده، حرف نزن چند لحظه صدات اکو می‌شه.

سری تگون دادم که از جاش بلند شد و ازم فاصله گرفت، چون ازم دور شده بود نمی‌تونستم بفهمم چی می‌گه هرچند اشتیاقی برای دونستنش نداشتم امروز ان قدر شوکه شده بودم که همین قدر شوک تا یک ماه برام کافی بود.

حرف هایی که باراد بهم زده بود مثلِ پتکی می‌موند که به سرم کوبونده می‌شد .

هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم گذشته‌ی شیوا این طور با رادمان گره

خورده باشه. هر وقت که برای نقشه جمع می‌شدیم و وحید درباره‌اش می‌گفت فکر می‌کردم با یک زن وفادار و مهربون طرف هستم، ولی همیشه حق با میعاد بود. آدم‌ها رو هیچ وقت نمی‌شد براساس ظاهر شناخت. با یادآوری میعاد آهی کشیدم و چنگی به موهای سرم زدم.

این موضوع انقدر ذهنیتم رو خراب کرده بود که فکر نمی‌کردم تا ماه‌ها شوکش از سرم بپره!

با بلند شدن صدای باراد چشم از زمینِ خاکی انباری برداشتم و به چشم‌های ثابتم اجازه‌ی پلک زنی دادم.

-به چی فکر می‌کنی که حواست پرت همه‌چیز هست جزء منی که دارم چند دقیقه صدات می‌کنم؟

چند دقیقه؟ یعنی انقدر تو فکر بودم که گذر زمان رو حس نکردم؟ سری

به چپ و راست هدایت کردم و گفتم:

-چیز مهمی نیست؛ باراد یک سوال دیگه ذهنم رو مشغول کرده.

باراد نگاهی به چشمام انداخت و تا چند لحظه نگاهش رو بی حرکت نگه داشت .

-می شنوم.

خودم رو کمی به سمت جلو متمایز کردم که باراد روی صندلیش نشست.
با صدایی آروم ولی ناراحت غریدم:

-پس کی بهم غذا می دی؟

قهقهه ای که زد تو فضای بزرگ انباری گم شد اما گوش های من که تو،
دو قدیمش بودند سوت کشیدن و نگاهم چشم غره ای رو مهمون خودش
کرد .

وقت خنده هاش به خوبی تموم شد، لپاش گل انداخته بود که باعث شد

قیافه‌اش بامزه بشه.

نیمچه لبخندی که داشت جایگزین خط روی لبم می‌شد رو پس زدم که باراد نفس زنون گفت:

-یعنی جون به جونت کنن شکموهستی.

اخمی کردم و به سطح سفت صندلی تکیه زدم.

-توهم دو وعده غذا نخور، سیرمو بودندت رو ببینیم.

کلمه‌ی «سیرمو» ای که برای تضاد با شکمو ساخته بودم مجدد موجبات شادی باراد رو فراهم کرد.

نمی‌فهمم تو این شرایط چرا انقدر مثل دیوونه‌ها می‌خندید! یک رگه‌ی رادمان رو همه انگار به ارث برده بودند. سری به نشونه تاسف براش تکون دادم که برای تهیه غذا ازجاش بلند شد.

-باشه برات یک چیزمیارم. فقط مارال باید این‌جا بمونی! خواهش می‌کنم

فکرِ فرار به سرت نزنه چون دستات رو نمی‌بندم. مطمئن باش این جا امن ترین جا برای تو که نه تنها از دست پلیس، از دست رادمان هم درامان باشی.

باز شوک بعدی بود که به تنم رعشه انداخت، نگاهم رو به نگاهِ پریشونش هدیه دادم که انگار خودش سوالی که تو ذهنم بود رو فهمید چون گفت: -رادمان چندتا جاسوس دنبالت راه انداخته بود، اون اگه نفعش نباشه و یک وقت یک چیز طبق خواسته‌هاش پیش نره صورت مسئله هارو هم پاک می‌کنه. پس دور موندنت فعلا ازش بهترین انتخاب هست .

چشم ازش برداشتم و به نوک پاهایی که اسیر کتونی های مشکی بود دادم. پس رادمان پشت ماهارو به وقتش خالی می‌کرد، یعنی بازهم حق با میعاد بود؟ من نباید برمی‌گشتم؟

نوک دماغم رو خاروندم و موهام رو به بالا فرستادم، نداشتن کش مو و پخش شدن موهام دورِ شونه‌ام اذیتم می‌کرد. نمی‌خواستم فعلاً به چیزی فکر کنم حالا که به قول باراد در امان بودم! بعدش مهم نیست چی پیش بیاد .

شنیدن صدای قدم‌های باراد و بسته شدن در، آخرین صدایی بود که درون گوشم اسیر شد.

باز هم تو این فضای خفه تنها شده بودم اما این بار پر از ابهامات و گره‌گشایی‌هایی که مغزم رو سخت درگیر خودش کرده بود .
داستانی که شنیده بودم آنقدر به دور از ذهنم بود که حتی باعثِ سوت کشیدن سلول‌های مرده مغزم شد.

اون شب هرگز فکرش هم نمی کردم نقشه‌ای که ان قدر باشوخی و خنده کشیده بودیم الان این طور جدی پیش بره. مو به مو چیزی که می خواستیم شد. یادمه اولین جای استارت اصلی نقشه، زمانی بود که وحید به خونه‌ی شیوا رفت و درخواست کرد تا به عنوان ابدارچی وارد شرکتِ علیسان بشه و وقتی برگشت خونه شروع به تعریف اون موضوع کرد، دقیق به یاد نداشتم ولی گزینه همین گزینه‌ی مناسبی برای تغییر موعظه‌ام و دراومدنم از فکر علاقه رادمان و رابطه شیوا، بود .

پنجم اسفندِ نود و نه.

از پنجره به غروب آفتاب زل زده بودم، همون طور که نگاهم رو به سمت خیابون شلوغ مقابلم حرکت می دادم خطاب به میعادى که پشت سرم

مشغول کتاب خوندن بود گفتم:

-مگه نگفتی وحید قبل از غروب آفتاب میاد؟ پس چی شد؟

چند صرفه‌ی مصلحتی برای صاف شدن گلوش کرد و در نهایت با لحنی بی تفاوت نالید:

-من نگفتم، خودِ وحید گفت قبل غروب خورشید به این جا میاد،

درضمن هنوز باراد هم نیومده تو چرا ان قدر عجله داری؟

به حوصله به سمتش برگشتم و به چشم‌هایی که پشت عینک مطالعه‌ی مستطیلی شکل پنهون شده بود زل زدم، با توپی پُر غر زدم:

-وقتی می‌خوان دیر کنن چرا می‌گن ما زودتر بیایم تا علاف بشیم؟

سپس با برداشتن گوشیم از رویِ عسلی‌ای کوچیک که کنارِ مبل راحتی

کرم قرار داشت، روی همون مبل نشستم و کوسن شکلاتی رنگش رو به آغوش کشیدم. میعاد تکونی به صندلی راکش وارد کرد و همون طور که زیر چشمی کارهای من رو واری می کرد صفحه ی کتابش رو به روی کلمات جدید باز کرد.

عصبی رمز گوشیم رو زدم و مخاطبین گوشیم رو برای پیدا کردن شماره ی باراد و خراب شدن روی سرش، بالا و پایین کردم که خنده ی میعاد مانع از ادامه ی کارم شد. اخمی کردم و با صدایی که حرص دَرش مشهود بود غریدم:

-الان چی خنده داره؟

سری به نشونه ی تاسف به چپو راست هدایت کرد و با تک خنده ای، گفت:

-به این حالت تو! خوبه تازه نیم ساعت اومدی پاتوق، اگه بیشتر بود چه می کردی؟ خوبه اولین نفر تو موافق این کار بودی، وگرنه می خواستی...

مابین حرفش پریدم و با پشت پلکی نازک شده، از لایِ دندون‌های کلید شده‌ام گفتم:

-باشه تو زُرو.

ابرویی از بی‌معنی بودن حرفم بالا انداختم که باعث شد بیخیال، به پشتی مبل تکیه بزنم و از تماس با باراد منصرف بشم. اصلاً به من چه ربطی داشت، استراحتم رو می‌کردم! بهتر که نیومده بودند .

زیر لب واسه خودم غر می‌زدم که زنگ خونه، باعث صاف نشستنِ من و بلند شدنِ سر میعاد از کتابش شد .

با سر به در اشاره‌ای کردم که باعث گره خوردن اخماش توهم شد:

-مثلاً تو کوچیک‌تری! پاشو دروباز کن.

بدم می‌اومد تموم مسائل رو به سن و سال ربط می‌دادند. آداش رو
درآوردم و برای رفتن به سمت در، از جام بلند شد. با چند قدم بلند
خودم رو جلوی درب رسوندم و با دیدن چهره‌ی باراد و وحید از پشت
چشمی، در رو باز کردم.

جلوی در وایستادم و تنها راه ورودشون به خونه رو ازبین بردم. به ساعت
مچی مشک‌ای که به دستم بسته بود اشاره‌ای زدم و گفتم:

-دلیل دیر اومدنتون رو می‌تونم بدونم؟

نگاه جفتشون ساعت رو آنالیز کرد و درنهایت پوزخند وحید بود که باعث
شد به چشماش زل بزنم.

-دلیلی موجه تر از این که می‌خواستم فضولم رو پیدا کنم؟

باراد تشری بهش زد و با لحنی ملایم گفت:

-تو ترافیک گیر کردیم، شرمنده .

چشم غره‌ای برای وحید رفتم و به بارادی که با پالتو چرم و شلوار جین مشکی جلوم ایستاده بود نگاهی انداختم .

با سروصدای میعاد از جایی که نشسته بود، برای اتمام به این بحث مسخره از جلوی درب کنار رفتم و با چشمام برای وحیدی که با سیوشرت طوسی و جین مشکی وارد خونه شد خط و نشونی کشیدم .

جفتشون خودشون رو، روی مبل‌ها ولو کردن و مشغول به سلام و احوال پرسی با میعاد شدند.

بین صحبت‌های گرمشون نفوذ کردم و همون طور که برای نشستن به

سمت مبل تک نفره‌ی کنارِ باراد می‌رفتم گفتم:

-به جای این چرندیات بگید چی شد؟ استارت اصلی کار چطور پیش رفت؟

باراد، پالتوش رو از تنش جدا کرد و به وحیدی که مشغول پوست کندن موزی که زحمت خریدش رو میعاد کشیده بود، بود اشاره کرد و گفت:

-یک ساعتِ ازش دارم می‌پرسم دریغ از یک کلمه !

لبم به نشونه‌ی چندش کج شد و نگاهم هیکلِ وحید رو به نشونه‌ی کم شمردن از بالا تا پایین آنالیز کرد .

خواستم تیکه‌ای بارش کنم که میعاد مانع شد.

-خب وحید، بگو چه کردی؟ تونستی اعتماد شیوا رو جلب کنی؟ ما برای نزدیک شدن به علیسان به اون نیاز داریم .

وحید پوست موز رو، روی موز پرت کرد که باعث گرد شدن چشمام شد،
این پسر واقعا شلخته بود !

پاهش رو، روی هم انداخت و گفت:

-تا اسم پول آوردم رنگ باخت بابا! جلب اعتمادِ چنین آدمی از موز خوردن
آسون تره. اما انگار با شوهرِ عزیزش به مشکل خورده.

سپس با تک خنده‌ای رو به باراد گفت:

-احتمالا عکس ها به دست جناب علیسان رسیده. آخه، بیچاره!

ابرویی بالا انداختم و متعجب گفتم:

-عکس؟

باراد اخمی کرد و قبل این که وحید دهن باز کنه، با لحن عصبی که
علتش او روز برام گنگ بود گفت:

-چیز مهمی نیست .

دست به سینه شدم و سکوت کردم.

این طور حرف زدن باراد یعنی چیز مهمی بود ولی قرار نبود من ازش مطلع باشم! راستش بهم برخوردده بود، برای همین سکوت کرده بودم .
باراد هم از ناراحتی من باخبر بود ولی عکس العملی نشون نداد که این بدتر باعث بهم ریختن اعصابم شد.

وحید رشته‌ی کلامش رو دوباره بدست گرفت و گفت:

-بهش گفتم به عنوان ابدارچی وارد شرکت آقای عزیزش می‌شم و میرزاد رو کنار می‌زنم. اون بیچاره چه می‌دونه که قرار به عنوان همون آبدارچی شوهرش رو کنار بزنم.

سپس خندید که برای ما سه نفر عادی بود. وحید کلا دیوونه بود، یعنی همه‌ی ماهایی که این جا بودیم دیوونه بودیم .

-هنوز نمی‌فهمم چرا رئیس خواسته آروم-آروم برای مرگ علیسان بریم جلو درحالی که می‌تونستیم خیلی راحت بکشیمش!

حرف‌های میعاد من رو هم تو فکر فرو برد. حق با اون بود، وقتی می‌تونستیم خیلی راحت علیسان رو بکشیم چرا باید ان قدر همه چی رو طولانی می‌کردیم؟

باراد کمی خودش رو به جلو مایل کرد و دستاش رو درهم گره زد.

-منم نمی‌دونم، رادمان این روزها عجیب تر از همیشه شده. هیچ وقت ندیدم ماموریتی ان قدر واسش مهم باشه که خودش پیگیرش کنه .

وحید هم ژست باراد رو به خودش گرفت و جدی شد، با لحنی
هشداردهنده گفت:

-حس می کنم یک چیزی این وسط درست نیست.

و ما اون روز هیچ کدوم به حرف وحید توجه نکردیم، این که یک چیز
لنگ میزد!

-بیاید به جای فکر به این ها روی همین نقشه متمرکز بشیم و سریعاً شر
علیسان رو کم کنیم.

تیر نگاه هر سه نفرمون به سمت میعادى که این کلمات رو به زبون آورد
برخورد کرد .

این بار نوبت من بود که زبون باز کنم و با صدایی که دلخوری کمی تهش

جولان میداد گفتم:

-اگه چیزی هست که ماهم باید بدونیم از امروز بگید، اگر نه که هیچی!
وحید نیشخندی زد که همزمان باراد سرش رو به سمتم کشوند و بدنش
رو بهم نزدیک تر کرد.

-مارال من منظوری نداشتم واقعا اون چیزی که پرسیدی مهم نبود، اگه
مهم بود مطمئن بود بهت می گفتم .
شونهام بالا انداختم و در جواب صدای آرومی که می خواست فقط من
شنونده اش باشم گفتم:
-مهم نیست.

وحید مداخله ای کرد و با صدای بلند گفت:

-ساعت هشت شب شد، می‌تونید بعدا باهم حرف های قشنگ بزنید.

نگاهم رو از باراد برداشتم و به میعاد دوختم تا بفهمه برام اهمیتی نداره که نگاه برزخی میعاد، باعث بالا پریدن ابرو هام شد. با جمع کردن صورتم به نشونه‌ی چیه، سری به نشونه‌ی هیچی نثارِ چپو راست کرد که باعث بیخیالی من شد. اصلا به من چه ربطی داشت!

-تونستی تو شرکت علیسان مشغول بشی؟

مخاطبم که کسی جزء وحید نبود، به پشتی مبل تکیه زد و خونسرد گفت:

-هنوز نه، فردا درستش می‌کنم.

کلی وقت داریم، دوست دارم یکم با این زن و شوهر بازی کنم.

می‌عادی که تو خودش بود و علتش برام مجهول بود به حرف اومد و نالید:

-سرِ جدت بیخیال شو وحید !

خندید و با درآوردن گوشیش و مشغول شدن باهاش، گفت:

-تازه می‌خوام یک بار تو زندگیم باخیال باشم، داره این بازی بهم حال
میده.

باراد از جاش بلند شد و با کشیدن خمیازه‌ای و دادن کش و قوس به
بدنش، رو به وحید لب باز کرد و گفت:

-هرکار می‌خوای بکن فقط گند نزن که رادمان بیچارمون می‌کنه .

سپس به سمت اتاق خواب‌هایی که کنار آشپزخانه بود قدم تند کرد و با
تکون دادن دستش و صدایی تحلیلی رفته ادامه داد:

-من میرم بخوابم، خیلی خستم. شما اگه خیلی علاقه دارین مثل بیکارها بشینین در این باره بحث کنید.

سپس در اتاق رو باز کرد و بدون معطلی به چهارچوبش کوبوند که نگاه مات من، بی تفاوت وحید و خشم آلود میعاد رو به همراه داشت.

انگار امروز میعاد کلا با باراد مشکل داشت، با لحن ملایم که خشم میعاد رو خنثی کنه و باعث رم کردنش نشه گفتم:

-بیا ماهم به خونه هامون برگردیم، از این وحید آبی گرم نمی شه، هیچ چیزهم درست توضیح نمیده.

وحید دهن کجی ای بهم کرد و «توخوبی» ای لب زد.

میعاد تکیه اش رو از صندلی راک برداشت و با دست گرفتن کتابش، با

لحنی جدی و خشکی گفت:

-آره، بریم منم حوصله سروکله زدن با این رو ندارم .

سپس با برداشتن پالتوی قهوه‌ای رنگش از رگال چوبی کنار در، خواست
در رو باز کن که صدای معترض وحید رو بلند کرد:

-این به درخت می‌گن! یکم مثلِ آدم راجع من حرف بزنید مشکلی پیش
نمیادها!

از دسته‌ی مبل، پالتوی خودم رو به تن کردم و همون‌طور که همراهِ میعاد
می‌شدم نالیدم:

-وحید برو بخواب وقتِ خوابت رسیده داری هزیون می‌گی.

سپس خندیدم و سریع برای پوشیدن کفشم از خونه خارج شدم تا مورد حمله‌ی تیربارونِ وحید قرار نگیرم.

بوت بلند مشکی رنگم رو پوشیدم و دستی به شلوار طوسی کشیدم. به محض بلند کردن سرم نگاهم به قامتِ میعاد که به نرده‌ی اولین پله تکیه زده بود برخورد کرد.

اخم‌های درهم و دست‌های که وسط سینه‌اش به هم گره خورده بود باعث شد چشم غره‌ای مهمونش کنم و غرولند بگم:

-می‌شه بدونم چرا این جوری هستی؟ با یک شیشه عسل هم قابل خوردن نیستی!

چنگی به موهایش زد و با نوک نیم بوت مشکی رنگش، خط‌های فرضی روی مَرمرِ صدفی پله کشید.

-چیز مهمی نیست، من خستم لطفا سین جین کردنات رو بزار برای بعد!

سپس به سرعت نور از پله ها پایین رفت و منِ مبهوت رو تنها گذاشت.
شال مشکیم رو مرتب کردم و زیر لب «موجی» ای نثارش کردم.

منم فوراً از پله ها پایین دویدم و به سمت خروجی گام‌های استوار
برداشتم.

چندکمدی که جلوی در قرار داشت من رو به یاد اداره پست می‌انداخت.
رد نگاهم رو از روی کمد ها پاک کردم از درِ بازی که یقیناً کارِ میعاد بوده
آپارتمان پاتوق رو ترک کردم. با دیدن خیابونِ خیس و مردمِ چتر به
دست، شگفت زده و حرص‌آلود گفتم:

-خدای من! باز عید نزدیکه و بارون شروع شده؟

پوفی کلافه از بین لب هام خارج شد، دو دستم رو، روی سرم گذاشتم
برای این که کمتر خیس بشم به سرعت به اون طرف خیابون که ماشین

میعاد پارک بود دویدم. در سمتِ شاگرد رو باز کردم و خودم رو، رویِ
صندلی نسبتاً راحتش ولو کردم.

دلم نمی‌خواست اون شب با میعاد هم کلام بشم، پس سرم رو به شیشه
چسبوندم و به قطرات بارونی که مشغول رقصیدن رویِ سطح صافش
بودند زل زدم .

مسیری که همیشه شلوغ بود، امشب بیش از حد معمول خلوت شده بود
که این من رو خوشحال می‌کرد .

چندان راهی تا خونه نمونه بود که میعاد دهن باز کرد و غرید:
-باراد...

ابرویی بالا انداختم که مکث میعاد رو به همراه داشت، انگار برای گفتن

حرفش دو دل بود. بدون تغییر موضع، منتظر شدم تا بفهمم چی باعث شده که انقدر کلافه بشه.

-باراد، امشب دمِ گوشتِ چی گفت؟

ناباور جلویِ دهنی که به قصد باز شدن کمی کش اومده بود رو گرفتم. واسه این داشت دوساعت جون می‌کند؟

این بار به سمتش برگشتم و نگاهم رو به نیم‌رخ مضطرب ولی کلافه‌اش دوختم. با صدایی بی‌تفاوت گفتم:

-چیزِ مهمی نبود، من خستم لطفا بعدا سین جین کن.

چشم‌های گردشده‌اش، لذت بخش‌ترین عکس‌العملی بود که می‌تونستم ازش ببینم، این که حرف خودش رو به خودش تحویل داده بودم

صددرصد آتیشیش کرده بود که این برای من حکم بُرد تیم ملی رو داشت .

با لبخندی که نمی‌تونستم از کنج لبم کنارش بزنم به موقعیت قبلم برگشتم تا خونه حتی صدای نفس کشیدن میعاد رو هم نشنیدم.

با پارکِ ماشینش، جلوی خونه‌ی خودم، تنها سری تکون دادم و دستگیره‌ی در رو به سمت خودم کشیدم. با لحنی خونسرد لب زدم:
-مرسی بابت رسوندنم.

سپس بی هیچ حرف اضافه‌ای یا شنیدن سخنی از میعاد از ماشین پیاده شدم. میعاد، با سرعت دنده عقب گرفت و از کوچه تنگی که خونه‌ی من

درست اولین خونه‌ی حاضر در اون بود، خارج شد.

شونه‌ای بالا انداختم و به سمت آپارتمانی با نمای آجری رنگ که هر طبقه پنجره‌های بزرگ دایره‌ای شکل داشت قدم برداشتم و جلوی دربِ مشکی رنگش قرار گرفتم. از جیبِ پالتوم کلیدم رو در آوردم و خودم رو درون خونه پرت کردم.

از پله‌های طوسی رنگ بالا رفتم و طبقه‌ی اول، درست جلوی دربِ طوسی خونه‌ام قرار گرفتم .

نفسی عمیق کشیدم و قبل این که دستم به سمت زنگ بره لب زدم:

-مارال، باهاش یک کلمه هم حرف نمی‌زنی! مستقیم میری تو اتاق و می‌خوابی.

نفس‌های عمیق پی‌درپی‌ای برای آرامش درونیم مهمون ریه‌هام کردم و
زنگِ مشکی کنارِ در رو به آروم فشردم که صدای ملایمش تو گوشم
پیچید. دستم رو به پالتوی خیسم کشیدم و کلیدم رو به جیبش منتقل
کردم که بعد از چند ثانیه در باز شد و قامتِ ریزنقشِ ماندانا جلوی
چشمم نقش بست.

خواستم کنارش بزنم و وارد خونه بشم که مانعم شد و دست به کمر، حق
به جانب گفت:

-از صبح کجا بودی؟ برگرد همون جا!

ابرویی بالا انداختم و ناباور خنده‌ای سردادم. دستم رو به صورت مشت
جلوی دهنم گرفتم و با چشم‌های گرد شده نالیدم:

-چی؟ الان تو اختیار دار من شدی؟

نیشخندی زد، تره‌ای از موهای بلوندِ مصریش رو، پشت گوش انداخت و
چشم‌های مشکیش رو بهم دوخت.

-اختیارت دارت نیستم، ولی اختیار این که احمق ها رو به این جا راه ندم
رو دارم خوشبختانه .

وقتی از قدیم گفتن کرم از خود درخته، راست گفتن!

دندون هام رو، روی هم فشردم، هیچ وقت نتونستم از راه ملایمت این
دختر رو متقاعد کنم به همین دلیل سعی کردم لبخندی خونسرد بزنم و
از همون راه زور وارد بشم.

فشاری به ماندانا وارد کردم که متقابلاً با هُل دادنم، اون فشار رو خنثی
کرد.

-ماندانا نزار اون روی سگ من بالا بیاد، این بچه بازی ها رو بزار کنار،
بزار پیام تو!

جمله‌ی آخرم به علت فشاری که به ماندانا وارد کردم با صدای تحلیل

رفته‌ای از بین لبم خارج شد.

به سختی خودم رو تو خونه جا کردم که سر خوردن ماندانا روی سرامیک شکلاتی رنگ باعث نشستن لبخند روی لبام شد.

-تا تو باشی با خواهرت درست رفتار کنی.

«آخ» ای از ته حلقش خارج شد و نگاه پر از دردش رو بهم دوخت. به سختی و با تکیه به دیوار سفید رنگ آشپزخونه که درست جلوی ورودی قرار داشت قد علم کرد و غرولند کنان گفت:

-من و تو خواهر نیستیم! ان قدر خودت رو به من نچسبون. صبح داشتی می‌رفتی مگه نگفتم نرو اگه بری شب راحت نمیدم؟

دهن کجی‌ای مهمونش کردم و دستم رو به نشونه‌ی «برو بابا» جلوش

تکون دادم. به خودم قول داده بودم با این روانی کلکل نکنم و اعصاب خودم رو به هم نریزم پس به سمت راست خودم که راهرویی بود و در انتهای اون سه اتاق خواب قرار داشت، تغییر موضع دادم و بی توجه به غر-غره‌های ماندانا، قدم‌هایی بلند برداشتم. دربِ مشکی اتاقم که روش استیکر ورود ممنوع جولان میداد، رو با اکراه باز کردم.

در لحظه‌ی ورود تخت نامرتبی که روگیرِ مشکی رنگش ازش سرازیر شده بود، بالشت سفید رنگش کنارِ کمدِ اون سمت اتاق معلق بود، چشمم رو اذیت کرد .

لباس هایی که رویِ پارکت سفید اتاق پخ و پلا شده بودند باعث شد آهی بکشم و به سمت کمدِ مشکی رنگم که خودم با رنگ قرمز سعی کردم خونی نشونش بدم برم .

لباسای نیمه خیسم رو با ستی راحتی تعویض کردم و راهی تختم شدم .
از این که اتاقم پنجره نداشت خوشحال بودم چون واقعا تاریکی لذت
بخشش رو با هیچ چیز عوض نمی کردم .

گوشیم رو برداشتم و همون طور که روی تخت ولو می شدم رمزش رو
وارد کردم. با دیدن هفت میس کالِ بی پاسخ از باراد، ابرو هام بالا پرید .
فوراً به حالت نشسته دراومدم که همون موقع مجدد گوشیم زنگ خورد.

قسمت سبز رنگ برقراری ارتباط رو لمس کردم که صدای باراد به سرعت
نور توی گوشم پیچید.

-مارال آب دسته بزار زمین بیا پاتوق.

سپس بوق اشغالی که تو گوشم پیچید صدای مضطرب باراد رو خنثی
کرد و من رو در هاله ای از ابهام فرو برد .

تا به خودم پیام و از جام بلند بشم چند ثانیه‌ای طول کشید. حتی اجازه نداد بپرسم چی شده که آن قدر فوری باید به پاتوق برم .

نگرانی به اولین لباس هایی که به دستم می‌رسید چنگ انداختم و به تن کردم، از روی میزارایش سفید کنارِ تختم، کیف پولم رو به همراه گوشی‌ای که روی تخت بود برداشتم و به سمت بیرون دویدم.

قبل این که ماندانا از رویِ مبلِ سورمه‌ای رنگ بلند بشه خودم رو به بیرون پرت کردم و همون بوتِ بلند مشکیم رو حصار پاهای برهنه‌ام کردم. همون طور که با کمک نرده پله هارو دو، یکی پایین می‌رفتم، روی اسم باراد لمس کردم که با بوق اشغال برخورد کردم .

فحشی نثارش کردم و ناچار شماره‌ی میعاد رو گرفتم، این که ساعت نه شب، درست بعد از این که تازه به خونه برگشته بودیم گفت برم به پاتوق داشت دیوونم می‌کرد. می‌ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشه.

با لمس اسم میعاد، گوشی رو دم گوشم گذاشتم و دربِ خروجی رو باز کردم.

-جونم مارال؟

صدای خونسرد میعاد، باعثِ بالا پریدن ابرو هام شد. به دو درخت جلوی در که توسط با می رقصیدند نیم‌نگاهی انداختم و در نهایت کوچهی خلوت رو از نظر گذروندم .
نفس زنان نالیدم:

-باراد بهت زنگ زد؟

دهن خودش و گوش های من رو به سکوتی کوتاه محکوم کرد و بعد از گذر چند ثانیه گفت:

-نه؛ چطور؟

به آهی که از سرِ کلافگی پشت لبام حبس شده بود اجازه‌ی آزادی دادم
که به صورت بخار تو هوا پخش شد.

-هیچی، بعدا بهت زنگ میزنم.

سپس بدون اجازه به میعاد برای اظهار نظر، به مکالمه پایان دادم .
اسنپی گرفتم و در انتظار دویست و شش سفید رنگ، جلوی آپارتمان رو،
طوری که از پنجره‌ی واحد من معلوم نباشم متر کردم.

هزاران سناریو برای خودم می‌چیدم و خط میزدم. این که میعاد خبر
نداشت و باراد فقط از من خواسته بود به اونجا برم کاملاً عجیب به نظر
می‌اومد .

برای لحظه‌ای با جرقه زدن اسم وحید تو ذهنم، با کف دست به پیشونیم
کوبیدم و زیر لب نالیدم:

-دختره‌ی روانی، آدم، کسی مثل وحید رو یادش میره؟

سپس با دست‌هایی لرزون برای پیدا کردن شماره‌اش مخاطبینم رو بالا-پایین کردم .

اون همراه باراد تو پاتوق بود، قطعاً خبر داشت که جریان از چه قراره .

به محض اولین بوق، دویست و ششی سفید رنگ وارد کوچه شد که تکون دادن دست‌های من، جهت‌ایستادنش رو به همراه داشت. خودم رو به سرعت به ماشین‌رسوندم و بدون هیچ حرفی روی صندلی سورمه‌ای عقب ماشین، لم دادم.

وقتی با جمله‌ی معروفِ اپراتور روبه رو شدم دیگه صبرم تموم شد .

فحشی پیشکش کسی که دستگاه هارو برای اولین بار از دسترس خارج

کرده بود، کردم که نگاهِ متعجبِ مردِ میانسالِ راننده رو از آینه‌ی جلو به همراه داشت.

کمی خودم رو جمع و جور کردم و این بار تا انتهای مسیر سکوت کردم.

تکون دادن پی‌در پی پاهام هم از نگرانیم کم نمی‌کرد، تا این که بعد از مدتی که برای من یک قرن گذشت، خودم رو جلوی پاتوق دیدم. با حساب کردن کرایه‌ی راننده و نیم‌نگاهی به موهای جوگندمی و پوست سبزه‌اش انداختم که متقابلاً نگاهِ متعجب و مبهوتش رو دریافت کردم. بیخیال، شونه‌ام رو به بالا هدایت کردم.

واقعا وقتِ به فکر کردن که چرا این‌طور نگاهم می‌کرد نداشتم! از ماشین پیاده شدم و گام‌های بلند به سمت دربِ آپارتمان برداشتم. استرسی که اون شب داشتم رو هیچ وقت تو کل زندگیم تجربه نکرده بودم. نمی‌دونم باراد خوب تونسته بود نقش یک آدم مضطرب رو ایفا کنه یا من منتظرِ یک خبر بد بودم که پله‌ها رو دو تا-یکی فقط برای رسیدن به اون خونه

بالا می‌رفتم .

همش از خودم می‌پرسیدم اگه اتفاق بدی افتاده باشه چرا من؟ چرا من باید فوراً خودم رو می‌رسوندم؟

آخرین پله‌ها رو با نفسی که دیگه جوابگو نبود به سختی بالا رفتم، دیگه طاقتم سر اومده بود، به دیوار تکیه زدم و به آرومی کنج در سر خوردم. پشت هم نفس گرفتم و چنگی به قفسه سینه‌ام زدم تا نفسم بالا بیاد. به محض بالا اومدن نفسم، از جام بلند شدم و بی توجه به شالی که از سرم افتاده، پشت در قرار گرفتم. ته مونده‌ی نفسی که برام مونده بود رو تو سینه حبس کردم و انگشت اشاره‌ام رو، روی زنگی که بهم چشمک میزد فشردم.

از استرس به جون لبم افتادم و شروع به کندن لایه‌ی رویش کردم .
با محض باز شدن در، بدون توجه به فرد پشتِ در، خودم رو به داخل
پرت کردم که با بلند شدن فریادی بلند، تنم یخ بست و چشمام تو فضای
تاریکی که یهو روشن شد مات موند.

-سوپرایز، تولدت مبارک !

میعادى که بالا سرم برف شادى میزد و بارادى که روبه‌روم به همراه
کیكى با شمع علامت سوال مى‌رقصید باعث شد دستم رو جلوى دهنم
بزارم و چشمامى که از فرط استرس دو-دو میزد رو، برای ثانیه‌ای روی
هم قرار بدم.

کل تنم مى‌لرزید، با محض این‌که چشم باز کردم صدای میعاد رو شنیدم

که با خنده گفت:

-یکی یک لیوان آب بیاره تا تازه متولد شدنمون از دست نرفته .

با این حرف نگاه هردو به وحیدی که رو مشغول فیلم برداری و ثبت سوپرایز شدن من بود برخورد کرد که اون اصلاً به روی خودش نیاورد و به کارش ادامه داد .

باراد که جو رو سنگین می‌دید، به سمتم اومد و کیک شکلاتی گرد رو درست جلوم گرفت.

-آرزو کن و شمع رو فوت کن .

تازه کمی نفسم بالا اومده بود و از شوک خارج شده بودم. تازه به یادم اومد که امروز پنجم اسفند بود و تو چنین روزی من به دنیا اومدم. کسی هست تولدش رو فراموش کنه؟ چطور فراموش کرده بودم؟

نگاهشون رو بیشتر از این منتظر نذاشتم، چشمام رو بستم و فوراً شمع رو

فوت کردم. آرزویی نداشتم و این هم شاید عجیب بود.

میعاد شروع به دست زدن کرد و باراد برای گذاشتن کیک درون یخچال به آشپزخانه رفت.

-تیپت چقدر خوب شده مارال .

با بلند شدن صدای خندون وحید که تازه دست از فیلم برداری برداشته بود، به تیمم نگاهی انداختم که برخورد کف دستم به پیشونیم رو به همراه داشت.

شلوار گلگلی زرشکی به همراه مانتو خردلی و شال سبز تیره که دور گردنم افتاده بود باعث شد تازه بتونم نگاه متعجب مرد راننده رو درک کنم.

میعاد تک خنده‌ای زد و با قرار گرفتنش درست سمت چپم نالید:

-باید صدایی که به من زنگ زده بود رو می‌شنیدی! از استرس نمی‌دونست چی بگه.

حالا که به خودم اومده بودم مشتی به بازوی میعاد زدم که گری بازی‌ها به همراه آخ و اوخ گفتنش شروع شد.

-بیشعور می‌مُردی بگی باراد با توهم کار داشته تا من سخته نکنم؟ نفسم بالا نمی‌اومد بیشعورها!

جمله‌ی آخرم رو بلند گفتم تا باراد هم بشنوه. وحید روی مبل دراز کشید و همون طور که به گوشیش ور می‌رفت جای میعاد به حرف اومد و با لحن مسخره‌ای گفت:

- خيله خب بابا، سوپرايزت هم كرديم غر هم ميزنى؟ گفتم به اين دوتا
بيخيال بشن تو ارزش ندارى! كو گوش شنوا؟

پشت پلكى نازك كردم و اداش رو در آوردم كه همون موقع باراد از
آشپزخونه خارج شد و با غرولند گفت:

-بسه ديگه! ان قدر به هم نپريد، مارال بشين كادوهاشو بياريم.

با اومدن اسم كادو، نيشم تابناگوش باز شد و فوراً به سمت مبل سه نفره
كه چندتا بادكنك كرم و قهوه‌اى هاليومى از دسته‌هاش آويزون بود
دويدم.

درست پيش عسلى‌اى كه با شمع‌هاى سكه‌اى سفيد تزئين شده بود
جاي گرفتم كه بچه‌ها هم متقابلاً پس از رفتن مختصرى به اتاق، روى

مبل‌های اطرافم مستقر شدند.

-خب نوبتی هم باشه، میرسه به بخشِ جذاب برای شما و خالی شدن جیب‌های ما.

باراد و میعاد به جمله‌ای بی‌مزه‌ی وحید خندیدند و کادوهایی که تو باکس‌های متنوع جولان میداد، روی میز گذاشتند .

اولین کادو، ماگی سفید که رگه‌های آبی داشت از وحید بود، بعد نوبتِ باکس زرشکی باراد رسید که ادکلنی خوشبو دَرِش نهفته بود و در آخر، باکسِ قرمز که متعلق به میعاد بود، ستِ ورزشیِ شیکی رو برام به یادگار گذاشت.

تشکری از هر سه کردم و بابت زحمت زیادی که کشیدن، تا آخر شب که کیک و چایی صرف شد همه‌ی کارها رو خودم انجام دادم. البته اگه بودن ماشین ظرفشویی رو فاکتور بگیریم!

درستِ نزدیک‌های دوازده بامداد، دیگه انرژی‌ای که من و بچه‌ها داشتیم به سمت کمبود گام برداشت. هر چهار نفرمون، پنجر یک گوشه مشغول کار کردن با گوشی‌های توی دستمون شدیم که در همون بین وحید گفت:

-فردا صبح زود به شرکت علیسان میرم، وقتی خوب تونستم مستقر بشم با همون سمی که گفتید داستان رو تموم می‌کنم.

سپس غری بخاطرِ نوعِ کشتن زد که من هم باهاش موافق بودم. کشتن با
سَم رو هیچ وقت انجام نداده بودیم و حالا انجام این کار برامون مضحک و
کودکانه می‌اومد.

باراد برای خوابیدن آتیشِ حرصیِ وحید، لحنِ ملایمی به خودش گرفت و
با طمانینه گفت:

-خونت رو چرا کثیف می‌کنی؟ این که بدون مدرک و رد خون، کسی رو
بکشیم چیزِ بدیه؟

وحید هم که انگار جوابی برای این سوال از قبل آماده کرده بود بدون

فوتِ وقتِ گفت:

-مگه تا الان رد خون و مدرکی آزمون به جا می‌موند؟ بابا این‌ها همه چرته، من واقعا دلیل این کارِ رادمان رو نمی‌تونم بفهمم!

این بار همه سکوت کردیم. هیچ کس نمی‌تونست بفهمه تو ذهن رادمان چی می‌گذره و این باعث می‌شد هیچ حرفی نتونه از دهنمون خارج بشه. تکون خوردن پی در پی شونه‌ام، مثل پتکی باعثِ ناگهانی بیرون‌پریدنم از عالمِ گذشته شد. بارادی که جلوی چشمام تار بود رنگ کیفیت به خودش گرفت و با دست‌هایی که سینی‌ای غذا درش جولان میداد گفت:

-کجایی مارال؟ بیا غذات رو بخور.

آهی کشیدم و سینیِ پلاستیکی رو از دستش گرفتم و رویِ رانم

ساکن کردم. قبل این که ظرفِ پلاستیکی که نشونه‌ی خرید غذای آماده بود، به مردمک های خسته‌اش نگاهی انداختم و نالیدم:

-تا کی باید این جا بمونم؟ نمی‌تونی جای بهتری این طور حبسم کنی؟
تلخی کلامم رو به خوبی حس کرد، کمی عقب رفت و چنگی لای موهام زد .

-نمی‌تونیم جایی بریم؛ پیدامون می‌کنن. یکم تحمل کن مارال، خواهش می‌کنم !

نیشخندی زدم، قاشق و چنگال پلاستیکی بی‌رنگ رو بین انگشتم گرفتم و مرغ و برنج نیمه سرد رو تند-تند خوردم تا راه گلوی گرفته‌ام باز بشه و بتونم راحت نفس بکشم.

{ارادمان}

چنگی به گلوم زدم و با صدایی که دیگه مثلِ قبلِ محکم نبود لب زدم:

-چی؟

کیوان که انگار هُل کرده بود، وحشت زده گفت:

-آقا باور کنید من بی تقصیرم، من نمی‌دونستم با یک دختر...

بین حرفش پریدم و این بار با فریادی که باعثِ لرزِ شیشه‌های خونه شده بود گفتم:

-یک بار دیگه حرفت رو تکرار کن! باراد کجا رفته؟

کیوان مکشی کرد که به کلافگی بیش از حدِ من اضافه کرد. چنگی به
دسته‌ی مبل زدم و دندونم رو، رویِ هم فشردم. منتظر بودم کیوان
حرفش رو پس بگیره ولی انگار این طور نبود!

-همون طور که گفتید من جلوی خونشون صبر کردم که دیدم به سرعت
به خونه برگشتن. بعد از نیم ساعت هم به یک رستوران رفتن و در نهایت
به خارج شهر رفتن. تو یک کارخونه‌ی قدیمی که در کنارش زمین
کشاورزی بزرگی قرار داشت وارد انبار شدن. منم فوراً پشتشون رفتم که
حرفشون رو با یک زن شنیدم. خوب نتونستم...

گوشی از رویِ گوشام سُر خورد و به آرومی خودش رو، رویِ سطح نرم
مبل جا کرد .

خنده‌ای کردم که انعکاسش گوش های خودم رو اذیت کرد .

باراد به همین راحتی من رو دور زده بود؟

نگاهم میخکوب پنجره‌ی بزرگ روبه‌روم بود اما افکارم بین حرف های
کیوان می‌گشت و خراشی روی قلبم حکاکی می‌کرد .

حالا که باراد چنین بازی ای رو شروع کرده بود من هم ادامه‌اش می‌دادم
ولی هرگز نمی‌زاشتم نتیجه‌ی طوری که اون می‌خواد تموم بشه !

چینی به پیشونیم دادم که لبخندی روی لبم نشست. گره‌ی دست هایی
که مشت شده بود به راحتی باز شد و نگاهی که می‌لرزید به حالت

خنثی قبل برگشت .

-بهت هشدار داده بودم پسرعمو! گفتم هزار همه چی اون طور من می‌خوام پیش بره، گوش نکردی ولی بازهم بازی اون طور که من می‌خوام پیش میره! ولی این بار کنارم نیستی مقابلم ایستادی.

سپس چنگی به گوشیم زدم و شماره‌ی باراد رو گرفتم. وقتی با بوق های متعدد اشغال روبه‌رو شدم. گوشی رو، روی عسلی انداختم و سرم رو بین دستام اسیر کردم.

برای روشن کردن سیگاری، دستم رو سمت میزدراز کردم که صدای زنگ خوردن گوشیم مانع شد. ابرویی بالا انداختم و به اسم وحید که رو صفحه‌ی گوشی چشمک میزد، نیم‌نگاهی انداختم. با کمی مکث گوشی رو به دست گرفتم و دم‌گوشم گذاشتم که صدای آروم و بمش تو گوشم

-همین یک ساعت پیش رسیدم تورنتو.

سری تکنون دادم و به ساعتی که از بالای صفحه‌ی گوشی دوازده ظهر رو نشون می‌داد نگاهی انداختم. نفسی گرفتم و با خیالی که تقریباً راحت شده بود گفتم:

-خوبه، فعلاً همون جا بمون تا همه چی تموم بشه.

«تموم‌بشه» آخر لرزِ ریزی داشت که فقط خودم حسش کردم، یا شاید وحید هم فهمیده بود و خودش رو به اون راه میزد.

-بعدِ مرگ شیوا برمی‌گردم.

بی‌رحمی خاصی پشت حرفش نهفته بود که مطمئناً می‌خواست پای احساسم رو به این داستان باز کنه ولی من دیگه قلبی برام نذاشته بودند که منطقی تصمیم بگیرم.

-راحیل قرارِ دو روزِ دیگه به ایران برگرده، کارِ تو که نبود؟

وحید مکثی کرد و با لحنی که مطمئن بودم دروغ محض هست گفت:
-نه؛ من به راحیل چیکار دارم.

پوزخندی زدم و پا، رویِ پا انداختم. دستی به تیشرتِ مشکیم کشیدم و هشدارگونه نالیدم:

-راحیل هم نمی‌تونه من رو منصرف کنه ان‌قدر سنگِ اون حقه باز رو به

سینه نزن، اون باید جای قلبی که از من گرفت جوشو گرو بزاره.
سکوت کرد؛ لبم رو، روی هم فشردم تا از لرزشش جلوگیری کنم. این که
چقدر داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم تا حرف‌های که به زبون می‌اوردم رو
با قلبم هم تایید کنم، قابل وصف نبود.

قلبی که تیر می‌کشید، نگاهی که دو-دو میزد هم نمی‌تونست من رو
متقاعد به لغو نقشه‌ام کنه. نفرتی که تموم وجودم رو گرفته بود مثل یک
ویروس به همه جا نفوذ کرده بود و اجازه‌ی دخالت هیچ چیز رو نمی‌داد.

-خیله خب، اصلا شیوا حقه باز! منم دیگه سنگش رو به سینه نمی‌زنم.
فعلا باید این خطم هم از بین ببرم، وقتی خط جدید گرفتم بهت زنگ
میزنم. حواست باشه، تا برگشتم سالم بمونی!

خمیازه‌ای کشیدم و باشه‌ای گفتم. بی هیچ حرفِ اضافه‌ای تماس بینمون به اتمام رسید. اومدنِ راحیل شاید بدترین تایم بود، دخترِ یک دنده‌ای که به هیچ صراتی مستقیم نبود قطعا اعصاب و روان سالم برام نمیزاشت .

پیامکی که به گوشیم اومده بود رو باز کردم که راحیلِ نوشته بود:
-اگه به مشکل نخورم هشتِ امشب به وقت ایران می‌رسم، دسته گل مسافر فراموش نشه.

نیشخندی زدم و یک نخ سیگار روشن کردم.

کلِ زندگی من با دود کردن همین سیگارها گره خورده بود؛ خنجرِ شیوا، باراد پشتم می‌سوخت و باید یک جور خودم رو آروم می‌کردم. شاید

تلقین بود ولی من باهمین آروم بودم، آرومی طوفانی که معلوم نبود کی قرارِ متلاشی بشه.

با گذر هر فکر به سرم، پوکی که به سیگارم میزد عمیق تر می شد. چشمایِ خیزی که نمی خواستم اجازه ی شدن بهش بدم روی هم فشرده شد .

تا شب پشت هم سیگار دود کردم که آخرین سیگارهام به حساب می اومد. با اومدن راحیل نصفِ کارهایی که بهشون علاقه داشتم لنگ می موند.

سیگارِ اخر رو در جاسیگاریِ طلایی رنگ خاموش کردم و از جام بلند شدم. دلم دوشِ آب سرد می خواست تا از این افکارِ ضد و نقیض راحتم کنه اما وقتش رو نداشتم.

پس با جسمی بی‌رمق راهی اتاق خوابم شدم. شلوار جین مشکی‌ای به پا کردم و به همون تیشرت ساده‌ی مشکی رنگم ادکلن زدم تا از انتشار بوی سیگار جلوگیری کنه.

با چنگ زدن به موهام کمی مرتبشون کردم و در نهایت با برداشتن سوئیچ و کیف پولم از روی کنسولِ آینه، به حال برگشتم.

گوشیم رو درون جیبم فشردم و از پله‌ها، دوتا-یکی به پایین گام برداشتم، نگاهم بین راهرویی که دو طرفش از آینه پوشونده شده بود گردونده شد و در نهایت به سمتِ دربِ خروجیِ شیشه‌ای که دورش حصارِی از فلزِ طلایی رنگ بود رفتم .

با گرفتن نفسِ عمیقی در رو باز کردم که حیاطِ بزرگِ خونه جلوی چشمم جولان داد. از جلوی در، کتونیِ مشکی‌ای به پا کردم و از دوتا

پله‌ی مَرمر که متصل کننده خروجی به حیاط بود پایین رفتم .

روی زمین سنگ فرش شده پا گذاشتم، هوایی که رو به تاریکی می‌رفت باعث شد فوراً روی صندلی ماشین جای بگیرم و با ریموت دربِ قهوه‌ای رنگ خروجی رو برای رفتن به فرودگاه از سرِ راهم کنار بزنم.

همون طور که با یک دست فرمون به دست داشتم، دست دیگه‌ام رو از شیشه به بیرون گذاشتم و به بدنه تکیه‌اش زدم.

تو سکوت محض تا فرودگاه روندَم، با دیدنِ تابلویی که روش «فرودگاه بین‌المللی مهرآباد» حک شده بود آهی کشیدم.

برخلافِ علاقه‌ام که دلم می‌خواست همون جا بیخیالِ پارک کردن ماشین

بشم، راهی پارکینگِ مجهزش شدم. بعد از دادن ورودی، خودم رو بین صدها ماشین مستقر در پارکینگ دیدم. بین دوتا ماشین پارک کردم و با برداشتن وسایلم از رویِ صندلی شاگرد، پیاده شدم.

بعد از قفل کردن ماشین، خودم رو به سرعت به ورودی فرودگاه رسوندم که به محض ورودم به محوطه، با صندلی های فلزیِ نقره ای رنگ که به ردیف چیده شده بود و حالا پر از افراد مختلف بود، روبه رو شدم .

نفسی گرفتم تا کمی از انرژی ای که از دست داده بودم قصدِ برگشتن کنه. به سمت باجه ای اطلاعات پرواز قدم برداشتم که برای لحظه ای با دیدن صفحه ای که نمایان گر پرواز های خارجی بود پشیمون شدم.

نیم ساعت تا نشستن هواپیمای آلمان-هامبورگ مونده بود. از عجله ای که به خرج دادم گله کردم و برای پیدا کردن صندلی ای خالی، بدن لشم

رو بین افراد چرخوندم تا بالاخره رویِ صندلی‌ای چسبیده به دیوار
جاخوش کردم .

گرمای فرودگاه باعث شد موهایی که به پیشونیم چسبیده بود رو به بالا
بفرستم و مردمک مشکی رنگم رو، روی هم قرار بدم. شلوغی یکی از
چیزهایی بود که تا ابد ازش بیزار بودم و الان درست وسط این هیاهو
گرفتار شده بودم.

صدای گریه‌ی بچه‌ای که از پشت سرم بلند شده بود حسِ خشم رو در
بدنم به جریان انداخت. این که تو سنِ بیست و هفت سالگی به اندازه‌ی
پیرمردِ هشتاد ساله بی‌اعصاب بودم اصلاً خوب نبود .

نگاهم رو به پسرِ جوونی که کنارم نشسته بود انداختم که دسته‌ی گل تو
دستش باعث شد زیر لب غرزنم:

-دسته گل هم باید می گرفتم؟

این که بعد هفت سال به ایران برمی گشت و من دست خالی پیشوازش
اومده بودم صددرصد غرهای راحیل رو به همراه داشت .
بالاخره اون بچه ساکت شد، اون پسرِ جوون به پیشوازِ کسی که انتظارش
رو می کشید رفت و پروازِ راحیل به زمین نشست .

شناسایش بعد هفت سال نبودش راحت بود؟
نگاهم رو بین جماعتی که از پله های برقی پایین می اومدن گردوندم ولی
هیچ قیافه ی آشنایی به چشمم نخورد. تصویر گنگی از آخرین ویدیو
کالمون که تایم زیادی ازش گذشته بود تو ذهنم تداعی شد و این بار با
دقت بیشتر به همشون نگاه کردم که چشمم به دختری با مانتو جین آبی

کوتاه، شال و شلوار بک مشکی افتاد.

موهای بلوندی که نصفش از شال بیرون ریخته بود و هیکلی ریز نقش که درست مثلِ قبل از لاغریش کم نشده بود .

وقتی که رفته بود یک دختر بچه‌ی چهارده ساله بود و الان یک خانم که شاید خانمیت تو ظاهرش نبود ولی بزرگ شدنش رو به راحتی می‌شد حس کرد .

فقط اندازه‌ی چند ثانیه، قلبم از دلتنگی ای که هیچ وقت بروزش نداده بودم مچاله شد. تا زمین اومدن راحیل به این طرف شیشه، نفسی گرفتم و چندین بار خودم رو برای روبه‌رویی باهاش آماده کردم .

سعی کردم لبخندی واقعی بزنم ولی کِش اومدن لبم غیر از زمان تمسخر
برام عذاب آور بود .

-رادمان !

به سمت صدای دخترونه‌ی ظریفی که از پشت سرم بلند شده بود سر
برگردوندم که مردمک‌هام با مشکیِ چشماش گره خورد .

برق اشکی که تو چشماش بود باعث شد کمی یکه بخورم. لبخندی
عریض که با بغضی مشهود همراه بود پیش کشم کرد که ناگهان حسِ
فرو رفتن چیزی تو بغلم باعثِ حبس شدن نفسم شد .
-دلم برات تنگ شده بود.

سپس هقی زد که باعث شد ابروهای بالا پریدم کمی درهم گره بخورن .

با طمانینه دستم رو به پشتش بردم و ضربه‌ی آروم نثارِ کمرش کردم.
-نامرد من نمی‌تونستم پیام ایران، تو نمی‌تونستی بیای آلمان پیش من؟

باز هم سکوت من بود که بین فضای شلوغِ فرودگاه پخش شد ولی
صدایی ازش بازتاب نشد.

خودش رو ازم فاصله داد و بینیِ عمل کرده‌اش رو به بالا کشید، خنده‌ای
کرد و با شیطنت گفت:

-کدوم دختری زبونت رو خورده که انقدر ساکت شدی؟ نکنه از زیبایی
من زبونت بند اومده؟

راحیل هیچ تغییری نکرده بودم، از نظر رفتاری هنوز همون دخترکِ
تخس چهارده ساله بود که وسایلم رو برمی‌داشت و قایم می‌کرد تا دادم

رو دربیاره.

دیگه سکوت کافی بود، نفسی گرفتم و قبل این که دهن راحیل برای حرف دیگه‌ای باز بشه به آغوش کشیدمش .

چونه‌ام رو، رویِ شونه‌ای قرار دادم و به آرومی دَمِ گوشش لب زدم:
-خوش اومدی.

این بار دیگه تظاهر نبود؛ این صدای ملایم فقط از قلب منشا می‌گرفت.
قلبی سیاه که هنوز کمی حس به خواهرِ کوچیکم توش نفس می‌کشید .
راحیل خودش رو بهم فشرد و هردو در سکوت، تو بغلِ هم غرق شدیم.
بعد از دومین بار جدا شدنمون از هم، راحیل چمدونِ سرخابی رنگش رو به دست گرفت. لبخندی دندون نما نثارم کرد و گفت:
-خدا روشکر زبون داری، ترسیدم.

وقتی چهره‌ی پوکر رو دید برای لحظه‌ای حس جمع شدن صورتش بهم القا شد. راحیل بی‌دلیل برنگشته بود، حتی این لحنِ شوخ هم بویِ غم می‌داد.

-بریم از این فضای کثیف خوشم نیاد.

راحیل سری تگون داد و کفش‌های اسپرت سفیدش رو، رویِ سرامیک طوسیِ فرودگاه کشید. شونه به شونه‌ی هم به سمت پارکینگ رفتیم، راحیل با ذوقی کودکانه از آلمان می‌گفت و من بی‌هیچ حرفی، بهش گوش سپرده بودم .

وقتی به پارکینگ رسیدیم ریموت ماشین رو جهت پیدا شدنش زدم که روشن شدن چراغ ها و صدای مارو به سمتش کشید. راحیل سوتی کش دار زد و گفت:

-بابا این عروسک چی می گه !

سپس چمدون رو رها کرد و به سمت صندلی سمت شاگرد رفت و بی هیچ حرفی سوار شد.

چمدون رو توی صندوق گذاشتم و پشت فرمون جاگرفتم.

با تک استارتی ماشین رو، روشن کردم و به ثانیه نکشیده از پارکینگ تقریبا شلوغ فرودگاه خارج شدم.

-هفت سال پیش که داشتم می رفتم گفتم کارام رو که درست کردم

میام باهم زندگی کنیم؛ هنوز کارها درست نشده؟

چیزی نگفتم و باز هم لبام رو به هم دوختم. فقط اون روزها به رفتن راحیل فکر می کردم، باید هرطور که بود اون رو به آلمان می فرستادم تا اون جا تحصیل کنه و زندگی خوبی داشته باشه. نمی خواستم این جا پر-پر شدنش رو ببینم.

-ملت داداش دارن منم داداش دارم. یکی به غیرتش برنخورد خواهرش تک و تنها تو کشورِ غریب...

بین حرفش پریدم و همون طور که میدون رو جهت رفتن به خونه دور میزدم گفتم:

-راحی‌ل می‌خوای این بحثِ مسخره رو تموم کنی؟

آدام رو درآورد و دست به سینه به صندلی تکیه زد، زیرچشمی بهش نگاه کردم که دیدم لب‌های کوچیکش رو غنچه کرد و ابروهای مرتبِ هشتیش رو بالا انداخته .

-همه رو برق می‌گیره واسه من قبضش میاد.

ناخواسته تک خنده‌ای زدم که اخماش رو بیشتر درهم گره زد.

با محض دیدنِ خیابونی که انتهای اون به خونه‌ام ختم می‌شد به سرعت ماشین اضافه کردم که پنج دقیقه بعد جلوی دربِ خونه بود. از بالای داشبورت، چنگی به ریموت زدم و ماشین رو به داخل حیاط هدایت کردم.

برای لحظه‌ای درهم رفتن چهره‌ی راحیل رو حس کردم؛ تو این خونه
خاطرات خوبی نبود که باعثِ شادیش بشه. هرچی از این خونه مونده بود
یک مشت خاطرات کثیف و زجردهنده بود.

-چرا خونه رو عوض نکردی؟

درِ سمتِ خودم رو باز کردم، همون‌طور که برای برداشتن چمدون از
صندوق پیاده‌می‌شدم با لحنی گرفته گفتم:

-چون یادم بمونه چی شد که این‌طور شد.

سپس با شتاب خودم از صندلی جدا کردم و قدم‌های محکم به سمت

صندوق برداشتم.

صدای باز شدنِ درِ راحیل باعث شد متوجه‌ی خروجش بشم. چنگی به دسته‌ی چمدون زدم که صدای رو بلافاصله شنیدم:

-چرا باید چنین اتفاقات کثیفی تو خاطرت بمونه؟

پوزخندی زدم و بیخیال چمدون، سرم رو به سمتش برگردوندم. دست راستم رو، تو جیبِ شلوارم جا کردم و با لحنی خونسرد لب زدم:

-می‌خواستم یادم بمونه تا دیگه به کسی اعتماد نکنم ولی یادم نموند .

می‌دونستم موندن تو این خونه با این که دوباره از نو ساخته شده بود برای راحیل سخته ولی چاره‌ی دیگه ای نبود .

-نمی‌خوای به زندگیت برگردی؟

نیشخندی زدم؛ خوب منظورش رو از نمی‌خوای به زندگیت برگردی
فهمیده بودم به همین خاطر لب زدم:

-وحید تا کجاش رو بهت گفته؟

تره‌ای از موهای لختش رو به پشت گوشش فرستاد و با لحنی مضطرب
گفت:

-وحید؟ چی رو بهم گفته؟

نیشخندی زدم و با بیرون کشیدن چمدون، «هیچی» ای لب زدم.
به سمت ورودی خونه قدم برداشتم که صدای قدم‌های راحیل رو از پشت

سرم به خوبی حس کردم.

جفتمون بی هیچ حرفی وارد خونه شدیم، سوئیچ و کیف پولم رو، روی کانتِر آشپزخونه‌ی نقلی طبقه پایین انداختم و خواستم به سمت پله ها برم که نقِ راحیل مانع شد:

-مرسی از مهمون نوازی! حداقل مهمونت رو تا اتاقش همراهی کن.
قدمی به عقب برداشتم و روی پنجه پاهام به عقب گرد کردم.
-تو مگه مهمونی؟

لبخندی تلخ زد و با چند قدمی بلند خودش رو بهم رساند. دسته‌ی چمدونش رو از دستم کشید و به دست گرفت.

-می‌خوام این چند روزی که ایرانم تموم خاطرات این خونه رو فراموش

کنم؛ می‌خوام مثلِ بجگیم از سروکولت بالا برم، و تو اجازه نداری این
سنگِ روبه‌روم باشی آقای رادمان.

سپس رویِ پنجه پا ایستاد، مهری از لبش مهمونِ گونه‌ام کرد و فوراً از
پله‌ها به بالا دوید.

مردمک‌ها رو، رویِ هم فشردم چنگی به تیشترتم زدم که لبخندی
خسته مهمون لبم شد.

تازه می‌فهمیدم چقدر دلتنگ این بچه بودم.

قدم‌هایی که سعی در کج و ماوج شدن داشت رو به گام‌های مستحکم
تبدیل کردم و از پله‌ها بالا رفتم.

-این دختره کیه؟

با جیغ هیجان انگیزِ راحیل، در صدم ثانیه چشمام از حدقه بیرون زد، فقط با این حرف یک چیز به ذهنم می‌رسید.

فوراً به سمت راهرو رفتم که راحیل رو درست جلوی عکس قاب شده در انتهای راهرو دیدم. به حواس پرتیم لعنتی فرستادم و با لحنی خونسرد که کمی کلافگی در پشتش پنهون شده بود گفتم:

-یکی از دوستای قدیمیم! برو استراحت کن به جای...

بی توجه به حرفم به عکس نزدیک تر شد و دستی به صورت شیوا کشید.

-چقدر خوشگله.

صداش آروم بود ولی نه در برابر گوش های من که از صد فرسخی قابلیت شنیدن داشتن. چنگی به موهام زدم و خواستم راهی اتاقم بشم که راحیل شبیه جن زده ها به سمتم دوید و از گردنم آویزون شد .

-این لوس بازی ها با بزرگ شدنت هم حل نمی شه، نه؟

لب پایش رو به جلو هدایت کرد و ناراحت گفت:

-بغل کردنِ داداشم لوس بازی به حساب میاد؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکونی ریز دادم که باز جیغش بلند شد. چهره‌ام در هم رفت و با آشفتگی زیر لبِ غریدم:

-لعنت بهت وحید.

وقتی از حصار دستاش آزاد شدم ناخواسته نفسی گرفتم که آدای نفس کشیدنم رو درآورد. چشمای گرد شده‌ام باعث شده نیمچه خنده‌ای روی لبش بشینه و لب بزنه:

-همینه که هست!

راحیل به خاطرِ فوبیا به تاریکی تو اتاق من مستقر شد، تا اومدم لباس عوض کنم به حموم رفت و دوشی فوری گرفت که جمعاً پونزده دقیقه هم طول نکشید .

طبق عادت، شلوارکی اسلش پوشیدم و تیشرتم رو با تیشرتی طوسی تعویض کردم .

راحیل، با تن پوشی صورتی که از چمدونش گرفته بود از حموم خارج شد

و با نیش باز گفت:

-آخیش، سبک شدم !

رویِ تخت دراز کشیدم و ساعدم رو حصارِ پیشونیم کردم. برای این که
راحیل راحت باشه پتو رو به سرم کشیدم که گرمای سرسختانه‌اش به تنم
نفوذ کرد. نفسی گرفتم که بعد از چند دقیقه پتو از سرم برداشته شد .

به چهره‌ی راحیل تو ست صورتی، مشکیِ ساده‌ی تنش نگاهی انداختم
که خودش رو کنارم جا داد و دراز کشید .

لبام رو، رویِ هم فشردم و اخمی کردم. این کارهای راحیل اتفاقاتی رو تو
ذهنم تازه می‌کرد که خودم رو کشته بودم تا بتونم خفشون کنم.

فلش بک

صبح با سردردِ شدیدی که حتی به یاد نداشتم به چه علت بود از خواب پریدم. کمی طول کشید تا بتونم مکانی که توش قرار دارم رو آنالیز کنم و به یاد بیارم که شب قبلش مهمونِ آشپزخونه بودم. شبی که انتظار داشتم مثلِ یک کابوسی باشه که صبح وقتی بیدار شدم بگم «خداروشکر کابوسه.» اما دیشب از هرشب دیگه‌ای واقعی تر بود.

میزِ شامی که دست نخورده باقی مونده بود و شمع‌هایی که با هیجان روشن شده بودند و الان در خاموشی محض به سر می‌بردن، همه گواهِ شبی نحس می‌داد.

سعی کردم با قورت دادن آب دهنم، کمی گلویی که می‌سوخت رو از

سوزش راحت کنم ولی بی‌فایده بود. اثرات گریه و جیغ‌های ریزِ دیشب تا مدت‌ها روی گلوم باقی می‌موند.

با پاهام کمی صندلی رو به عقب فرستادم تا بتونم از پشت میز بیرون بیام.

گردن و کمرم گز-گز می‌کرد که خوابیدن روی صندلی و میز دَرش بی‌تاثیر نبود. به سختی خودم رو به اتاق خوابم رساندم و از آینه‌ی میز آرایشم به خودم زل زدم.

صورتی که با رنگ‌گچ بی‌شبهت نبود و آرایشی که کمی پخش شده بود از یک جسم ترسناک ساخته بود.

تلخ خندی زدم و به سمت تخت دونفره‌ام با علیسان که کاملاً مرتب بود

به محض دراز کشیدن، سرم رو به بالشت فشردم و حق-حق ام از نو شروع شد .

من عادت نداشتم از کسی بی محلی ببینم، از بچگی حتی وقتی اشتباه می کردم هم کسی نبود که بهم بی محلی کنه، همه بغلم می کردن و با خنده سروته قضیه رو درمیاوردن.

این رفتار علیسان برای من غریب بود؛ کاملاً تنهایی رو تو این برهه‌ی زمانی حس می کردم .

نغمه‌ای که مسافرت بود، پدر و مادری که سر مسائل دانشگاهی خواهر کوچک ترم شیدا، باهاش به آلمان رفته بودند. همه و همه دست به دست هم دادن تا من این روزها هیچ کس رو اطرافم نداشته باشم و مثل بچه‌های دوساله که از نبود اسباب بازی بهونه‌گیری می کنن، بهونه بگیرم .

چشمه‌ی اشکم هیچ جوره قصد خشک شدن نداشت. با هر کلمه‌ای که تو ذهنم تداعی می‌شد این اشک‌ها شدت می‌گرفت .

برام عجیب بود، این که علیسان دیگه مثلِ قبل دوستم نداشت کمترین چیزی بود که بهش فکر می‌کردم. من فقط توجه می‌خواستم، و این که همیشه می‌خواستم همه‌ی توجه‌ها به من باشه باعث شد از راهِ آسفالتی که صیدش می‌کردم راهیِ جاده خاکی بشم و زندگیم به سمت نابودی کشیده بشه.

با صدای بلند شدن زنگ گوشیم که صداش از بیرونِ اتاق جولان می‌داد، آب بینی‌ام رو به بالا کشیدم و با طمانینه از جام بلند شدم .

پاهای برهنه‌ام رو، رویِ سرامیک سردِ اتاق کشیدم و به سمت منبع صدا

رفتم. با برداشتن گوشیم و دیدن شماره‌ی ناشناسی که روی صفحه
چشمک میزد تنم به لرزه افتاد.

خاطره‌ی خوشی از زنگ زدن های ناشناس نداشتم و البته حوصله‌ی
داستان جدید به هیچ وجه نداشتم. انگار پشت هر لحظه‌ی من یک اتفاقی
بد پنهون شده بود که منتظر یک لبخند من برای سبز شدن بود.

تردید کل بدنم رو تسخیر کرد؛ دلم می‌خواست رد تماس بدم و بدون فکر
به هیچی به تخت خواب پناه ببرم اما انگار فردِ پشت خط ول کن زنگ
زدن نبود که این بیشتر من رو وادار به جواب دادن می‌کرد.

با انگشتی لرزون، دایره‌ی سبز رنگ رو فشردم و گوشی رو دم گوشم قرار دادم.

-الو؟

صدای ناآشنایی که از پشت گوشی بلند شد باعث شد اخمام درهم گره بخورن و استرسی که داشتم به بیشترین حدش برسه.

با لحنی مضطرب ولی کنجکاو گفتم:

-بفرمایید؟

مرد پشت خط، مکثی کرد و گفت:

-شما با آقای علیسان صفری نسبتی دارید؟

ابروهام بالا پرید، یا لحنی که کلافگی توش مشهود بود لب زدم:

- شما همسر من رو از کجا می‌شناسید؟

بلافاصله صدای مرد از شلوغی‌ای که پشت خط بود بلند شد و تو گوشم
اکووار پیچید.

-من از کلانتریِ دربند تماس می‌گیرم. موبایل آقای صفری به همراه
ماشینی که تقریباً اوراق شده بود در خارج شهر ردیابی شده، لطفا هرچی
سریعاً برای پاره‌ای از اطلاعات به کلانتری مراجعه کنید.

گوشی‌ای که از دستم سُر خورد و به پایین سقوط کرد و دستی که برای
جلوگیری از سقوط خودم به دسته‌ی مبل گرفتم تنها چیزهایی بود که از
اون صحنه به خاطر داشتم .

و فقط یک جمله روی لبای خشک شده‌ام جولان داد:

- خدایا بس نیست؟!

سرم رو به شیشه‌ی پژوی زرد رنگی که توش ساکن بودم تکیه زدم و پاهای راستم که از استرس تیک میزد رو، روی پای چپم انداختم.

سنگینی نگاه پیرمردِ راننده رو از آینه‌ی وسط ماشین حس می‌کردم. آستینِ لَش پالتوم رو، تا سرِ انگشتام به پایین کشیدم که همون لحظه ماشین جلوی خیابونی شلوغ متوقف شد.

-خانم اینم کلانتری‌ای که گفته بودید .

نفسی گرفتم و تشکری زیرلبی پیش کش راننده کردم. تراولی پنجاهی روی کنسولِ بین صندلیِ شاگرد و راننده گذاشتم و فوراً از ماشین پیاده شدم.

کفش های مشکی پاشه بلندم رو، روی زمین آسفالت کشیدم در آخر به تابلوی سبز رنگ که کلانتری صدوبیست و دو دربند روش حکاکی شده بود زل زدم و از در سبز رنگی که از دو طرف تا آخر باز بود رد شدم .

با دیدن نگاه خشن چند سربازی که جلوی درب رژه می رفتن، موهام رو به داخل شالم هدایت کردم و شالم رو به عنوان حصار جلوی پالتوم کشیدم.

با نیم نگاهی به پله هایی که در سمت راستم قرار داشت راه موزاییک های کرم رنگ رو گرفتم تا به پله های متصل کننده حیاط به سالن اصلی کلانتری رسیدم .

دوتایکی از پله ها بالا رفتم، فضای داخل کلانتری بیشتر حالم رو بد کرد و باعث شد ناخواسته دستم رو جلوی دهنم بگیرم تا از بالا اومدن

محتویات معدم جلوگیری کنم.

با این که فقط چند مرد و زن به همراه سربازان درون محوطه بودن ولی همین ها هم برای به هم ریختن جو کافی بودند.
-تو غلط کردی دست رو بچه‌ی من بلد کردی !

یکی دیگه از ته راهرو که چند پنجره‌ی فلزی جولان می‌داد فریاد می‌زد:
-من پولم رو می‌خوام، چرا کسی این جا جواب گو نیست؟ !

نفسی عمیق از مکان خفه‌ای که توش گرفتار بودم کشیدم، مضطرب به سمت باجه‌ی اطلاعات که در سمت چپم قرار داشت رفتم و همون طور

که برای کوتاه شدن قدم خم می‌شدم رو به مرد نشسته پشت سیستم
گفتم:

-بخشید به من گفتن وسایل همسرم تو خارج شهر پیدا شده، آقای
علیسان صفری.

مرد که لباس سبز نیروی انتظامیش کمی باعث می‌شد خودم رو جمع
کنم و دستام درهم قفل بشه، زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و با جدیت
غرید:

-انتهای همین راهرو، اتاق سرهنگ حامدپور.

سری به عنوان تشکر تگون دادم و با جزم کردن عزمم، به سمت انتهای
راهرو قدم برداشتم.

دلم مثل سیر و سر که می جوشید، ماشین و موبایل علیسان اون هم بدون وجود خودش چهارستون بدنم رو می لرزوند. این که خودش کجا بود بزرگ ترین مجهولی بود که می تونست باعث درگیری مغز و نگرانی وجودم بشه .

از تابلوهای کوچک طلایی رنگ که کنار هر اتاق متصل بود خودم رو جلوی درب سفید رنگ که متعلق به سرهنگ حامدپور بود دیدم. دستی به شال و لباسم کشیدم و با دست هایی لرزون تقه ای نثار در کردم. با بلند شدن صدایی جا افتاده که کلمه ی «بفرمایید» رو به زبون می آورد، دستگیره ی نقره ای سردتر از دستم رو به سمت پایین فشردم که در با صدای تیک آرومی باز شد .

خودم رو به داخلِ اتاقِ بزرگی که در انتهای اون یک میز چوبی قهوه‌ای که پشتش مردی لاغر اندام و میان سال ساکن بودم پرت کردم. نگاهم رو از میزِ شش نفره‌ی مشکی رنگِ جلوی میز سرهنگ حامدپور برداشتم و به قفسه‌هایی که دو طرف اتاق پر از پرونده‌های رنگارنگ بود هدیه کردم.

نفسی گرفتم و گلوم رو صاف کردم که سرِ سرهنگ از نگاه کردن به چیزی که مشغول نوشتنش بود دل کند و به منی که جلوی در ایستاده بودم زل زد .

قبل این که چیزی به زبون بیاره با کمی دستپاچگی که شرایط فعلیم دَرش بی تاثیر نبود گفتم:

-با من تماس گرفتن که وسایل همسرم در خارج شهر پیدا شده .
سرهنگ موهای جوگندمیش رو کمی مرتب کرد و اشاره‌ی به صندلی‌های پشت میزی که تنه‌ازینتش گل‌های کاکتوس بود، زد .

-بنشینید لطفا خانم صفری .

قدم‌های آرام، برای این که صدای تق-تق کفشام کمتر تو فضای خفه‌ای که توش بودم پخش نشه گرفتم و پشت میز، درست رویِ صندلی نرمِ مشکی رنگ جای گرفتم.

سرهنگ عینک مربعی‌ای که همراه چشماش بود رو، رویِ میز گذاشت و مردمک‌های مشکی رنگش که اسیر چین و چروک میان سالی بود، بهم دوخت .

-امروز یک گزارش به دستمون رسید که در خارج شهر یک ماشین

اوراقی پیدا شده، نیرو اعزام کردیم که متوجه شدیم اون ماشین و وسایل درونش متعلق به همسر شماست. حتی مدارک شناسایی و گواهی نامه هم توی داشبورت رها شده بود، آخرین خبری که از همسرتون داشتید رو می‌تونم بدونم؟

سکوت کردم، از سفید بودنِ بیش از حدِ صورتم باخبر بودم. انگار سرهنگ هم فهمیده بود که تو شرایط مناسبی نیستم به همین خاطر قبل از این که دهنم برای گفتن چیزی باز بشه به سطح میز اشاره کرد و گفت:

-لطفا یک لیوان آب بخورید خانم، انگار حالِ مساعدی ندارید .

تشکری زیر لب گفتم که شنیدنش از جانب سرهنگ رو به علت ولوم کمش غیر ممکن می‌دیدم. از بطریِ آب معدنی لیوانی برای خودم تا نیمه

آب ریختم و یک نفس سر کشیدم.

سعی کردم کمی به خودم مسلط بشم، برای اولین قدم دست‌های لرزونم رو در هم قلاب کردم و با صدایی که انگار از ته چاه در می‌اومد گفتم:
-آخرین خبرم برای دیشب بود، صبح هم قبل از این که بیدار بشم به سرکارش رفتم.

آب دهنم رو قورت دادم و در برابر نگاهِ متفکرِ سرهنگ، با لحنی که می‌شد آشفتگی رو به خوبی ازش حس کرد گفتم:
-جناب سرهنگ چه بلایی سرِ همسر من اومده؟

سرهنگ، سری به چپ و راست تکیه داد. این بار اون هم دستاش رو

رویِ میز به هم گره زد و نالید:

-اول فکر کردم احتمالا ماشین و وسایل همسرتون دزدیده شده و اوراقش پیدا شده. پس در ابتدا با یک جستجوی کوچیک شماره‌ی شرکتهون به دستم رسید، وقتی همکارام با منشیِ شرکتهون صحبت کردن مشخص شد که آقای صفری از صبح شرکت نرفته !

مات و مبهوت به لب های نازک سرهنگ که پشت ریشش پنهون شده بود زل زدم تا ادامه‌ی حرفش رو به زبون بیاره. خدا-خدا می‌کردم تا اون چیزی که تو ذهن من هست رو به زبون نیاره ولی انگار خدا این روزها صدام رو نمی‌شنید.

-همسرتون با کسی مشکل شخصی داشتن؟ این روزها چیزهایی مشکوکی ندیدین؟

همین دوتا سوالش باعث می شد تا ته قضیه رو بگیرم. با لکنتی که در
زمان استرس محاصره‌ام می کرد گفتم:

-یعنی...می خو...اید بگید..

بین حرفم پرید و با جدیت گفتم:

- من چیزی نمی گم، فقط احتمال میدم که رها کردن این ماشین اوراق و
موبایلی که کنارش افتاده بود و نبود همسرتون می تونه یک داستانِ جدید
و شاید پرونده‌ی دزدی همسرتون باشه. البته اگه همین الان هم این
مورد تایید بشه باید فعلا صبر کنیم تا وقتی که قرار بود همسرتون به
خونه برگرده!

چنگی به قفسه سینم زدم و اولین قطره‌ای که از چشمام به پایین چکید
رو با پشت دست پاک کردم. کمی سرِ جام جابه‌جا شدم و با صدایی که تا
سکته کردنِ صاحبش چیزی نمونه بود گفتم:

-یعنی...چی امکانش...هست دزدیده...شده باشه؟

سرھنگ نفسی گرفت و این بار سعی کرد اون صدای استرس دِه رو از خودش و من دور کنه پس لب زد:

-خانم صفری، ما نمی‌تونیم برای پرونده‌ای که هنوز چیزی ازش کاملاً معلوم نیست اسم آدم ربایی بزاریم ولی تو کارِ ما باید به همه چی شک کرد. فعلاً بیشترین مانورِ کلانتری روی ماشین و موبایل همسرتون هست چون دزدیده شدنشون تنها حدس و گمان ماست.

دلم می‌خواست دهن باز کنم و بگم با همین حدس و گمانت چهار ستون بدنِ من و لرزوندی، حالا میگی حدس و گمان بوده؟

با پاهام صندلی رو به عقب فشردم و از جام بلند شدم. دمی گرفتم و بازدمش رو به صورت فوت از دهنم خارج کردم .

-جناب سرهنگ، اول از هرچیز باید متوجه بشم همسرم کجاست تا بعد بتونم متوجه بشم چرا چنین بلایی سر ماشینش اومده .

سرهنگ که انگار تا ته قضیه رو خونده بود سری تگون داد و گفت:

-بسیار خب، شب ها خونه میان آقای صفری؟

«بله» ای گفتم که صدای ضعیفم به سختی شنیده شد .

-بسیار خب؛ پس تا فردا صبر می کنیم شما هم لطفا یک پیگیری از

جاهایی که همسرتون می‌تونن رفته باشن انجام بدید .

قدم به عقب برداشتم و شالم رو مجدد مرتب کردم. گلویی که باز به خشکی می‌رفت با صدایی نامطلوب صاف شد با صدایی بی‌رمق گفتم:
-باشه اگه شب اومد خونه فردا برای ماشین میایم، حتما میاد .

سرهنک دیگه چیزی نگفت، تنها از جاش بلند شد و با نگاهی من رو با پاهای لرزون تا بیرون در همراهی کرد. به محض خروج چنان بغضم ترکید که همون اول به حق-حق افتادم.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بلند نشه، به سرعت راهی که اومده

بودم رو برگشت کردم. حتی به یاد نداشتم تو طولِ راه به چه افرادی برخورد کردم و به کی‌ها طعنه زدم. شاید اصلاً چیزی نبود و من الکی نگران بودم ولی یک حسی از همون لحظه که فهمیده بودم علیسان شرکت نرفته بدنم رو در بر گرفته بود و اجازه‌ی آرامش بهم نمی‌داد.

حرف‌های وحید مثل پتک به سرم کوبیده می‌شد، حرف‌هایی که راجع به میرزاد زده بود یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمی‌رفت. برای یک لحظه به سرم زده بود به راننده اسنپ بگم به شرکت بره ولی بعد با فکر به این که نباید شتاب زده تصمیم بگیرم، بیخیال شدم.

درست وقتی که به خونه رسیدم ساعت از چهار عصر گذشته بود، به هرکی که فکر می‌کردم علیسان پیشش رفته و شمارهایش رو داشتم زنگ زدم. ولی دریغ از یک نفر که ازش خبر داشته باشه .

رویِ همون مبلِ سه نفره با همون لباس های بیرونم دراز کشیدم و با صدایی که از فرط گریه گرفته بود لب زدم:

-باز باید به کی زنگ بزنم؟

با چشمک زدن اسم وحید تو ذهنم، مخاطبینم رو بالا و پایین کردم تا بالاخره شماره‌اش توسط انگشت اشاره‌ام فشرده شد. پس از چند بوق صدایی خسته تو گوشم پیچید:

- بله؟

فوراً به حالت نشسته‌ی قبل برگشتم و با کشیدن نفسی عمیق، گفتم:
-سلام.

برای همین که این یک کلمه رو به زبون بیارم جونم در اومده بود، وحید

درنگی کرد و بعد با طمانینه گفت:

-سلام، بفرمایید.

برای این که باز اشکم در نیاد سرم رو به بالا هدایت کردم تا چشمای
خیسم اجازه‌ی باریدن نداشته باشن.

بعد با لحنی که سعی در فرار از بغضِ چسبیده به گلوم داشت گفتم:
-وحید!

ان قدر مظلوم اسمش رو صدا کرده بودم که اجازه‌ی مکث کردن های
همیشگی‌ش رو ازش سلب کرد. با نگرانی گفت:

-شیوا. بگو چی شده؟ صدات چرا این طوریه؟ یک لحظه نشناختم!

از همون صبح که سرهنگ بهم زنگ زده بود تا همین لحظه که رو مبل
مستقر شده بودم رو، مو به مو برایش توضیح دادم و در نهایت با صورت

خیسی که کنترل اشکاش رو از دست داده بودم گفتم:

-یعنی امکانش هست کار اون شریکش باشه؟

صدا و بدنم می‌لرزید، انگار وسط یک جای برفی بدون لباس نشسته بودم. سعی بر تمرکز داشتم تا بفهمم وحید چه چیزی رو به زبون میاره اما فقط صدای اکو وارش بعد چند ثانیه شنیده شد، بدون این که ذره‌ای از حرفاش رو متوجه بشم.

-من تاتوی قضیه رو درمیارم، نفس عمیق بکش ان قدر به خودت استرس وارد نکن. من حواسم به میرزاد بوده این چند وقت، ندیدم بخواد حرکتی کنه که الان بتونم متهمش کنم. شیوا می‌شنوی چی می‌گم؟ برو خونه‌ی یکی از اعضای خانواده یا دوستان، خونه تنها نمون!

سپس تنها چیزی که سهم من شده شنیدن بوقِ اشغال بود .

سرِ جامِ چمبره زدم و سرم رو به زانوم فشردم .

این گریه های وقت و بی وقت قرار نبود شرشون از زندگی من کم بشه.

این عذاب ها تا چه وقت ادامه داشت؟

برای لحظه ای سرم بالا اومد که نگاهم با قابِ بزرگی که روی دیوارِ سفید رنگِ هالِ جولان می داد گره خورد .

به عکسِ خودم تو اون لباسِ سفیدِ عروسِ باموهاییی که باز دورم ریخته بود و تاجی که رو سرم برق میزد زل زدم، لبی خندون که ردیف بالای دندونام رو به نمایش گذاشته بود باعث می شد به منِ قبلِ حسودیم بشه.

نگاهم به سمت علیسانی که تو اون کت و شلوار مشکی جذب تر از همیشه شده بود رفت. وسطِ گریه خندیدم و گفتم:

-خسته شدم، دیگه واقعا خسته شدم !

تا شب هزاران بار مُردم و زنده شدم، چشم انتظار ورودی رو کاوش می کردم تا بلکه خبری از علیسان به این حالِ بدم دهن کجی کنه و اجازه ی کشیدنِ یک نفس راحت برای امروز رو داشته باشم.

اون برمی گشت، اصلا دیگه سرد بودنش مهم نبود، دیگه حال بدی های این روزها مهم نبود فقط برمی گشت !

پاهام از استرس تگون می خوردن و پوست لبِ بیچاره ام اسیر دندون های تیزم شده بود.

صدای ثانیه شمارِ ساعت ایستاده ی کنارِ آشپزخونه، سکوت خونه رو از بین می بُرد. نگاهم رو به ساعت دادم که با دیدن یازده شب، اخمام درهم

گره خورد .

با بی میلی لباس های بیرونم رو که خیلی وقته تن خسته ام خونه اش شده بود از تن کندم، دستی به پیشونی و شقیقه هام کشیدم.

از زنگ خوردن موبایلم ذوق زده به سمتش هجوم بردم و فوراً به اسم نوشته شده روی صفحه زل زدم. با دیدن اسم شیدا که روی صفحه خاموش و روشن می شد آهی کشیدم.

دلم نمی خواست شیدا رو نگران کنم چون می دونستم اگه الان جوابش رو ندم از کاه، کوه می سازه .

-الو.

جیغی که کشید باعث شد گوشی رو از گوشام فاصله بدم.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم که بالاخره حرف های نامفهومش به حرف های درست و حسابی تبدیل شد و گفت:

-چطوری بی معرفت زشت؟

این بار، سعی کردم صدام کمی انرژی داشته باشه، دلم نمی خواست این وضعیت به اطلاع خانوادم برسه؛ همین الانش هم تو کشور غریب کلی بدبختی داشتند.

-چقدر هم تو با معرفت بودی که من زنگ نزدم هفتصد بار زنگ زدی!

تیکه‌ی کلامم و لحنِ مسخرهام باعث شد خنده‌ای بلند سربرده و لب بزنه:

-خیله خب حالا! چه خبر؟ داداش علیسان خوبه؟ از بچه مچه خبری نیست؟

نیشخندی زدم و بلافاصله فشاری به گردنم که دردی ناگهانی اسیرش کرده بود وارد کردم .

-سلامتیت؛ آره علیسان هم خوبه. نه هنوز خبری نیست .

از علاقه‌ی شیدا به بچه‌ها باخبر بودم، همیشه دلش می‌خواست من خیلی زود بچه دار بشم، چیزی که من هیچ وقت بهش علاقه نداشتم. به همین خاطر طبق انتظارم، غرولند گفت:

-هیچ وقت یک خبر خوب بهم نمی‌دی ذوق کنم! حالا بزار من بهت یک خبر خوب بدم. تونستم تو دانشگاهی که می‌خواستم ثبت نام کنم .

تو بدترین وضعیت ممکنم، بهترین خبرش رو داده بود، اون لحظه می‌تونستم چه ری اکشنی نشون بدم؟ بخندم؟ ذوق کنم؟

سعی کردم لبخند بزنم اما فرمی که به لبام داده بودم به هرچی جزء لبخند شبیه بود .

-چقدر عالی! خوشحال شدم برات خواهری .

انگار فهمیده بود تو شرایط مناسبی نیستی چون بلافاصله گفت:

-شیوا؟ چیزی شده؟

«نه» ای کوتاه‌گفتم و بعد کمی با مامان و بابا حرف زدم. تقریباً هر سه نفر فهمیده بودن یک چیز شده که بهشون نمی‌گم. مثلاً می‌خواستم با

جواب ندادم نگران نشن ولی حالا نگران تر از قبل شده بودند .

آهی کشیدم و وقتی تماسم به اتمام رسید گوشی‌ای که پیام نداشتن شارژ باتریش کلافم می‌کرد، روی زمین پرت کردم. چونه‌ام رو، روی کف دستم فشردم و ناحیه‌ی بین بازو و مچ رو، روی زانوم گذاشتم.

به یاد نداشتم بیدار موندم تا چقدر طول کشید، تا چقدر منتظر چرخیدن کلید توی قفل در بودم یا چقدر از استرس پاهام رو تکون دادم، فقط یادمه صبح که از خواب پاشدم خبری از علیسان نبود.

خبری از اون همه انرژی‌ای که برای برگشتنش به خودم دادم هم نبود. فقط من بودم و هاله‌ای از ابهام و ترس از آینده که روزم رو از شب تیره

تر کرده بود

{مارال}

هشت اسفندِ نود و نه.

با صدای برخورد های پی‌درپی چیزی، پتویی که روی پاهام افتاده بود رو،
روی سرم کشیدم و با صدایی خوابالود فریاد زدم:

-بسه، بسه !

«بسه» ی آخر رو چنان داد زدم که خواب از سرِ خودم پرید. با
غرولند، موهای ژولیده و چشم‌هایی که از پف کرده بودنشون مطمئن بود،
روی مبل نشستم و خمیازه‌ای کشیدم که ماندانا رو پشت سینگ
ظرفشویی مشغول شستنِ ظرف‌های کثیف دیدم .

-من دیگه غلط بکنم وسط فیلم دیدن تو این هالِ خراب شده بخوابم !
سپس چنگی از کلافگی به گردن و شونه‌هام زدم که صدای بی تفاوتش
بلند شد:

-وقتی اتاق نداری وسطِ هال می‌خوابی حفته همین جوری سروصدا
کنم .

دست به سینه، اخمی غلیظ بین ابروهایم نشست و صدام رو کمی بالا
برد:

-ارثِ بابات رو قبلِ فوتش بالا کشیدم؟ چرا مثلِ غریبه‌ها باهام رفتار
می‌کنی؟

با دستکش سبز رنگش، کمی از سینگِ سیلور رو تمیز کرد و مابقی ظرف
ها رو، درون کابینت زرشکی رنگ جای داد .

وقتی سکوتش رو دیدم بیشتر از قبل کلافه شدم. خانم دوست داشت از
هر کارم براش گزارش کار بنویسم بزنم به یخچال روزی سه بار بخونه
سرمشق کنه، تو زندگیش استفاده کنه.

از غرهایی که توذهنِ مریضم می‌زدن نیمچه لبخندی زدم که با خروجِ
ماندانا از آشپزخونه مصادف شد .

-پاشو خودت رو جمع کن برو تو اتاق این طوری لم بده به دیوارِ کنار
تختِ !

ردیف بالای دندونام رو کمی به جلو هدایت کردم و آداس رو دراوردم که خوشبختانه چون مشغول بستن موهاش بود متوجه نشد .

پتوی مسافرتی طوسی رنگ که با مبلِ صورتی جلوه قشنگی داشت رو به بغل گرفتم، با خمیازه‌ای مصلحتی به سمتم اتاقم قدم برداشتم که چشم غره‌ی ماندانا رو در پی داشت. زیر لب نالیدم:

-یک نذر باید برای سلامتتش بکنم، دختره‌ی بیچاره مشکل روحی، روانی داره !

سپس سری به چپ و راست تکون دادم و وارد اتاق شدم .

طبق معمول همیشه که بیکار بودم، خودم رو، روی تختم ولو کردم و گوشیم رو به دست گرفتم. با دیدن ساعتی که یازده شب رو نشون میداد سوتی کشیدم و به جغد بودن خودم ایمان آوردم. از ظهر تا این وقت شب خوابیدن و از الان تا صبح بیدار بودن از یک جغد قابل باور بود.

خواستم برای تنظیم خواب به گوگل سری بزنم که بالا اومدن آرم تماس، بالای صفحه‌ی گوشی باعث شد منصرف بشم و قسمت اتصال تماس رو لمس کنم.

-بله باراد؟

صدای مضطرب باراد خاطره‌ی نه چندان دوری رو توی مغزم زنده کرد.

-می‌تونی الان بیای پاتوق؟

خنده‌ای سردادم و همون طور که خط‌های فرضی‌ای روی رانم رسم

می‌کردم با لودگی گفتم:

-چیه دوباره تولدمه؟ من فقط یک بار به دنیا میام‌ها!

مزه پرونیم حتی یک تک خنده هم به لب‌های باراد نیاورد بلکه فقط کشیده شدن گوشی از دستش و بلند شدن صدای وحید رو به همراه داشت.

-ان‌قدر وِراجی نکن، مطمئن باش موضوع مهم‌تر از تولدِ تو هست. چند مین دیگه این‌جا باش.

سپس با خداحافظی آرومی به تماس پایان داد و باعثِ درهم رفتن اخم‌های من شد. با غر رو به دیوار لب‌زدَم:

-یعنی چی؟ این‌ها هم تا تقی به توقی می‌خوره هی به من زنگ میزنن
بیام پاتوق. خداکنه کارتون مهم باشه !

بعد شیرجه‌ای سر جام زدم و بازهم به قصد آماده شدن به سمت کمدم
رفتم. این بار برای این‌که سوتی دفعه پیش تکرار نشه با دقت جینِ آبی به
همراه پیراهن کوتاه مردونه‌ی مشکی و شال مشکی رنگ مهمونِ تنم کرد.

بعد از زدن عطری ملایم و آرایشی از اون ملایم تر، وسایلی مثل گوشه و
پولم رو به کیفِ آبی رنگم انتقال دادم بعد وارد مرحله‌ی نهایی، یعنی رد
شدن از حصارِ ماندانا شدم.

نفسی گرفتم و اتاقم رو به مقصد خروجی ترک کردم. با چشم‌هایی
ریزشده کلِ حال رو از نظر گذروندم که ماندانا رو در حال تمیز کردنِ میزِ
تلوزیون سفید رنگ دیدم .

از این که مشغول به کار بود و لازم نبود برای بیرون رفتن باهاش بحثی داشته باشم خوشحال شدم.

بشکنی زدم و قدم آرومی به سمت در برداشتم. برای این که سروصدایی نکنم خیلی آهسته دستگیره رو به آرومی فشردم که صدای پشت سرم باعث پریدن شونه‌ام و بستن چشمام شد .

-به سلامتی کجا؟

پوفی از بین لبم خارج شد و دست به سینه روی پنجه‌ی پاهام چرخیدم:

-بیرون؛ مشخص نیست؟

اخماش درهم رفت و چشم غره‌ای مهمونم کرد .

-خودم کور نیستم! این وقت شب چه بیرون رفتنی هست؟ مارال تو شب

هاکجا میری؟ چرا از کارت بهم نمی‌گی دختره‌ی خر؟

ابروهام بالا پرید و ناخواسته خندیدم. تا می‌خواست نرم صحبت کنه
لحنش به سمت خشونت می‌رفت .

-اختیار داری هات رو بزار برای بچت، الان وقت ندارم باهات بحث کنم !
سپس خواستم از در خارج بشم که با کشیده شدن موهام از عقب جیغم
در اومد .

-وحشی برو خودت رو به یک دکتر نشون بده، مشکلِ روحی روانی داری.
ول کن موهامو !

دستم رو، روی دستش گذاشتم و شروع به تقلا برای بیرون کشیدن
دستش از لای موهام کردم.

-آره بزارم هر غلطی بکنی اون وقت آدم سالم میشم؟
چنگی به دستش زدم که فریادی زد و فحشی نثارم کرد .
به سرعت از خونه بیرون زدم و اولین کفشی که به دستم رسید رو پام
کردم .

پله ها رو دو تا-یکی به پایین دویدم، نفس زنان دست به کمر گرفتم و
برای بالا اومدن نفسم، تا نصفه خم شدم.
به سمت سرِ کوچه قدم‌های بلند برداشتم و اسنپی برای خودم گرفتم.

بیست دقیقه‌ای که تا پاتوق طول کشید با میعاد صحبت کردم که
فهمیدم اون هم تو راه پاتوق هست. با حسابِ کرایه‌ی راننده، تشکری

کردم و فوراً از صندلی زانتیای سفید بیرون پریدم .

به نمای ساختمون نیم نگاهی انداختم و با قدم‌هایی خودم رو به جلوی آیفون رسوندم .

قبل این که دکمه‌ی آیفون رو فشار بدم کسی در رو از درون باز کرد، من هم بعد خروج اون، وارد خونه شدم.

به کانتر تکیه زدم و کمی از محتویات لیوانم رو نوشیدم. تقه‌های پی در پی‌ای که به در خورد باعث بلند شدن باراد از مبل و نشستنِ وحید روی صندلی تابی گوشه خونه شد .

باراد در رو به روی میعاد باز کرد که ورودش مصادف با برگشت من به حال شد. سلامی جزئی به همه تقدیم کرد و بعد از درآوردن کاپشن چرم مشکی رنگش، کنار باراد روی مبل نشست .

حسِ نشستَن نداشتم پس به سمت پنجره رفتم و همون طور که به
آسمونِ تیره‌ی ابری زل می‌زدم گفتم:

-میشه دلیل این احضار یهویتون رو بگید؟ حالا که می‌عاد اومده دلم
می‌خواد بدونم دلیلتون چیه !

وحید رشته‌ی کلام رو به دست گرفت و بدون وقف زمان گفت:

-همون لحظه که بهتون زنگ زدم چند دقیقه قبل با شیوا صحبت کردم،
انگار علیسان گم و گور شده.

ابروهام بالا پرید، می‌عاد که داشت از میزِ عسلی جلوی پاهاش خیاری
برمی‌داشت خشکش زد، فوراً به جای قبلش برگشت و گفت:

-چی گفتی؟ مگه تو کاری کردی؟

وحید کلافه بود؛ می‌تونستم تو تک-تک رفتارهای این مرد خونسرد کلافگی رو ببینم .

-مشکل این جاست که کار ما نیست. اگه رادمان بفهمه که شخصیت اصلی نقشه‌اش گم شده زندگیمون خط-خطی می‌شه.

بارادی که سرش بین دستاش اسیر بود، زبون باز کردم و با صدایی تحلیل رفته گفتم:

-فعلا رادمان چیزی نمی‌فهمه اگه کسی چیزی بهش نگه! بیاین عقلامون رو، روی هم بزاریم یک فکری کنیم.

این بار من پیش قدم صحبت شدم و با سر کشیدن تا انتهای قهوه‌ای که به سردی می‌رفت گفتم:

-از کجا می‌دونی گم شده؟ شیوا چی بهت گفته؟

وحید، پاهایی که تکنون می‌داد رو متوقف کرد و با کمی فکر گفت:

-هیچی ماشین علیسان رو اوراق شده خارج شهر پیدا کردن. از طرف پلیس هم به شیوا زنگ زدن اون هم چند دقیقه پیش واسم تعریف کرد که هر جا فکر می‌کرده علیسان ممکنه اون جا باشه، نبوده.

مغز درگیرم باعث شد به کنج خونه زل بزنم و سکوت کنم. یعنی کی می‌تونست دلیل نبود علیسان باشه؟

-امكانش نيست براي تفريح يا كار از شهر خارج شده باشه؟

اين بار من به جاي وحيدى كه مخاطب ميعاد قرار گرفته بود به حرف اومدم و گفتم:

-براي هرچيز هم باشه ماشينش رو قبل رفتن اوراق نمى كنه. يك چيز اين جا درست نيست!

ميعاد اين بار تنها سري تكون داد و به سكوت قانع شد .

-بايد قبل همه پيداش كنيم و بفهميم سالمه !

در جواب باراد، به سمت مبل يك نفره قدم برداشتم و گفتم:

-باراد می فهمی چی می گی؟ تهران اندازه ی اتاق خوابت نیست که بگردی یک چیز ازش پیدا کنی! من می گم به رئیس بگیم اون قطعا نفوذی هاش از ما بیشتره و به راحتی می تونه پیداش کنه .

چهار نفر به قدری آشفته بودیم که مغزهامون برای پیدا کردن راه حل مشکل قد نمی داد. اگه علیسان پیدا نمی شد یا بلایی به سرش می اومد قطعا رادمان سکوت نمی کرد. وقتی ان قدر این پرونده واسش مهم بود که اولین جلسه ای استارتش رو حضور داشت پس تا انتهاش هم براش مهم خواهد بود .

-منم با مارال موافقم! با رئیس حرف می زنیم این طوری با خیال راحت تری دنبال علیسان می گردیم.

وحید خندید؛ چنان بلند خندید که برای لحظه ای صدای لرزیدن

پنجره‌ها رو حس کردم .

-جوک می‌گین؟ کی قرار بود مراقب علیسان باشه؟ من! رادمان اگه بفهمه دهن کدوم خری رو با آسفالت خیابون یکی می‌کنه؟ من خرا!

پوفی از بین گلوم خارج شد و کوسن مبل رو به آغوش گرفتم .

-امشب بمونید همه، تا صبح بشه یک کاری بکنیم!

با بلند شدن صدای باراد، اولین جرقه‌ای که تو ذهنم زده شد ماندانا بود، با فکر به دانسی که قرار بود بعد امشب باهاش داشته باشم تک خنده‌ای زدم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم.

صدایی که من رو مخاطب قرار داده بود هم نتونست من رو از موعظه‌ام بیرون بکشه، تنها نواش تو گوشم پیچید:

-پاشو؛ ما تو هال می‌خوابیم تو برو تو اتاق بخواب الکی خنده هم نکنه. به خدا همتون این‌جا از دیوونه چیزی کم ندارید !

سکوت کردم و بازهم خندیدم، من همیشه نسبت به همه بی‌خیال‌تر بودم. می‌دونستم گم شدن علیسان برای اون‌ها مهمه ولی برای من هیچ اهمیتی نداشت. قرار بود ما کارش رو تموم کنیم حالا یکی دیگه داشت تموم می‌کرد. نازِ شستش!

-وحید این میرزادی که تو شرکت هست ممکنه دخالت داشته باشه؟

دیدي به چهره‌ي وحید و ری‌اکشنش نداشتم تنها صدای بی‌رمقش به سیستم‌های درونی گوشم ضربه زد:

-نه بابا؛ این میرزاد فقط هارت و پورت داره، عرضه‌ی چنین کاری رو نداره .

میعاد سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت. اون شب انگار خواب با سه کله پوک غریب بود چون هرکدوم در سکوتی محض، غرق افکارِ خودشون بودن.

منم که خواب امروزم اجازه‌ی خوابیدن دوباره بهم نمی‌داد، تنها کاری که تونستم بکنم درست نشستن روی مبل بود و زل زدن به اون سه تا بود .

-اگه می‌خواید این طوری چمبره بزنید پاشید برید تو اتاق، من خودم این جا تو هال می‌خوابم !

باراد ناگهان از جا پرید و بشکنی تو هوا زد که باعثِ بالا پریدن شونه‌ام و

دست گذاشتن روی قلبم شد.

-فهمیدم!

وحید نفسی عمیق کشید و با دندان‌های کلید شده غرید:

-نمی‌شد این فهمت رو آروم‌تر به رخ بکشی تا سگتمون ندی؟

باراد بی‌توجه به حرف وحید، به سمت اتاق خواب دوید و بعد از چند ثانیه باگوشیش به حال برگشت. همون‌طور که گوشیش رو برای یافتن چیزی بالا-پایین می‌کرد، هیجان زده گفت:

-یک نفر رو می‌شناسم که می‌تونه بهمون کمک کنه .

سپس خنده‌ای سرداد که باعث تگون دادن سرم به نشونه‌ی تاسف شد.
رو به میعادى که به من نگاه مى کرد بی صدا لب زدم:

-خیلى اوضاع خیطه!

خنده‌ای ملایم از بین لباش خارج شد و لایکی از طریق بالا آوردن
انگشت شستش نشونم داد .

(بازگشت به زمان حال)

{رادمان}

همون طور بند کفشم رو می بستم گوشى‌ای که بین گوش و شونه‌ام کیپ
شده بودم رو کمی جابه جا کردم و گفتم:

-به من گوش کن! فقط کاری که گفتم رو بکن. من تا چند مین دیگه
خودم رو می‌رسونم.

وقتی دیدم راحیل از کنار ماشین به قصد بازگشت قدمی به سمتم
برداشته «کارت رو درست انجام بده» ای گفتم و بدون حرفی اضافه‌ای
ارتباط به وجود اومده رو از بین بردم.

از روی پله بلند شدم و تکونی به شلوار جین مشکی رنگم دادم که غر
راحیل از چند فرسخی بلند شد:

-مجلس ختم می‌خوایم بریم؟ تو هنوز هم عشقِ مشکی هستی؟

سعی کردم بی‌تفاوت نباشم ولی بازهم جوابی نداشتم بهش بدم پس تنها

سکوت کردم

راحیل هم خوشبختانه زیاد پایچم نشد، با نگاهی پیراهن مردونه‌ی صورتی رنگش رو با شلوار جین مشکی و کلاه رنگ شبش آنالیز کرد و گفت:

-می‌دونم بازار بیا نیستی؛ پس لطفا فقط من رو تا بازار برسون و هروقت زنگ زدم بیا دنبالم .

ابروهام بالا پرید و نیشخندی روی لبم نشست که از چشمای تیزبینِ راحیل دور نمود. چشم غره‌ای توپ مهمون شدم که بعدش حروف تو ذهنش به این شکل چیده شد:

-بعد از این همه وقت خواهرت برگشته لب واسش کج می‌کنی؟

خواستم جوابش رو بدم که با زنگ خوردن گوشیم نتونستم، با دیدن شماره‌ای ناآشنا، اخمی کردم رو به راحیل گفتم:

-برو تو ماشین الان میام.

راحیل لباس رو، روی هم محکم فشرد و چشماش رو درشت کرد که چهره‌ی رنگ کیوت بودن به خودش گرفت بعد با طمانینه به سمت ماشین گام برداشت و اجازه‌ی ارتباط اتصال رو برای من صادر کرد. به محض پیچیدن صدای وحید توی گوشم به دیوار تکیه و سیگاری آتیش زدم.

-چرا انقدر خط مشغوله؟

کامی عمیق گرفتم و پس از چند ثانیه از دهنم خارج کردم .

-شماره‌ی کیه؟

صدای بی‌حوصله‌ام که به گوش وحید رسید بی‌جواب نمودند. چون وحید فوراً جواب داد:

-خطِ جدید گرفتم؛ زنگ زدم ببینم چیکار کردی.

خندم گرفت؛ از همون خنده‌هایی که تهش یک سوزِ عجیبی داشت. وقتی باراد که مورد اعتماد ترین من بود این طور من رو دور زد می‌تونستم به وحید اعتماد کنم و از نقشه‌هام بهش بگم؟

-هیچی.

و فقط خودم می‌دونستم پشت این هیچی دنیایی حرف خاک شده که
هرگز قرار نیست نبش قبر بشن.

-هیچی؟ رادمان فقط دو روز تا روزِ دادگاه مونده، اگه حکم رو صادر کنن
هیچ کاری...

مابین حرفش پریدم. دیگه انقدر سکوت کافی بود، مرگ یک بار شیون
هم یک بار. باید می‌فهمید که من از قلب خودم بگذرم از انتقام کسی که
من رو بچه فرض کرد و باهام بازی کرد نمی‌گذرم. من کسی بودم که
حتی تو بچگی هم کسی جرئت نمی‌کرد باهام فوتبال بازی کنه چون بد
صدمه می‌دید.

-خوب گوش کن وحید. دو روز که هیچ! دویست سال هم وقت داشته
باشم این داستان همون طوری که قبلا گفتم پیش میره، شیوا باید... اعدام
بشه.

نفسی که گرفت و صدایی که لرزید باعث می شد دلم بخواد خودم رو از یک جا به پایین پرت کنم. صدای من حق لغزش نداشت، درست مثل قلب من که حق لغزش نداشت و لغزید .

-می ترسم وقتی کار از کار گذشته پشیمون بشی، نمی خوام اون روزای نحس برگرده .

ساکت شدم. باهر پوکی که میزدم تو ذهنم ثبت می کردم که من هرگز از این کار پشیمون نمی شم، قصد وحید بیشتر لغزیدن من بود و این که چرا ان قدر الان شیوا واسش مهم شده بود کلافم می کرد .

-رادمان؟ نمیای؟

فریادِ بلندِ راحیل از ماشین، باعث بیرون کشیده شدنم از عالم فکر شد .

-رادمان حالا تو یک بار هم شده به من گوش کن، فقط یک بار این ادعای قوی بودن رو بزار کنار. بشین منطقی فکر کن بعد هرکاری می‌خواهی بکن. من میرم دیگه، می‌دونم هیچ وقت زنگ نمی‌زنی ولی اگه خواستی با کسی حرف بزنی زنگ بزن بهم.

سپس خداحافظی‌ای مختصر پشت جملات پی‌درپی‌اش چسبوند و من رو با سیگاری که آتیشش به نوک انگشتام رسیده بود تنها گذاشت.

سیگار رو به پایین انداختم و زیرپاهام له‌اش کردم. سری برای پریدن حرف‌های وحید از مغزم تگون دادم و به سمت ماشین قدم برداشتم. قدم‌هایی محکم که هر کدومش یک حرف وحید رو مثل پتک به سرم می‌کوبوند.

-فقط یک بار این ادعای قوی بودن رو بزار کنار.

من هیچ وقت برای قوی بودنم ادعایی نداشتم. هرگز هم دلم نمی‌خواست
آدمِ قوی‌ای باشم، دوست داشتم بتونم به یک نفر قوی تر از خودم تکیه
کنم ولی از کودکی محکوم شدم به قوی موندن.

وحید چی می‌دونست از من؟ چند تا حرف از گذشته‌ای که جمعاً دو
سالم ازش نمی‌گذشت؟ بازگشت به روزای نحس؟ روزهایی که اون شنیده
و دیده بود حتی نصفِ ده، یازده سال پیش من هم نمی‌شدن.

قدم‌های بعدم استوار تر شد، من خاکستر شدن خانوادم رو جلوی چشمم
دیدم نمی‌تونستم مرگ اون دختر رو هم تحمل کنم؟ چرا ان قدر انتقام
چشمم رو کور کرده بود؟ چون مامان و بابام از اعتماد زیاد به یکی مُردن؟

دستگیره‌ی ماشین رو جهت باز شدن در فشردم. من هم از اعتماد و دل
بستن به یکی مُردم! درست زمانی که داشتم جوونه می‌زدم با گِل از زمین

جدام کردن. مرگ جسم راحت تر بود یا مرگِ روحی که مجبور به
زندگیش کرده بودن؟

نمی‌شنیدم راحیل چه چیزهایی به زبون‌میاره، تو خاطرات خودم غرق
بودم. چیزهایی که من رو به یاد هفده، هجده سالگیم می‌انداخت. روزی
که از مدرسه برگشته بودم خونه و دیدم مهمون داریم. صداهاشون هنوز
هم تو گوشم می‌پیچید:

-این خونه کوچیک به درد شما با دوتا بچه‌نمی‌خوره. این جا حتی اتاق
خواب هم نداره. من می‌برمتون یک جای توپ که با این که از این جا
خیلی بزرگ تره ولی قیمتش هیچ فرقی با این خرابه نداره .

مامانم با اون چادرِ سفیدی که به سر داشت از همیشه باحجاب تر بود،
صورتِ سفیدش از تعجب درهم رفته بود، ولی چشماش! امون از اون
چشم‌های رنگ شبی که نگرانی توش موج می‌زد.

اما برخلاف اون بابا كاملا موافق بود. اون شب تا صبح باهم بحث كردن. مامانم مي گفت يك خونه تو بالا شهر با اين قيمت ممكن نيست ولي بابام مي گفت اين مردك قابل اعتمادشون هست و قطعا چيز بدی بهشون معرفي نمي كنه .

مامان هميشه نسبت به بابا قانع تر بود پس به راحتي طی دو-سه روز حاضر شد كه نقلِ مكان كنيم. حدود يك ماه طول كشيد كه ما تو خونه ي جديد مستقل بشيم. خونه اي بزرگ و دوبلكس كه حياطش استخر داشت. چيزي كه من به عمرم ندیده بودم، من و راحيل از اين كه به بالا شهر اومده بودم غرق لذت بوديم غافل از اين كه اين جا به جاي خونه ي آرزو هامون قرارِ خونه ي مرگ عزيزامون بشه .

با تكون دادن پي در پي شونه هام و ضربه ي محكمي كه همراه با جيغ بود به خودم اومدم. وقتي صورتِ راحيل كه از خيسي برق مي زد رو جلوي

صورت خودم دیدم تازه زمان و مکان رو به یاد آوردم .

-نصفِ عمرم کردی...چِت شد یهو؟

با گریه کلمات رو ادا می کرد طوری که حس می کردم داره قلبش از سینه درمیاد. لعنتی به خودم فرستادم و بی هیچ حرفی راحیل رو به آغوشم دعوت کردم.

وقتی کمی خالی شد از آغوشم بیرون اومد و با بالا دادن مصلحتی آب بینیش گفت:

-چرا این شکلی شدی؟ صورتت کلاً قرمز و لب هات سفید شد، سخته کردم!

چنگی به موهام زدم و از آینه ی وسط ماشین به خودم نگاهی انداختم،

وقتی از برگشت رنگ پوستم به حالت عادی مطمئن شدم لب زدم:

-داشتم فکر می کردم حواسم پرت شد .

چند بار کف دستش رو از بالا تا پایین به صورتش کشید و در نهایت وقتی زانوش رو از زمینی که به خاطر من روش نشسته بود برداشت .

-باز داشتی به اون روزهای مسخره فکر می کردی؟

راحیل از اون روزها چی به یاد داشت؟ یک کم جیغ و داد و گریه؟
کوچک بودنش شاید بهترین اتفاقی بود که می تونست براش رقم بخوره .

-بشین بریم، دیر شد .

کش و قوسی به بدنش داد و با پاهایی که شل بودنش رو پای ترس چند لحظه پیشش گذاشته بودم به سمت صندلی شاگرد گام برداشت .

استارت ماشین رو لمس کردم و با فشارِ ریزی روشنش کردم. دنده عقب از حیاط خارج شدم و به قصد رفتن به مرکز شهر خیابون‌های شلوغ تهران رو صید کردم .

-می‌خوای امروز غروب به آرامگاه مامان و بابا بریم؟

بغض توی صداش باعث شد بی‌خیال نگاه به جلو بشم و با عوض کردن دنده، به رخ غرق در غمش زل بزنم. سعی کردم لحنم کمی ملایم باشه تا این حس مضخرف رو ازش دور کنم، نمی‌دونم چه قدر موفق شدم فقط همه‌ی تلاشم بود که نصیبش شد .

-من حالم خوبه راحیل؛ واسه‌ی هر ثانیه‌ی من نگران نباش. می‌دونم

برای چی برگشتی به کشوری که همیشه ازش بی‌زار بودی!

صدایی از گلویش خارج نشد، تنها به صندلی تکیه زد و دست به سینه نشست. مجدد چنگی به موهام زدم، حالا که عجله داشتم همه چی به هم گره خورده بود. باید فوراً به خارج شهر می‌رفتم و از عملی شدن نقشه‌ای که منتظر اتمامش بودم، مطمئن می‌شدم.

-من رو همین اطراف پیاده کن، کاری نداری بعدش بیای دنبالم؟

راهنما رو برای کنار کشیدن ماشین توی خیابون روشن کردم و با همون دست کمی شقیقه‌هام رو طبق عادت ماساژ دادم. وقتی ماشین رو کنار جدول ساکن کردم باز هم صدای راحیل بلند شد:

-اگه کار داری خودم اسنپ می‌گیرم که نرسیدی لطفاً لوکیشن خونت رو

بفرست .

این که همیشه این قدر با درک بود گاهی کلافه‌ام می‌کرد. برعکس اون من همیشه یک دنده و حرف نشنو بودم اما راحیل همیشه کوتاه می‌اومد حتی اگه به ضررش بود .

-بهم زنگ بزن کارت تموم شد .

وسطِ درگاهِ در با بلند شدن حرفم استپ کرد و با مکثِ ریزی گفت:

-باشه، مرسی .

سپس فوراً از ماشین پیاده شد و راهش رو به سمت پاساژ مقابل کج کرد. نفسی عمیق کشیدم و محکم سرم رو بین دست‌هام فشردم، سردردی که

از مرور خاطرات بود همیشه من رو همراهی می کرد و لازم بود فقط برای یک لحظه توی خاطره‌ای غرق بشم تا حمله‌ی انتحاریش رو شروع کنه.

از داخل داشبورت، بسته‌ای نوافن برداشتم و بدون آب قورتش دادم. وقتی بوق ماشینی از پشت سرم بلند شد ماشین رو برای رفتن به مکان مورد نظرم به حرکت درآوردم.

گوشیم رو که اسیر جیب شلوارم بود به دست گرفتم و از لیست آخرین تماس‌هام شماره‌ی کیوان رو لمس کردم که به دقیقه نکشیده صداش توی گوشم پیچید:

-جونم آقا؟

گوشی رو بین گوش و شونه‌ام گذاشتم و همون‌طور که فرمون رو برای دور زدن می‌چرخوندم گفتم:

-تموم شد؟

کیوان با صدایی که از هیجان اوج گرفته بود گفت:

-بله آقا، تموم شد. کل انبار با همه‌ی چیزهایی که توش بود رو آتیش زدیم .

نیشخندی روی لبم نشست، دنده رو عوض کردم و بدون فوت وقت گفتم:

-خوبه؛ خبری از باراد نشد؟

خارج شهر بودنش در کمبود آنتن دخیل بود چون صدای کیوان رو به

سختی می‌تونستم بشنوم که می‌گفت:

-نه آقا، هنوز نیومده.

بدون هیچ حرفی گوشی رو قطع کردم و رویِ سطحِ روئین داشبورت پرت کردم. حالا وقت جا رفتن باراد بود، باید می‌فهمید دور زدنِ من چه عواقبی داره.

پدال گاز رو بیشتر از قبل فشردم که ماشین مثلِ موشک جهت گرفت. به محض این که به لوکیشنی که کیوان داده بود رسیدم ابرو هام از دود و آتیشی که زبونه می‌کشید بالا پرید. پشت یک سطح تپه مانند برای مشخص نبودن ماشین پارک کردم و نگاهم رو به انبار در حال خاکستر شدن هدیه کردم .

-خودت خواستی زنده آتیش گرفتنش رو تجربه کنی باراد، هیچ وقت من

مقصر هیچی نیستم.

دهم اسفندِ نود و نه.

{شیوا}

دو روز از روبوده شدنِ علیسان می‌گذشت، درست فردایِ روزی که علیسان به خونه برنگشته بود به همون کلانتری رفتم و با انتقالم به دادسرا پرونده‌ای برای آدم ربایی تشکیل دادم.

این دو روز برام به بدترین حالت ممکن گذشت. پشتِ تلفن تنها منتظر خبری از پلیس‌ها بودم، تنها کسی که این چند وقت کمی باهاش حرف می‌زدم و آرام می‌شدم وحید بود.

چند ساعت پیش وقتی از خواب بیدار شده بودم به سرم زده بود به نغمه
خبر بدم ولی دلم نیومد سفری که بعد مدت‌ها رفته بود رو خراب کنم.

وحید گفته بود چندتا دوست توی آگاهی داره که شاید بتونن کمکمون
کنن و من به امید همه‌ی این‌ها شب‌ها با استرس سر روی بالشت
می‌گذاشتم و صبح‌ها با جیغ کابوس‌هایی که می‌دیدم از خواب می‌پریدم.

بدتر از همه ترسی بود که این چند وقت من رو محاصره می‌کرد. فکر به
این که فردی که سراغ علیسان رفته به سراغ من هم بیاد و اذیتم کنه
یک لحظه هم رهام نمی‌کرد .

از پشت میز آرایش بلند شدم و مرور اتفاقات این چند وقت رو پس زدم.
به شلوار لگِ شاین مشکی و پالتوی کوتاهِ زرشکیم نیم نگاهی انداختم و
شالی از جنس خز به سر کردم .

رژم رو کمی پررنگ‌تر کردم و به قصد رفتن به شرکت علیسان از اتاق مشترکمون خارج شدم. باید خودم هم دست به کار می‌شدم، می‌خواستم میرزاد رو ببینم یک حسی بهم می‌گفت همه‌ی این اتفاقات زیرِ سر این مردکیه که حتی یک بار هم ندیده بودمش.

با قفل کردنِ درِ اصلی خونه، کلید رو به جیبم انتقال دادم و از پله‌ها به پایین دویدم. به محض خروج از ساختمون، چشم‌هام رو برای پیدا کردن سمند نقره‌ای توی خیابون نیمه شلوغ گردوندم که اون طرف خیابون اسنپ مورد نظرم رو پیدا کردم.

نگاهم رو به دو طرف دادم و وقتی از نبود ماشین مطمئن شدم به سرعت سمت اسنپ قدم برداشتم. خودم رو رویِ صندلیِ کرم رنگ ماشین پرت کردم و «سلام» ای به پسر جوون راننده دادم که جوابی زیرلبی بهم برگشت خورد.

توی طول مسیر فکرم درگیرِ حرف‌هایی شد که می‌خواستم به میرزاد

بزَنَم. نمی‌تونستم همون اول یقه‌اش رو بگیرم و بگم تو باعث دزدیده شدنِ علیسان هستی! باید توی نگاهِ اول باهاش خوب برخورد می‌کردم و نامحسوس از رفتارِش تشخیص می‌دادم. هرچند کار آسونی نبود اما از خونه نشینی و هزارتا فکر و خیال بهتر بود.

نفسی عمیق کشیدم و کمی شیشه رو برای راحت‌تر نفس کشیدنم پایین دادم. سرم رو به کنج پنجره تکیه زدم و چشم‌هام رو روی هم فشردم. بادِ زمستونی که لایِ موهام می‌چرخید باعث لرز به تنم شد اما دلم نمی‌خواست این پارادوکس خوب و بد رو از خودم سلب کنم.

-خانم انتهای همین خیابون پیاده می‌شید؟

رد انگشت اشاره‌اش رو دنبال کردم و در جواب گفتم:

-بله.

راننده حرفی نزد و پس از چند دقیقه با روشن کردن راهنما، من رو به مکان مورد نظرم رسوند. تشکری کردم و بعد از حسابِ کرایه، به نمای ساختمونِ قهوه‌ای رنگِ شرکت چشم دوختم. در رو باز کردم و قدمی با کفش‌های پاشنه بلند مشکیم برداشتم .

دربِ کرمی طاق بازِ شرکت بهم چشمک زد و باعث شد عزمم رو با کشیدنِ نفسِ عمیقی جزم کنم. به قدم‌هام سرعت دادم و وارد شرکت شدم. وقتی از راهروی سه-چهار متری گذر کردم نگاهم بین صندلی‌های انتظار و میز منشی که در کنار دو دربِ سفید قرار داشت گردش کرد و در نهایت رویِ منشیِ جوون که تیپِ سرتاپا قرمزش کمی توی ذوق می‌زد، استپ کرد .

تکونی به لباسم دادم و این‌بار نفسم رو تویِ سینه‌ام حبس کردم، بدونِ

این که دست خودم باشه لب زدم:

-شیوا آروم باش !

حتی جمله‌ای برای دل‌داری خودم به ذهنم نمی‌اومد، تنها تونستم بدون فکر قدمی به سمت منشی بردارم. لبخندی مصنوعی روی لبم نشوندم که نگاه دو مرد و یک زن نشسته روی صندلی‌های مشکی انتظار رو به همراه داشت .

منشی که مشغول نوشتن چیزی بود با تق-تق کفشم سر بلند کرد که نگاهم با نگاه مشکی رنگش گره خورد. با عشوهای که کمی زننده می‌اومد تره‌ای از موهایش رو به پشت گوش انداخت و آدامسش رو با نگاهی تمسخر آمیز جوید. حتی یک سر سوزن هم از این زن خوشم نیومده بود برای همین لبخندم به سرعت تبدیل به اخم شد و نگاهم رنگ انزجار به خودش گرفت .

دستم رو روی میز قهوه‌ای رنگ قرار دادم و بی مقدمه چینی گفتم:

-می‌خوام آقای میرزاد رو ببینم .

خوشحال بودم که تونستم به لرز صدام غلبه کنم و ضعفم رو از دخترک مقابلم پنهون کنم. منشی هم اخمی مقابل نثارم کرد و با لحنی که به مزاجم خوش نیومد نالید:

-وقت قبلی دارید؟

کلافه، دمی گرفتم و با صدایی آروم ولی هشدار گونه لب زدم:

- بهشون بگو خانم صفری اومده. همسر شریکشون آقای صفری!

به وضوح بالا پریدن ابروهای یک دست ردیف شده‌اش رو حس کردم.
انگار حرفی که زدم به مزاجش خوش نیومد چون بلافاصله چینی به
پیشونیش داد و شماره‌ای با تلفن مشکی رنگ رویِ میز گرفت. همون‌طور
که لب‌های قلوهای صورتی رنگش رو به هم می‌فشرد غرید:

-صبر کنید باید بهشون اطلاع بدم .

چیزی نگفتم و تنها دست به سینه کارهاش رو زیر نظر گرفتم که بعد
مکالمه‌ای کوتاه با فردِ پشت خط، گوشی رو سرِ جای قبلش برگردوند و
بدون بالا آوردن سرش، دسته‌ای از موهای مشکی رنگش رو به بالا هدایت
کرد و گفت:

-چند لحظه صبر کنید مهمان دارن وقتی رفتن می‌تونین برین داخل .

سری تگون دادم و بی هیچ حرفی قدم‌های آرومی به سمت صندلی‌ها

برداشتم. با نشستم رویِ اولینِ صندلیِ ردیفِ اول، پا رویِ پا انداختم و به سطحِ نرمِ پشتِ کمرم تکیه زدم .

توی تصورم میرزاد رو فردی شکم گنده و چشم چرون می‌دیدم که فکرِ زیاد جالبی نبود، در حقیقت علاقه‌ای به ملاقات باهاش نداشتم اون‌طور که وحید ازش بد گفته بود یک جورهایی وحشت داشتم از دیدنش اما چاره چی بود. باید می‌فهمیدم اوضاع از چه قرار هست .

نگاهم رو به آبخوریِ مقابلم که تنها زینتِ اتاقِ بزرگی که توش حضور داشتم بود انداختم که همون موقعِ دربِ سمتِ راست باز شد و مردی با ظاهری رسمی ازش خارج شد .

چشم‌هام رو تیز کردم تا بلکه فردی که مرد از بیرون مشغول خوش و بش و خداحافظی بود رو ببینم اما نگاهم همراهیم نکرد.

-خیلی خوشحال شدم قربان، حتما آخر هفته خدمتتون می‌رسم، فعلا خداحافظ.

به ثانیه نکشید که مرد با منشی خداحافظی‌ای سر-سری انجام داد و بدون فوت وقت از شرکت خارج شد. از این که حتی نیم نگاهی به افراد حاضر توی سالن ننداخته بود ابرو هام بالا پرید که صدای منشی من رو به خودم آورد و از فکرِ مردِ جوون چشم ابرو مشکی بیرون کشید.

-برید داخل .

از جام بلند شدم و بدون نگاه کردن مجدد به کسی، به سمت اتاق، گام‌های بلند برداشتم. وقتی به جلوی اتاقِ مقابلم که تا دَرش نیمه باز بود رسیدم نفس کم آوردم. عرق سردی رویِ کمرم نشست و نگاهم دو-دو زد .

لبم رو با زبون تر کردم و با حبس کردن نفسم، تقه‌ای آروم بر در زدم. با اجازه‌ی ورود فردِ درون اتاق که قطعاً میرزاد بود وارد اتاق شدم. نگاهم همون ابتدا به میز سفید رنگ انتهای اتاق برخورد کرد و رویِ پسرِ جوونی که پشت میز نشسته بود مات موند .

برخلاف تصورم که غولی از میرزاد به خاطر داشتم، لبخندی مهربونِ روی لبش و نگاهِ مشکیِ معصومش از جلوی چشم‌هام گذشت. به چند صندلیِ مشکی که شبیه به همون صندلی انتظار بیرون اتاق بود اشاره‌ای زد و با صدایی دلنشین گفت:

-خوش اومدید خانم صفری؛ بفرمایید.

آب دهنم رو قورت دادم تا کمی به خودم مسلط بشم، سعی کردم صدام رو از شوک‌زدگی خارج کنم که خوشبختانه موفقیت نصیبم شد.

-ممنونم، آقای میرزاد؟

میرزاد، تکونی به کت مشکی رنگ اسپرتش زد و همون طور که کمی به موهای قهوه‌ای رنگش سروسامون می‌داد گفت:

- بله، بنده رادوین میرزاد هستم، از آشنایی باهاتون خوشبختم.

این که هنوز امید داشتم این مرد میرزاد نباشه با جمله‌ی آخرش، در لحظه کور شد. اون کسی که وحید ازش حرف می‌زد این بود؟ حتی نمی‌تونستم یک درصد به عوضی بودن این چهره فکر کنم. فیس معصومی که داشت کاملاً قابل رویت بود.

-نمی‌شینید؟

با تلنگرِ مجددش به خودم اومدم و رویِ صندلیِ مستقر شدم. رادوین

تکونی به میزش برای کنار رفتن وسایل اضافه داد و دست‌هایش رو روی
سطح صاف میز در هم قلاب کرد .

-واقعاً از دیدنتون خوشحال شدم چون دو روز که از علیسان بی‌خبرم، با
تماس به گوشیش به جایی نرسیدم شماره‌ای هم از کسی نداشتم .

ابروهام بالاپرید، نگاهم رو کیپِ مردمک‌هایش کردم و با صدایی که هنوز
کمی از اثرات شوک درش نهفته بود گفتم:

-بله؛ برای علیسان مشکلی پیش اومده که ناچاراً چند روز به سفر رفته .

نگاهش حتی ذره‌ای تغییر نکرد، انتظار داشتم که کارِ اون باشه با چنین
حرفی جا بخوره اما اون ذره‌ای ری‌اکشن نشون نداد حتی با لحنی ناراحت
کننده گفت:

-خیلی این روزها برای مهندسی یک سری ساختمان‌ها بهش نیاز داشتم
امیدوارم هرچه زودتر به شرکت برگرده.

این خونسردی خاص و لبخندِ کنج لبش که حتی لحظه‌ای از زمان ورودم
کنار نرفته نبود در عین معمولی بودن برام عجیب می‌اومد .

با این که حالا این مرد رو دیده بودم یک جورهایی هم بهش شک داشتم
هم با خودم می‌گفتم امکان نداره این مرد با علیسان کاری داشته باشه .

-خب بنده درخدمتم.

این حرفش برای من به معنای «دلیل اومدنت رو بگو» بود پس نفسی
گرفتم و سعی کردم لبخندی واقعی روی لبم بنشونم که تا حدودی موفق

شدم. پای راستم مجدد حصار پای چپم شد و با ضرب گرفتن یکی از اون‌ها روی زمینِ سرامیکی کرم رنگ گفتم:

-راستش اومدم تا اگه کاری هست در نبودِ علیسان انجام بدم .

این مسخره‌ترین جمله‌ای بود که اون لحظه به ذهنم خطور کرد. تموم چیزهایی که توی ماشین با خودم تمرین کرده بودم در لحظه با دیدنِ رادوین پریده بودن پس تنها راهم گفتن اولین چیزی بود که به ذهنم می‌رسید.

نگاهِ مهربونش یک‌باره رنگِ تعجبی کوتاه مدت گرفت و درنهایت صدای آرومش بود که توی گوشم پخش شد:

-شما هم مهندسی خوندید؟

دلم می خواست با کف دست به پیشونیم بکوبم تا کمی جا برم و دست از سوتی های مسخره بردارم. نفسی عمیق برای حفظ ظاهرم کشیدم و با ملایمت لب زدم:

-مهندسی نخوندم.

در سکوت فرو رفت؛ انگار داشت چیزی رو توی ذهنش هلاجی می کرد. ذهنش هر سری برای گفتن چیزی باز می شد و به ثانیه نکشیده مجدد به حالت اولیه ی خودش برمی گشت .

دهنم خشک شده بود، به سختی آب دهن نداشته ام رو قورت دادم که همون لحظه رادوین گوشیِ تلفن رو به دست گرفت و بعد از چند ثانیه گفت:

-دوتا فنجون چایی بیارید.

خوشحال بودم که دیگه اون ترس چند لحظه قبل توی وجودم نبود. تا زمانی که منشی با دو فنجون چایی که درون سینی طلایی رنگ قرار داشت وارد اتاق میرزاد بشه جفتمون در سکوت و افکار خودمون غرق شدیم. رادوین تشکری ریز از دختر منشی کرد که لبخند پر از عشوه‌اش رو به همراه داشت.

اون قدر دهنم خشک بود که نمی‌تونستم به خودم اجازه بدم تا زمان خنک شدن چایی منتظر بمونم. فنجون سفید رنگ رو بین دست‌هام حبس کردم که صدای کوبیده شدن در، درون چهارچوبش نوید بیرون رفتن منشی رو می‌داد.

-خانم صفری از بابت پیشنهاد کمکتون ممنونم، اگه هرگونه مشکلی پیش بیاد که نیاز به وجود علیسان باشه من به جاش با شما مطرحش

می‌کنم .

قلوپی از چاییش رو نوشید و اشاره‌ای برای تعارف نوشیدن چای به من کرد. سری تگون دادم و با تشکرِ ریزی کمی از محتویات فنجون رو مزه- مزه کردم .

نمی‌تونستم زیاد در کنار رادوین بمونم، حالا دلم می‌خواست بعد از خوردن چای‌ام از این جا برم و با وحید صحبتی کامل داشته باشم.

باید برام توضیح می‌داد این من با این لبخند مهربون و نگاهِ معصوم چه‌طوری می‌تونست آدم ربا یا آدم‌گش باشه، درسته نباید از ظاهر کسی چیزی رو قضاوت کرد اما این رفتارش هم به آدم‌های عوضی نمی‌خورد !

ذهن مشغولم باعث شد از خوردن چای دست بکشم و به بخاری که از دهنه‌ی گشادش بیرون می‌زد زل بزنم. طولی نکشید که خودم رو از عالم

فکر و خیال بیرون کشیدم و از جام بلند شدم .

-فکر کنم دیگه زیادی مزاحم کارتون شدم .

رادوین هم به تبعیت از من، تکونی به خودش داد و از پشت میز بلند شد.
دستی به لباسش کشید و با لبخندی متواضع گفت:

- این چه حرفیه باز هم از آشنایی باهاتون خوشحال شدم.

تشکری دوباره از بین لبهام خارج شد و به سمت خروجی گام برداشتم
که صدای قدم‌های رادوین از پشت سرم نمادِ بدرقه‌اش تا جلوی در بود.

دستی به چتری‌هام کشیدم و با خداحافظی آرومی پاهام رو از چهارچوب
اتاق بیرون گذاشتم. منشی به محض خروج من و ایستادنِ میرزاد کنارِ
در، تلفنی که مشغول صحبت باهاش بود رو سر جای اولش قرار داد و

چشم غره‌ای مهمونم کرد که باعث شد ابرو هام بالا بپره و از خدا براش تقاضای شفا کنم .

خدا حافظی‌ای مختصر با رادوین کردم که خدا حافظی گرمش رو به همراه داشت. پشت کردن به رادوین و برداشتن اولین قدم باعث شد تموم استحکامی که از خودم به خرج داده بودم یک باره از بین بره و با پاهایی لرزون از شرکت بیرون زدم .

به تیر برق کنار شرکت تکیه زدم و نفس‌های پی‌در پی‌ای برای آرامش درونیم کشیدم.

تموم محاسباتم به هم ریخته بود، رادوینی که من امروز دیدم زمین تا آسمون با تصوراتم فرق داشت. اون مرد شکم‌گنده و قد کوتاه که زردی دندونش از صد فرسخی معلوم بود تبدیل شد به یک پسر جوون که آخرین چیزی که می‌تونستم بهش نسبت بدم آدم‌ربایی و قتل بود .

با صدای تماسِ گوشیم، از افکارم بیرون اومدم و تکیه‌ام رو از سطحِ سفت
تیر برق برداشتم .

تا گوشی رو پیدا کنم و جواب بدم تماس قطع شد و اسم نغمه به عنوان
تماس از دست رفته توی گوشیم به ثبت رسید. خواستم به تماس‌ها برم و
بهش زنگ بزنم که با دیدن پیامکی که برام اومده بود ابرو هام بالا پرید .

نوتیفشن بالای صفحه رو لمس کردم که کل پیام جلوی چشم‌هام نقش
بست .

-اولین شام، اولین قرار، اولین کلبه!

نگاهم رنگ ابهام گرفت؛ مجدد از روی پیام و در نهایت از روی شماره

خوندم که جفتشون برام گنگ و ناآشنا بودند. با فکر به این که اشتباه
پیام داده شده روی کیبرد مشکی رنگ لمس کردم و نوشتم:

-شما؟

سپس سری به نشونه‌ی ندونستن تگون دادم و به سمت تماس‌هام یورش
بردم. با لمس اسم نغمه به سمت خیابون اصلی راه افتادم تا با دربست به
خونه برگردم .

با چرخوندن کلید در قفل در ورودی خونه آهی کشیدم و با خونه‌ی خالی
و سکوت محضش روبه‌رو شدم. حرف‌های سرهنگ که زمان برگشتم از
شرکت با تماسی مختصر بهم گفته بود هم‌چنان توی گوشم اکو می‌شد و
هر لحظه حالم رو بدتر از قبل می‌کرد .

-فعلا نتونستیم هیچ ردی ازش پیدا کنیم اما نگران نباشید بچه‌های ما سخت درحال تلاشن تا به زودی بتونیم آقای صفری رو پیدا کنیم .

حرفی که از نظر من بُلُفی بیش نبود. بعد از دو روز حتی یک رده کوچک نتونسته بودن از علیسان پیدا کنن و حالا داشتن به من امید واهی می‌دادن .

با همون لباس‌های بیرونم خودم رو روی مبل پرت کردم که «آخیش» ای ناخواسته از بین لب‌هام خارج شد. قبل از این که گوشیم رو روی دسته‌ی مبل رها کنم بدون فکر رمزش رو وارد کردم که با دیدن اعلامیه‌ی پیام، نگاهم رنگِ کنجکاوی گرفت.

با انگشت اشاره رویِ شکلکِ پاکت فشردم که پیام بعدی که از همون شماره بود ابرو هام رو بالا پروند:

-اوراق کننده.

ترسی که یهو بهم نفوذ کرده بود غیرقابل وصف بود. نفسی محکم گرفتم و بدون فکر اسکرین شات پیام رو برای سرهنگ فرستادم .

پشت هم آب دهنم رو قورت دادم و چشم‌هام رو بستم. تنها چیزی که با فکر به اوراقی یادم می‌اومد ماشین علیسان بود .

ضربی روی دسته‌ی مبل گرفتم که صدای پیامک بعد از چند دقیقه من رو از جا پروند، با خوندن مضمون پیام آهی از بین لبم خارج شد و زیر لب نالیدم:

-لعنت به هرچی پیامک تبلیغاتی !

دیگه خسته بودم اون قدر این استرس ها رو تنهایی به دوش گرفتم. از دست پلیس که تا به این جا کاری بر نیومده بود تا کی باید صبر می کردم تا بلکه پلیس پیگیری کنه؟

با یک تصمیم آنی، صفحه ی کبرد پیامکم رو باز کردم و فوراً نوشتم:

-عليسان كجاست؟

با دستی لرزون قسمت ارسال پیام رو لمس کردم و لب پایینم رو گزیدم. خیلی طول نکشید که جوابش باعث شد به پشتی مبل تکیه بدم و چشم هام رو روی هم ببندم.

-بارون، کیفِ مشکي، دزدی !

نمی‌فهمیدم چرا این‌طوری حرف می‌زنه، هدفش از این کلمات سه حرفی
چیّه و همین هر لحظه کلافه‌ترم می‌کرد .

-لنت بهت، معما طرح می‌کنه برای ذهن خسته‌ی من؟

دیگه نزدیک بود اشکم دربیاد. آشفته‌گی رو با همه‌ی سلول‌های درونی و
بیرونی بدنم حس می‌کردم. در لحظه چشمم رو باز کردم، از نو پیام‌ها رو
خوندم و زیر لب تکرار کردم.

-اولین شام، اولین قرار، اولین کلبه، بارون، کیف مشکی، دزدی .

بارها و بارها از روی پیام خوندم که جرقه‌ای توی مغزم باعث شد فوراً سر
جام سیخ بشینم و چشم‌هام از حدقه دربیاد .

-دزدی کیف مشکی توی اولین قرارِ شام توی کلبه‌ای وسط کافه بارون !

جیغی خفیف از دهنم خارج شد و دست‌های لرزونم حصار لبم شد. از شوک زیاد نمی‌دونستم باید چی کار کنم. تموم بدنم نبض می‌زد و سرم گیج می‌رفت. با آخرین توانم لب زدم:

- لعنت به من!

اولین قطره‌ی اشکی که از چشم‌هام چکید با صدای زنگ گوشیم مصادف شد. حتی جون نداشتم نگاه کنم چه کسی باهام تماس گرفته فقط خط فکرم حولِ علیسان و بلایی که ممکن بود سرش بیاد می‌چرخید.

الآن دیگه می‌تونستم حدس بزنم کارِ کی می‌تونه باشه. حتی نایِ عوض کردن لباسم نداشتم فقط تونستم چنگی به کیف پولم بزنم و با رخی بی‌حس و خنثی از خونه بیرون بزنم .

صداهایی که توی گوشم اکو می‌شد، مثلِ موریانه مغزم رو می‌خورد و می‌فشرد .

-توی این هوا کی میره توی کلبه آخه؟

منی که از گردنش آویزون شده بودم جلوی پرده‌ی اشکی چشم‌هام نقش بست .

-کلبه‌اش خیلی خوشگله، جونِ شیوا!

قطره‌ی دوم از چشم چپم چکید و رویِ سطحِ آسفالت خیابون سقوط کرد. دستم رو برایِ پرایدِ مشکی رنگی که از خیابون رد می‌شد تکون دادم که جلوی پاهام ایستاد.

آخرین نگاهم رو به خورشیدی که در حال وداع با روز بود انداختم و رو به راننده لب زدم:

-تا کافه بارون در بست میری؟

راننده که پیرمردی قامت کوتاه بود نگاهِ عسلی‌اش رو بهم دوخت و بعد از چند ثانیه سرتکون داد. اون لحظه حتی نمی‌تونستم به نگاهِ زشتش واکنش نشون بدم، تنها روی صندلی ولو شدم و چشمم رو بستم .

-آقا فقط تندتر برو.

دستم رو برای درآوردن گوشیم توی جیب مانتوم فشردم که با حس جای خالیش اخم‌هام درهم رفت. با یادآوری گوشی که به امون خدا توی خونه

رهاش کرده بودم آهی کشیدم و فحشی نثار خودم کردم.

-آبجی تا کافه بارون دربست گرون درمیادها! خارج شهر تقریبا .

«اشکال نداره» آرومی از بین لبم خارج شد که راننده خوشبختانه شنید و چیزی نگفت .

پاهام از استرس می لرزید و نبض می زد. حس می کردم محتویات معده‌ام قصد هجوم به گلوم رو دارن. پشت هم آب دهنم رو قورت دادم و نفس کشیدم تا بلکه بتونم به حال بدم غلبه کنم اما دریغ از یک کم تغییر که دلخوشم کنه .

به ماشین‌هایی که با فاصله‌ی کم از هم، توی ترافیک گرفتار بودن نگاهی انداختم و کمی از جای خودم جابه‌جا شدم .

-خانم کمکی از من برمیاد؟ رنگت پریده .

اخمی کردم که نگاهش از آینه وسط برداشته شد و به جلو برگشت خورد .

-نه، شما راحت رو برو.

شونه‌ای بالا انداخت و «کمک هم نمیشه کرد» آخرین مهمون لباس شد .

به علت ترافیکی سنگین خروج تقریبی از شهر زیاد طول کشید. اما بالاخره این مسیر طولانی گذشت و قلب من بیشتر از قبل با ضربان شدیدش قصد پرش از قفسه سینه‌ام رو داشت.

به نمای کویری مقابلم نگاهی انداختم که کافه درست وسطش با نمای
آجری رنگ جولان می داد. به سمت دربِ چوبی قدم های لرزون برداشتم
که پراید با شتاب دور زد و من رو با فضای مقابلم تنها گذاشت .

تنها طنین پرنده های اطراف و صدای نفس های من بود که شنیده می شد.
از این که کسی نبود و اطراف کافه ی همیشه شلوغ، خلوت بود باعث
نشستن لرزِ توی تنم شد .

فشاری به دربِ نیمه باز کافه وارد کردم و همزمان آب بینیم رو بالا
کشیدم.

فضای تاریک کافه با چندتا لامپ سفید رنگ روشن شده بود و
صندلی های چوبی چیده شده دورِ حوضِ آبی رنگ وسط کافه خالی بود .

تک-تک خاطرات اون شب مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد. انتهای

مسیرِ حوض به کلبه‌ی چوبی منتهی می‌شد، گامی در راستای کلبه برداشتم و نفسم رو در سینه حبس کردم .

حتی خبری از گارسون‌های کافه نبود، یک لحظه به سرم زد راه اومده رو برگردم و از این فضای خفه فرار کنم اما دیگه دیر شده بود حالا که تا به این جا اومده بودم باید می‌فهمیدم علیسان کجاست و چه بلایی سرش اومده .

پاشنه‌ی کفشی که لای سنگ ریزه‌های کف کافه گیر می‌کرد باعث شد قدم‌های آروم تری بردارم که صدای فریادی باعث شد جیغی ناخواسته از بین لب‌هام خارج بشه .

فقط چند قدم کوتاه تا کلبه فاصله داشتم، اما در لحظه پشیمون شدم، خواستم به عقب گرد کنم و برگردم که سردی چیزی پشت سرم باعث شل شدن زانوم شد .

-راحت رو برو.

چونهام شروع به لرزیدن کرد و نگاهم دو-دو زد. قدمی آهسته برداشتم که فشار به شیه سرد بیشتر شد .

-تندتر !

به قدمهای شلم سرعت بخشیدم که به پشت در کوتاه و چوبی کافه رسیدم. مرد پشت سرم، با پا ضربه‌ای به در زد که فضای نیمه تاریک کلبه جلوی چشمهای نیمه خیسم نقش بست .

-بالاخره اومدی !

صدایی بم از انتهای کلبه بلند شد، چشم‌هام رو ریز کردم و به صندلی راکی که فرد نشسته‌ی روش معلوم نبود زل زدم. همون لحظه مرد پشت سرم هولم داد و با شتاب به داخل کلبه پرتم کرد .

دختری درست سمت چپم از پنجره‌ی دایره شکل کلبه به بیرون زل زده بود که با صدای جیغم روش رو به سمتم برگردوند. دست به سینه بهم چشم دوخت که نالیدم:

- شما کی هستید؟ علیسان کجاست؟

دختر اخم‌هاش توی هم رفت و عصبی رو به مرد پشت سرم غرید:

- چرا این طوری می‌کنید میعاد؟ قرار ما این بود؟

مخاطب جمله‌ی دومش مرد مجهول نشسته روی صندلی بود. قطرات اشکی که روی صورتم نقش بسته بودند به یک‌باره شدت گرفتن. این بار

نگاهم روی چشم‌های رنگ شب دختر لبریز شد. با بغض نالیدم:

-چه قدر پول می‌خواید؟ بگید هرچی می‌خواید بهتون بدم فقط دست از سرم بردارید. شما کی هستید لعنتی‌ها؟

جیغی که برای به زبون آوردن جمله‌ی آخرم زدم دست خودم نبود. سکوت کلبه رو صدای حق-حق من می‌شکوند. مرد پشت سرم که میعاد نامیده شده بود به سمت صندلی رفت که مردی با تیپ اسپرت مشکی از روش بلند شد .

نگاه خیسم از چشم‌های قهوه‌ایش به سمت ته ریشش رفت که صداش بلند شد:

-احوالتون خانم سائی؟

لب پایینم لرزید و ته دلم خالی شد. نمی‌تونستم باور کنم توی بیداری داشتم این اتفاقات رو می‌دیدم. نبضم یکی در میون می‌زد، قلبم مثل قلب گنجشک خودش رو به سینه‌ام می‌کوبید .

به سمتم قدمی برداشت و روی زانوش خم شد، سرش رو به سر پایین انداخته‌ام که موهای بلندم دورش رو احاطه کرده بود نزدیک کرد و گفت:

-حالا عزیز شده شوهرت که این‌طور اشک می‌ریزی براش؟ چند ماه پیش که گند زدی به همه چی شوهر نبود؟

دختر که درست پشت سرش قرار داشت پوفی از بین لبش خارج شد و عصبی گفت:

-باراد چرا حرف نمی‌زنی؟ واسه چی این رو آوردید این‌جا؟

فریادی که باراد زد نه تنها من، بلکه دخترک رو توی جای خودش
لرزوند.

-مارال خفه شو!

مارال توی سکوت فرو رفت و اخم‌هاش رو درهم کشید. میعاد به دیوار
گاهی کلبه تکیه زد و از لای دندون‌های کیپ شده‌اش نالید:

-می‌شه بس کنید؟

برام عجیب بود، اگه آدم‌با بودن چرا شبیه احمق‌ها باهم بحث می‌کردن؟
از این که هیچ کدومشون جواب درست بهم نمی‌دادن کلافه بودم .

هرکدوم توی سکوت حرص‌آلود خودشون محو بودن که همون موقع در
کلبه به آرومی باز شد و گارد گرفتن هرسه نفر به همراه نگاه من رو به

دنبال داشت

اون قدر فردِ جلوی در شوکه‌ام کرد که نتونستم از تیپِ سر تا پا مشکی و کلاه کپ سفید رنگش چشم بردارم. آب نداشته‌ی دهنم رو به سختی قورت دادم، راه نفس کشیدن رو فراموش کردم که صداش توی فضای کلبه منعکس شد:

-مثل این که جمعتون خیلی جمع بوده، فقط جای ما خالیه .

سپس لبخندی بزرگ روی لبش نشست؛ به سختی به سه نفر دیگه که مثل من مات مونده بودن نیم نگاهی انداختم که قدمی به داخل کلبه برداشت. نفر بعدی که پشت سرش درست با هودی و شلوار جین مشکی ایستاده بود و برقِ مارک کلاه کپش چشمم رو کور کرد بیشتر از قبل شوکه‌ام کرد .

این بار از شوک به سرفه افتادم، رادوین به سمت بارادی که حالا جلوی

من مبهوت ایستاده بود قدمی برداشت و غرید:

-آوردن شیوا، بدون این که به ما گفته بشه رو چه طور می خوای توجیح کنی؟

سپس تکونی به یقه‌ی پیراهن سرخ‌آبی باراد وارد کرد و با صدایی آروم‌تر لب زد:

-هوم؟

ضرباتی به قفسه‌ی سینه‌ام کوبیدم تا سرفه‌های پی‌درپی‌ام خفه بشن تا بتونم بفهمم توی این کلبه‌ی بی در و پیکر چه خبر بود .

ناخواسته چشم‌های حیرونم رو به سمت دربِ کلبه که رادمان دست به

سینه جلوش ایستاده بود برگردوندم که نگاهش، نگاهم رو غافل گیر کرد.
همون چشم‌ها، همون نگاه، شاید هم کدرتر شده بود اما هنوز هم نفس
گیر بود .

نفسی گرفتم که نیشخندی تحویلم داد، با سردی تمام نگاهش رو از
نگاهم دزدید با صدایی رسا و مقتدر غرید:

-با چه جرئت و با اجازه‌ی کی این رو به این جا آوردید؟

اشاره‌ای که به من زد نگاه همه رو به سمتم برگردوند. اون قدر همه چیز
به هم گره خورده بود که نمی‌تونستم درست فکر کنم و حرف بزنم .

حتی نبود علیسان هم برای لحظه‌ای فراموش کردم، به دست گرفتن
رشته‌ی افکارم هیچ‌جوره قابل انجام نبود .

-رادمان...من توضیح می..

دادی که از دهن رادمان خارج شد همه رو به غیر از رادوین پروند. باراد
به معنی کامل کلمه حرف زدن فراموشش شد.

-صدات درنیاد باراد، به نفعتہ صدات در نیاد!

این که این همه آدم که یک فریاد رادمان وحشت داشتن و با این حال
بدون اجازه‌ی اون من رو به این جا آورده بودن یکی دیگه از فکرهای ضد
و نقیضم شد .

رادوین بی خیال نسبت به همه جا آتیشی به سیگار توی دستش زد و به
سمت صندلی راک گام برداشت .

میعاد به سمت رادوین قدم گذاشت و خواست چیزی بگه که با تنه‌ی
رادوین به کنار کشیده شد .

-علیسان کجاست؟

لحن طلبکارانه‌ی رادمان باعث شد من هم جرئت حرف زدن پیدا کنم و
به تبعیت از اونی که یک زمان فکر می‌کردم همه‌ی زندگی‌مه بگم:

-آره..علیسان رو.. بیارید.

لرز صدام باعث شد نیشگونی از ران پام بگیرم و لب پایینم رو بگزم،
لعنتی به خودم فرستادم که باراد اشاره‌ای به میعاد زد و بعد تنها میعاد
که از کلبه خارج شد آخرین تصویر نقشه بسته روی پرده‌ی چشمم شد .

مارال خشک شده به دیوار تکیه زد و به آرومی ازش سر خورد، پاهاش رو توی هم جمع کرد و دست‌هایش رو دورشون حلقه کرد. نگاهِ نگرانش رو به باراد دوخت که رد نگاهش از طریق باراد رویت شد.

باراد نگاهش ترسیده بود، می‌تونستم این ترس رو به خوبی حس کنم. به سمت رادمان پاتند کرد و در یک قدمی‌اش ایستاد. با لحنی نگران و حیرون گفت:

-رادمان به خدا می‌خواستم بهت بگم چی شد، باور کن راست میگم.

کلاه مشکی رنگش رو از سر برداشت که تره‌ی موهایش روی چشمش ریخت. دستش رو به سمت پشت شلوارم برد که در صدم ثانیه با در آوردن کلتی مشکی، جیغ من و یاعلی مارال رو بلند کرد .

ابتدای کلت رو، روی پیشونی باراد قرار داد و با لبخندی که اون لحظه

ترسناک‌ترین چیزی بود که تا به زندگیم دیده بودم گفت:

-من بخشنده نیستم باراد، خودت هم خوب می‌دونی! دزدیدن علیسان بدون دستور من؟

سپس خنده‌ای کرد و با لحنی بم و ترسناک ادامه داد:

-خیلی دوست دارم بدونم با چه جرئتی چنین غلطی کردی؟

صدای رادوین که خون‌سرد بودنش کلافه‌کننده بود توی گوشم پیچید و باعث شد با پای لرزون عزمم رو برای بلند شدن از زمین جزم کنم و به دیوار سرد تکیه بزنم .

-آخ وقتی رادمان بهم گفت این‌طوری دارین نقشه رو پیش می‌برین

خیلی ناراحت شدم. دوست داشتم با چشم‌های خودم مرگ شریکم و رسیدن اون سود میلیاردي به خودم رو ببینم، نامرد نباشید.

این‌ها دیوونه بودن. من واقعا دیوونه بودن افراد حاضر در این‌جا رو حس می‌کردم. گلوی خراشیده شدم رو صاف کردم و با لحنی ترسیده گفتم:

-بگذارید من برم، من نمی‌خوام یک لحظه این‌جا بمونم.

سپس به سمت در دویدم و خواستم از کلبه خارج بشم که با گرفته شدن کمرم، نفسم بند اومد .

صدایی که دم گوشم پیچید موهای تنم رو سیخ کرد، ضربان قلبم اوج گرفته بود و چشم‌هام دو-دو می‌زد. هیچ‌جوره توان مخفی کردن حال دگرگونم رو نداشتم که از چشم‌های رادمان دور نموند .

-کجا؟ از این جا دیگه داستان عوض شده شما بیرون نمی ری !

صداش حتی توان تقلا کردن هم ازم گرفته بود. به جایگاه قبلیم پرتم کرد و اسلحه اش رو مجدد سمت باراد نشونه گرفت.

به سختی تعادل رو حفظ کردم تا زمین نخورم که خوشبختانه موفق شدم .

باراد دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد و به آرومی گفت:

-رادمان این کار رو نکن، به من گوش کن، من قصد بدی نداشتم فقط می خواستم تو رو از این انتقام کور-کورانه دور کنم .

پوزخند صدا دار رادوین توی فضای کلبه منعکس شد. لب‌های رادمان هم کج شد. خون‌سردی جفتشون اون‌قدر مثل هم بود که یک لحظه شک کردم نکنه همزاد باشن.

این‌بار نوبت مارال بود که صدای ضعیفش توی فضا بیچه:

-الآن چرا گندش می‌کنید؟ مگه نمی‌خواستید علیسان رو بکشید؟ خب
الآن شرایط فراهم شده دیگه .

اول متوجه‌ی حرف مارال نشدم ولی با هجی کردن حرفش توی مغزم
شونه‌هام از جا پریدن و مثل برق زده‌ها سرم رو به سمتش برگردوندم و
جیغ زدم:

- چی؟

وقتی جوابی از مارال نشنیدم با همه‌ی جونی که برام مونده بود به سمت بارادی که تحت نشون اسلحه قرار داشت پا تند کردم و تکونی به بدنش دادم.

-این داره چی می‌گه؟ چرا باید شما بی‌وجودها علیسان رو بکشید؟

دیگه از سکوت این جماعتِ عوضی خسته شدم. گنجایش این همه تشنج فکری برای من غیر ممکن بود. روی زانوهایم افتادم و چشم‌هام رو روی هم فشردم. درد ساییده شدن زانوهایم کمترین اهمیت رو برام داشت در آخرین لحظه تنها صدای بلند شده‌ی رادوین توی گوشم پیچید:

-چرا باید یک آدم پیدا بشه برات به خاطر یک مزدگانی کوچک آدم بشه؟ بگذار واضح‌تر بگم، کسی که یک آدم بکشه نمی‌تونه یکی دیگه هم بکشه و کل سود رو برای خودش کنه؟

سرم سوت کشید ولی اون بی خیال نشد. باز هم زبونش رو برای حرف زدن تگون داد و با نیشخند گفت:

-خب قصد ما فقط نزدیک شدن به علیسان و کشتن اون بود. شاید به این روش نه ولی خب انتهای این نقشه باید این شکلی تموم می شد. هم برای این که کل سود به من برسه هم این که رادمان از این همه نفرتی که به شوهر تو داشت خلاص بشه.

نگاه خسته‌ام نگاه رادمان که هنوز اسلحه‌اش رو پایین نیاورده بود نشونه گرفت. لبخندی که کنج لبش بود اذیتم می کرد، به زور با صدایی که می لرزید نالیدم:

-مگه علیسان باهات چی کار کرد؟

اسلحه‌اش رو پایین آورد، یک‌باره اون رخ خون‌سرد و لبخند کنج لبش رنگ‌نگاهی طوفانی گرفت. دست راستش مشت شد. مثل یک آدم قطبی تغییر موعظه داد و گفت:

-تو باعثش بودی؛ یادته روز آخر چی گفتی؟ توی عوضی بهم گفتی شوهر دارم، دوستش دارم. منم می‌خوام دیگه نداشته باشیش! وقتی من کسی که دوست داشتم رو از دست دادم تو هم باید علیسان رو از دست بدی تا مساوی بشیم!

قطرات اشکم از چشم‌هام چکیدن و روی صورت بی‌حسم ریخته شدن. چشم‌های لرزونم از چشم‌های غرق نفرتش به سمت اسلحه کشیده شد. همون لحظه صدای باراد توی گوشم زنگ زد:

-میعاد رفته علیسان رو بیاره، یک کم که صبر کنید همه چی تموم

میشه .

دیگه خون جلوی چشم‌هام رو گرفت. نفهمیدم چی شد، چرا به سمت اون اسلحه دویدم، روی چه حسابی با رادمان درگیر شدم و چی شد که اولین گلوله رو من زدم؟

تنها چیزی که به یاد داشتم صدای آخ رادمان و دست غرق در خونم بود. جسمی که از دستم سر خورد و روی زمین پراکنده شد حتی یک لحظه هم از مغزم کنار نرفت. جیغ مارال، دویدن رادوین و باراد به سمتم و لرزش چونه‌ام، بدترین چیدمان سرنوشت شد .

شاید کمتر از پنج دقیقه صدای آژیر ماشین‌های پلیس محوطه رو پر کرد. چرا هیچ وقت این پلیس‌ها سروقت نمی‌اومدن؟ نفهمیدم اون سه نفر کی فرار کردن، تنها نگاهم تیشرت غرق در خون رادمان و چشم‌های بسته‌اش رو می‌دید. قطرات اشکم دیده‌ام رو تار کرده بود، با پشت ساعدم کنارش

زدم و روی زانوم نشستم. صدای پلیس که نوای محاصره شدن کلبه رو می‌داد می‌شنیدم ولی اصلاً! برام اهمیت نداشت. دست‌های لرزونم رو به سمت پیکرش بردم و تکونی نثارش کردم. هیستریک برای بیدار شدنش تکونش می‌دادم اما دریغ از یک تکون ریز! با کوبیده شدن درب کلبه به دیوار و بلند شدن صدای مردی چهارشونه هم دست از تکون هم برنداشتم که بالاخره تو خانم چادری منی که از شوک می‌خندیدم و جمله‌ی «تکون نمی‌خوره» رو تکرار می‌کردم از کلبه خارج کردند .

وقتی علیسانِ تکیه زده به ماشین پلیس رو دیدم که به سمتم می‌دویده، خنده‌ام به یک‌باره بند اومد. سکوتی طولانی من رو در بر گرفت. پلیس‌ها اجازه ندادن بهم نزدیک بشه فقط فریادهاش رو می‌شنیدم که می‌گفت:

-بگذارید باید باهاش حرف بزنم، نمی‌بینید حالش خوب نیست؟ شیوا من
حالم خوبه، شیوا..

به صورت زخمیش نگاهی انداختم که به زور سوار ماشین پلیس شدم. از شیشه‌ی عقب به جسم در حال تقلاش نگاهی انداختم. با چشم‌هایی خیس و چونه‌ای لرزون توی خودم جمع شدم که با فریادی که توی فضا پیچید چشم‌هام به یک‌باره تار شد و دیگه چیزی که فضایی که توش اسیر بودم نفهمیدم .

- نفس نمی‌کشه! یکی اورژانس رو خبر کنه.
پنج خرداد هزار و چهارصد.

{بازگشت به حال}

لبِ خشکم رو با زبون تر کردم و نفسی عمیق کشیدم تا ضربان قلبم آرام بگیره. به نغمه‌ای که با لباس رسمیش جلوی درب ورودی دادگاه ایستاده بود نیم نگاهی انداختم که مجوز ادامه‌دار شدن نگاهم به دلیل کشیده شدنم توسط دو زن پلیس چادری ازم سلب شد .

چادرِ طوسی رنگی که گل‌های ریز مشکی داشت رو به سختی روی سرم کشیدم تا از نگاه اطرافی که دورِ دادگاه رو احاطه کرده بودند در امان باشم، پاهام توان حرکت نداشت ولی به سختی تکونش می‌دادم تا تکلیف، خودم، آینده‌ام رو مشخص کنم.

تنها امیدم نغمه‌ای بود که بعد آخرین ملاقاتمون دیگه به دیدنم نیومد و کورسوی امیدم پیدا کردن وحیدی بود که حتی توی اون شب کذایی قتل رادمان هم ندیده بودمش ولی طبق گفته‌های رادوین اون هم در این کار دخیل بود.

نغمه می‌گفت چون وحید پرونده‌دار بوده می‌تونستن برای پیدا کردنش اقدام کنن ولی مابقی افراد هیچ پرونده‌ی ثبت شده نداشتن که این اجازه‌ی جست‌وجو رو بهمون نمی‌داد .

از دربِ قهوه‌ای رنگ به همراه نغمه و چند پلیس وارد دادگاه شدم. سالن طویلی که راه اتصال ورودی و سالن اصلی دادگاه بود رو گذر کردم که بالاخره به پشت درِ مشکی اصلی رسیدیم .

خواستم کلامی با نغمه حرف بزنم که به دستور پلیس پشت سرم، نگاهی ناراحت بهم انداخت و بی حرف وارد سالن دادگاه شد .

به دست‌بند و پابندم چشم دوختم که صدای پشت سرم که متعلق به مردی لاغر اندام در لباس سبز رنگ انتظامی بود من رو از جا پروند .

-حرکت کنید، چرا ایستادید؟

«بسم‌الله» ای وردِ زبونم کردم و با گزیدن لب پایینم و نگرانیِ داخلِ چشم‌هام وارد سالن شدم. نسبت به اولین دادگاهی شدنم خلوت‌تر بود و

این به استرسم اضافه می کرد .

احساس ضعف امکان داشت هر لحظه من رو از پا دربیاره. از مابین صندلی‌های قرمز گذر کردم و در جایگاهِ جلویِ اولین ردیف صندلی‌ها که با حصار چوبی قهوه‌ای زینت داده شده بود ایستادم .

با بلند شدن صدای نغمه درست زیر گوشم انگار دنیا رو بهمم دادن. فوراً خواستم به سمتش برگردم که مانع شد. همون که پشتم ایستاده بود و دیدی به چهره‌اش نداشتم با صدایی گرفته گفت:

-شیوا من خیلی دنبال وحید گشتم ولی...

سکوتی که کرد باعث شد چونه‌ام بلرزه و زهرخندی روی لبم نقش ببندد. مگه می‌شد ادامه‌ی این جمله‌ی تلخ رو نفهمم؟

دستی که روی شونه‌ام بود جهت هم‌دردی فشرده شد ولی این هم‌دردی چه فایده داشت؟ می‌تونست من رو از این منجلا ب بیرون بکشه؟

صداش باز هم بلند شد، این بار سعی کردم کمی امید چاشنی حرفش کنه ولی من همه‌ی امیدم رو با گفتن جمله‌ی قبلیش به باد داده بودم .

-من سعیم رو می‌کنم...

من قاتل بودم، شاید خودم هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست باور کنم ولی من جنازه‌ی اون مرد رو با چشم‌های خودم دیدم .

-سعی کردم بهشون ثابت کنم که پسرعموش باراد هم توی این قضایا دست داشته اما این‌جا مدرک محکم نیاز داره، با حرف من یا هر کس

دیگه اون‌ها قبول نمی‌کنن. کاش حداقل زودتر بهم می‌گفتی .

با بلند شدن صدای قاضی و سکوت جمعیت، نغمه ناچار شد با وارد کردن آخرین فشار به شونه‌ام ازم فاصله بگیره و من رو با زانویی لرزون و نگاهی مضطرب تنها بگذاره.

صدای قاضی که توی فضای حاکم پیچید باعثِ زوم شدن نگاهم به پاهام و پیچیدن صداش توی گوشم شد:

-بسم الله الرحمن الرحيم، امروز با میزان فاصله‌ی یک هفته گرد هم آمدیم تا پرونده‌ی قتلِ جناب آقای رادمان خان‌زاده رو برای آخرین بررسی کنیم. متهم خانم شیوا سائی در صحنه‌ی ارتکاب جرم دستگیر شدن، خانم سائی آیا دفاعی از خودتون دارید؟

سنگینی نگاه همه‌ی افراد حاضر در سالن دادگاه رو حس می‌کردم. دلم می‌خواست حرف بزنم ولی دهنم مهر سکوت خورده بود و لبم روی هم

فشرده می‌شد .

-آقای قاضی من تقاضای حرف زدن دارم.

صدای نغمه رو می‌شنیدم که درست پشت سرم با فاصله‌ی خیلی کم بلند شده بود .

-بفرمایید خانم.

نفسی کشید و بلافاصله گفت:

-با اجازه‌ی حضار حاضر در دادگاه، آقای قاضی موکل بنده در صحنه جرم دستگیر شده درست! ولی جناب شما اول باید دنبال اون سه نفری که موکل من رو به اون کافی شاپ کشیدن بگردین. باید کسانی که

همسر ایشون رو دزدیدن و در دقایقی که پلیس‌ها رو دیدن ره‌اشون کردن بگردید .

در همون لحظه مردی از اون سمت دادگاه از جا برخاست و با دست کشیدن به کت و شلوار مشکی رنگش رو به قاضی نالید:

-اعتراض دارم آقای قاضی .

قاضی به نغمه دستور نشستن داد و اینبار نوبت وکیل رادمان بود تا نغمه رو بکوبه و حرف‌های خودش رو که مبنی بر قاتل بودن من و ارتباط نداشتن این موضوع با آدم‌ربایی علیسان، ارائه بده .

زنجیری که پاهام رو درگیر کرده بود بهم دهن کجی کرد. با نگاهی خیس سر بلند کردم و به قاضی که در سکوت به حرف‌های وکیل کم

سن و سال رادمان نگاه می کرد، چشم دوختم .

بغضی که به گلوم چنگ زد و نگاهی که دو-دو زد برای یک لحظه من رو از تصمیمم وا داشت اما باز هم عزمم رو جزم کردم و با صدایی لرزون نالیدم:

-می خوام حرف بزنم.

شاید صدام ضعیف بود ولی به گوش این جماعت رسید که سرهاشون به سمتم برگشت. نفسی کشیدم و یک نفس گفتم:

-مادر و پدری داشتم که من رو تو ی پر قو بزرگ کرده بودند، با این که یک خواهر کوچک تر داشتم ولی همه ی توجه ها برای من بود.

سرم رو به بالا هدایت کردم تا از ریزش اشکم جلوگیری کنم. خنده‌ای کردم که یک قطره اشکم از دسترس خارج شد و روی صورتم چکید.

-هیچ وقت دلشون نمی‌خواست شوهر کنم، ولی من توی روشن ایستادم تا با شوهرم، علیسان ازدواج کردم. بعد از یک ماه تازه فهمیدم من آدم متعهد نیستم، من نمی‌تونستم با یک نفر روزهام رو شب کنم، خسته شده بودم .

قطرات پی‌درپی اشکم به آرومی جاری شدن دست‌های دستبند خوردم رو بالا آوردم و با حق-حق گفتم:

-من قدر ندوستم، دوبار به همین مرد صبور خیانت کردم. دو بار رفتم سراغ دو نفر متفاوت تا از این خستگی خلاص بشم .

می‌دونستم پدر و مادرم به همراه علیسان پشت سرم ایستادن. زدن این

حرف‌ها سخت بود ولی من دیگه باید تمومش می‌کردم. دیگه نمی‌خواستم این سردرگمی ادامه‌دار بشه.

آب بینی‌ام رو بالا دادم و با صدایی که کمی بالا گرفته بود نالیدم:

-کور شده بودم، اون قدر با رادمان شاد بودم که علیسان رو فراموش کردم. فکر کردم می‌تونم همیشه برگردم، حتی یک سر سوزن فکرش رو نمی‌کردم اون روزها من رو به این حال در بیاره .

به عقب گرد کردم و با گریه رو به علیسانی که با چشم‌های قرمز و لباسی چروکیده روی صندلی ردیف سوم نشسته بود گفتم:

-خدا چرا تو رو برای من فرستاد؟ چرا آدم بی‌لیاقتی مثل من؟

با صدای قاضی آخرین نگاهم رو به قطره اشک چکیده روی صورتش

انداختم و لبخندی تلخ زدم.

-خانم سائی لطفا رو به دادگاه باشید.

به سمت دادگاه برگشتم، با صدایی رسا که دیگه خبری از لرز سابق نبود گفتم:

-آقای قاضی من رادمان رو کشتم و به گناه خودم اعتراف می‌کنم، هیچ دفاعی هم ندارم.

صدای داد علیسان و بلند شدن افراد پشت سرم رو به خوبی حس کردم. لبخندی لرزون زدم و چشم‌هام رو روی هم فشردم.

دستم روی همون میز مشت شد.

-آقای قاضی می‌تونم با موکلم حرف بزنم؟ حالش خوب نیست نمی‌فهمه

داره چی می‌گه !

سکوت قاضی ادامه دار شد. ترس و نگرانی رو از کلام نغمه به جون خریدم، فریاد علیسان که می‌خواست سمتم بیاد و مانعش می‌شدن به خوبی حس می‌شد اما دیگه دیر بود.

-خانم متهم به گناه خودش اعتراف کرد چه حرفی می‌خواید بزنید؟ ختم جلسه رو اعلام می‌کنم تا حکم متهم به اطلاع رسیده بشه . چشم‌هام رو باز کردم که از خیزی تار بود و دیدم رو سخت می‌کرد. پشت هم پلک زدم تا با ریزش اشکم، دیده‌ام شفاف شد.

به قاضی و همراهانش که از سالن خارج می‌شدن نگاهی انداختم. جیغ‌های مامان و گریه‌ی بابام رو توی اون شلوغی تشخیص می‌دادم، جرئت بازگشت به عقب و نگاه کردن بهشون رو نداشتم.

دو خانم از جایگاه خارجم کردن که نغمه سدِ راهشون شد و غرید:
-یک لحظه، فقط یک لحظه باید باهاش حرف بزنم .

زن‌ها مکشی کردن و سر جاشون ایستادن که نغمه با صورتی رنگ پریده و
لب‌هایی که به سفیدی می‌زد نالید:

-چی کار کردی شیوا؟ حالت هست؟ احمق تو به قتل اعتراف کردی.
می‌فهمی حکمش چیه؟ حکم قتل عمد اعدامه!

کلمه‌ی آخرین توی سرم پیچید و باعثِ تلو خوردنم به عقب شد. مغزم
کار نمی‌کرد تنها سکوتی طولانی مهمونم شد. زن‌ها دیگه اجازه‌ی حرفی
به نغمه ندادن و از دادگاه شلوغ و پر هیاهو خارجم کردند .

شاید آخرین تصویری که از اون دادگاه به یاد داشتم گریه‌های مادرم و ضربه زدن به قفسه سینه‌اش، حق-حق بابام و دعوای علیسان با مامورها بود.

به محض خروج و سوار شدن درونِ ون سفید رنگ، گریه امونم رو بُرید. سرم رو به شیشه تکیه زدم و ناله‌ای از درد سر دادم. چادرم رو روی صورتم کشیدم و با لب‌هایی که از فرط گریه می‌لرزید به جمله‌ی آخر نغمه فکر کردم .

حماقت یا هرچیزی که می‌شد اسمش رو گذاشت برای وقتی بود که به

عليسان خيانت كردم، الان حداقل خيالم راحت بود كه ديگه از اشتباهم
فرار نمي كنم. شايد اين بار قرار بود به قيمت جونم تموم بشه، نمي ارزيد
ولي چاره اي نداشتم.

{رادمان}

نگاهي به چاقوي براق انداختم و خياري از درون ظرف زرشكي رنگ
بيرون كشيدم. روي تخته ي چوبي شروع به ريز كردنش كردم كه صداي
راحيل باعث بالا آوردن سرم شد.

-به-به كدبانويي شدي براي خودت !

به ساعت نگاهي انداختم كه يازده شب رو نشون مي داد سپس همون طور
به كارم ادامه مي دادم ناليدم:

-وقتی تا این وقت شب یک تکون به خودت ندادی مجبورم شام درست کنم .

خندید و موهایش رو به صورت گوجه‌ای بالای سرش بست. با پرشی روی کانتر آشپزخانه نشست و همون طور که تکه‌ای خیار به داخل دهنش هدایت می‌کرد با خنده گفت:

-من هنوز به درجه کدبانو بودن نرسیدم. یک‌بار غر نزن حداقل .

پوزخندی زدم و ساکت شدم. تنها چیزی که هرگز انجام نمی‌دادم غر زدن بود، حوصله‌ی بحث درباره‌ی چیزی با هیچ بنی بشری نداشتم .

خنده‌ی راحیل به یک‌باره قطع شد و نگاهش لرزید. خوب می‌دونست اون رادمان هفده-هجده ساله با آتیش گرفتن این خونه خاکستر شد .

-مرگ مامان و بابا و نشتی گاز این خونه، آتیش سوزی، هیچ کدوم به تو مربوط نبود رادمان! تا کی می‌خوای مثل سنگ زندگی کنی؟ این که از شانسمون ما اون شب خونه نبودیم و اتفاقی برامون نیوفتاد خواست خدا بود تا چنین روزی تنها نباشیم .

حرفی برای گفتن نداشتم. گاهی کنار اومدن راحیل با این موضوع رو پای این که مامان و بابا، پدر و مادر واقعیش نبودن می‌گذاشتم. اما بعد از گفته‌ی خودم پشیمون می‌شدم، مامان و بابا راحیل رو مثل دختر واقعیشون بزرگ کرده بودن پس این حرف خودخواهی محض بود .

-تو فکر نباش !

با ضربه‌ای که به بازوم خورد از افکارِ خودم به بیرون پریدم و چشم‌هام دو-دو زد.

-آخ رادمان دستم بُریدی که! حواست کجاست، ای بابا.

چاقو رو رها کردم و به خراش سطحی روی انگشتم نگاهی انداختم. حتی ذره‌ای از درد بُریده شدن انگشتم حس نکردم که باعث شد نیشخندی روی لبهام بشینه.

از این که تخته و خیارها خونی شده بود کلافه شدم. راحیل سریع پایین پرید و به سمت میز تلوزیون که جعبهٔ دستمال کاغذی روش قرار داشت گام‌های بلند برداشت .

-چیزی نیست .

به سمت شیر آب پشت سرم چرخیدم و دست‌هام رو زیر آب زلال گرفتم

که صدای غرولندش بلند شد:

-آره، هیچی نیست فقط یک کم خون اومده کل تخته‌ی سالاد رو هم خون برداشته.

لبم رو روی هم فشردم و وقتی از بند اومدن خون مطمئن شدم دستمال رو از چنگ راحیل بیرون کشیدم و دم گوشش غریدم:

-این قدر غر نزن!

سپس از کنارش رد شدم و همون طور که به چپم برای ورود به اتاقم قدم برمی‌داشتم با صدایی رسا لب زدم:

-سالاد رو آماده کن، شام حاضره .

و قبل از منفجر شدن راحیل از حرصی که می‌دونستم سرِ جمله‌ی غر
نزن بود، به اتاقم برگشتم. خودم رو روی تخت ولو کردم که همون لحظه
چراغ چشمک‌زن پشت گوشیم که نوید زنگ زدن کسی بود باعث شد
دستم رو به گرفتن گوشیم به سمت میزِ کنار تختم دراز کنم. با دیدن
اسم باراد که روی صفحه چشمک می‌زد لبخندی عجیب روی لبم نقش
بست و دکمه‌ی برقراری تماس رو لمس کردم.

-بله پسر عمو؟

نفس-نفس می‌زد، تُوُن صداش طوری بود که انگار دنبال چیزی می‌گرده.
نگران، مضطرب، عصبی!

-تونستی مارال رو پیدا کنی؟

ابروهام بالا پرید. یک دستی زدن و دودستی گرفتن هم بلد بود؟ به تاج
تخت تکیه زدم و همون طور که به انگشت بُریده‌ام نگاهی می‌انداختم
نالیدم:

- مگه تو نگفتی دنبالش می‌گردی؟ من به گل بچه‌ها گفتم دست نگه
دارن تا ببینم چی کار می‌کنی!

باراد اون طرف داشت جون می‌کند، لرزی که صداش داشت رو تا به الان
ندیده بودم .

-نتونستم پیداش کنم، یک کاری کن رادمان. تو بخوای سه سوت پیداش
می‌کنی.

این که بخوام پشت کسی مخفی بشم و مخفیانه کاری انجام بدم از من بر

نمی‌اومد. مارال رو من با اون انباری آتیش زدم چون باید می‌فهمید
اعتماد چند بخشه و خیانت به اعتماد من چه عواقبی داره.

-توی خاکسترها دنبالش نگشتی؟

سکوت کرد، نفس‌های پی‌درپی‌اش به یک‌باره قطع شد. می‌تونستم
چشم‌های گرد شده و تنِ لرزونش رو تصور کنم. برام لذت بخش نبود ولی
بی‌لذت هم نبود. یک حس خنثیِ دیگه حتی به حال بدِ بهترین همبازی
کودکیم و پسرعموم داشتم.

-کار تو بود؟

شکی که به جون صداش افتاده بود باعث پوزخندی روی لبم شد. گوشه
رو به پایین آوردم و قسمت اتمام تماس رو لمس کردم. به گوشه‌ای که
بک گراندش عکسی از آبی چشم‌های شیوا بود نگاهی انداختم و عصبی

صفحه گوشی رو خاموش کردم .

دادگاه فردای شیوا نتایج همه ی نقشه هام بود، نمی دونستم دارم روی چه حسابی چنین کاری می کنم ولی خوب می دونستم که نفرت همه ی قلبم رو تصاحب کرده بود.

با روشن و خاموش شدن اسم باراد روی صفحه گوشی، روی میز پرتش کردم و با دراز کشیدنم، چشم هام رو روی هم فشردم .

ساعدم رو روی پیشونیم فشردم و زیر لب نالیدم:

-کی قرار از این همه سردرد خلاص بشم؟

تقه‌ای که به در خورد هم نتونست چشم‌های بسته‌ام رو باز کنه. راحیل که می‌دونست هیچ وقت اجازه‌ای ورودی از دهن من خارج نمی‌شه بعد از چند لحظه دستگیره‌ی در رو فشرد و وارد اتاق شد.

-داداش بیا سالاد آماده هست. شام بخوریم ساعت نزدیک دوازده شده. سری تکنون دادم و از جام بلند شدم، به لبخند روی لبش و لباس‌های راحتی مشکی رنگش نگاهی انداختم که چشمکی نثارم کرد و گفت:
-تایید شما هستم آقا رادمان؟

پای راستم رو روی سرامیک سرد اتاق گذاشتم و همون‌طور که قد علم می‌کردم لب زدم:

-بودی.

ابروه‌اش بالا پرید و نگاهش به یک‌باره رنگ نگرانی گرفت. پاپوش‌های
خرگوش‌ش رو به سرامیک فشرد و در یک قدمیم ایستاد.

-چرا رنگت پریده؟

دستی که به سمت صورتم می‌اومد رو پس زدم و چشم‌هام رو به
چشم‌های طوفانیش دوختم.

-کی برمی‌گردی آلمان؟

مبهوت، دستش رو به سینه گرفت و در هم قلاب کرد .

-یعنی چی؟

اخمی کردم. دست به سینه ایستادم و یک پام رو جلوتر از پای دیگه قرار

دادم و خریدم:

-یک سوال ساده یعنی چی داره؟

علت ناراحتی نگاهش از سوالم رو درک نمی کردم، تقلایی هم برای درکش به خرج ندادم تنها برای عوض کردن جو و موکول کردن جواب به آینده کنارش زدم و به سمت آشپزخونه قدم برداشتم، مابین راه گفتم:

-فعلا گرسنمه.

نمی دونم چند دقیقه گذاشت که راحیل به آشپزخونه اومد. مشغول بُرش لازانیا بودم که صدای زنگ آیفون باعث بالا اومدن نگاه متعجب راحیل و اخم های من شد.

-این وقت شب، مهمون؟

با پاهام به پایه‌ی میز فشاری وارد کردم تا صندلی به عقب رفت و تونستم از پشت میز بلند بشم. رو به راحیل که دست از غذا خوردن برداشته بود نالیدم:

-هرچی که شد از این جا جُم نمی‌خوری !

سپس به سمت اتاقم رفتم و کتوهای لباسم رو زیر و رو کردم. وقتی دستم به سردی لذت بخشش خورد، پشت شلوارم گذاشتمش و از اتاق بیرون زدم .

-داداش چی شده؟

قبل از پایین اومدن از پله‌ها، با چشمم خط و نشونی برای راحیل کشیدم

و انگشت اشاره‌ام رو بالا و پایین کردم:

- پایین نمای!

با پاهای برهنه‌ام پله‌ی سرد رنگ رو لمس کردم و ازش سرازیر شدم. اومدن باراد به این‌جا با چشم‌های به خون نشسته که حتی از پشت آیفون هم می‌تونستم تشخیص بدم نتیجه خوبی نداشت.

نمی‌خواستم باهاش درگیر بشم، از دستش عصبی یا شاید ناراحت بودم اما هرگز دلم نمی‌خواست اتفاقی براش بیوفته.

در سالن رو باز کردم که باراد از دربِ حیاط به سمتم دوید. مثل گرگی زخمی که منتظر به خون کشیدنِ شکارچیش بود، دندون برهم فشرد و در چند قدمی‌ام ایستاد .

به دیوارِ کنار در تکیه زدم و خون سرد دست به سینه ایستادم.

خون سردی ذاتی‌ای که همیشه از خودم به خرج می‌دادم شاید بهترین
خصلتی بود که به دردم می‌خورد .

-چه بلایی سرِ مارال آوردی؟ به نفعته درست جوابم رو بدی رادمان !
ابروهام بالا پرید؛ لب‌هام به طور ناخودآگاه به سمت کج شدن رفت و
نگاهم دست‌های مشت‌شده‌ی باراد رو اسیر کرد .
-می‌خوام اشتباه جواب بدم و به ضررم باشه، ببینم تو مثلاً چه غلطی
می‌کنی.

چشم‌هاش ریز شدن و لب‌هاش روی هم فشرده شد. قدمی دیگه به
سمتم برداشت و با صدایی دورگه غرید:

-خسته نشدی از این رئیس بازی‌ها؟ احساس خودت رو گشتی بس

نبود؟ مارال چی کارت کرده، ها !

قطره اشکی روی گونه‌اش نشست که با پشت دست پش زد، آب
بینی‌اش رو به صورت مصلحتی به بالا فرستاد و ادامه داد:

-حتی وقتی گفתי مارال رو به اون کافه ببر تا همه باشن حرف گوش
کردم. وقتی شیوا طبق نقشه‌ات بدلت رو با تیر زد بچه‌ها رو فراری دادم تا
چنین روزی خودت همه رو در به در کنی؟

اخم‌هام درهم رفت و دست‌هام از هم باز شد. روزی که رادوین به همراه
مازیار به اون کافه رفت خودم از باراد خواسته بودم مارال از همه جا
بی‌خبر رو به اون جا بیاره تا همه چی طبیعی‌تر باشه .

-سکوت نکن رادمان، تو رو به همون خدا بگو مارال کجاست نگذار
داستان به جاهای باریک کشیده بشه .

فیسم رنگ بی حسی به خودش گرفت، اون لبخند همیشگیِ مسخره از
لبم جدا شد و چشم‌هام برای چند ثانیه روی هم فشرده شد تا از دیدن
اشک‌های باراد در امان باشه .

-توی همین خونه بهت چی گفتم؟

صدایی آروم که از هنجره‌ام خارج شد مصادف با باز شدن چشم‌هام شد.
سکوت کرد و لب‌های لرزونش رو به سختی صاف نگه داشت. صورتِ
ترکیده‌اش احساساتش رو بیشتر به اثبات می‌رسوند. این بار من تکیه‌ام رو
از دیوار برداشتم و قدمی بهش نزدیک شدم.

-گفتم باراد کاری نکن بگذار همه چی طبق نقشه‌ام پیش بره. گفتم یا نه؟ تو دیدی، خودت شاهد بودی وقتی شیوا به اعتمادم ضربه زد چه بلایی سرش آوردم، چرا مارال رو دزدیدی؟ هوم؟

چشم‌هایی که بین هاله‌ای قرمز رنگ اسیر شده بود رو به نگاهم گره زد و با صدایی لرزون نالید:

-چون تو رادمانی! چون کسی هستی که مسئله‌ات حل بشه صورت مسئله رو پاک می‌کنی.

سپس سکوتی کرد و با دودلی نالید:

-و چون دوستش داشتم! حالا بگو کجاست؟

لبم رو با زبون تر کردم و دوباره لبخندی از جنس قدیم روی لبم نقش بست.

- گفته بودم توی خاکسترهای اون انباری دنبالش بگرد.

دیگه طاقت از کف بُرید چون به سمتم یورش آورد و یقه‌ام رو به چنگ گرفت. صورتش در چند سانتی صورتم قرار گرفت و از بین دندون‌های کلید شده‌اش غرید:

-رادمان به خداوندی خدا قسم اگه فقط یک تار مو از مارال کم شده باشه این خونه رو با خودت آتیش می‌زنم.

دست آزادم رو روی دستش فشردم و نگاه سردم رو میخ‌کوب نگاه طوفانیش کردم. با لحنی هشدارگونه نالیدم:

-به نعفته تا ده ثانیه دیگه یقه‌ام رو ول کنی پسر عمو چون برات گرون

تموم می‌شه، من مثل تو تهدیدِ تو خالی نمی‌کنم تا آخرش میرم!

چند ثانیه با نگاهی بُریده صورتم رو آنالیز کرد و به از مدتی کوتاه یقه‌ی
تیشرت کاربنی رنگم رو بی‌خیال شد. دستی به پیراهن آستین کوتاه
سرخ‌آبی خودش کشید و با نگاهی متورم شده حیاط رو برانداز کرد و
غرید:

-من مارال رو پیدا می‌کنم، هر جا باشه پیداش می‌کنم و اون وقت
برمی‌گردم تا تیر تهدیدهای تو خالیم رو توی تنت خالی کنم پسر عمو.

سپس زبانش رو هیستریک روی لبش کشید و به عقب گرد کرد .

با باز شدن دربِ سالن اصلی نتونستم جوابی به باراد بدم تنها رویِ پاشنه
پا چرخیدم و به راحیلی که با چشم‌های ریز شده من رو واری می‌کرد

چشم دوختم .

-مگه نگفتم بیرون نیا؟

کوبیده شدن دربِ حیاط به چهارچوبش، شونه‌های راحیل رو از جا پروند.
نگاهی مظلوم به خودش گرفت و با صدایی لوس که می‌خواست من رو
تحت تاثیر قرار بده لب زد:

-خو چی کار کنم داداشی، دیر کردی نگرانت شدم .

نگاه آخرم رو به حیاط انداختم و با کشیدن پوف کلافه و جابه‌جا کردن
اسلحه در پشت شلوارم به سمت هال گام برداشتم و فشاری به پشتِ
راحیلِ ایستاده در درگاه سالن وارد کردم .

-برو داخل.

با همون فشار جزئی راحیل به خونه پرتاب شد و اخم‌هاش درهم رفت.

-چته، خودم پا دارم میرم دیگه !

این بار بی خیالش شدم و خواستم به آشپزخونه طبقه پایین یورش ببرم
که صداش مانعم شد .

-رادوین بهم پیام داد فردا می‌خواد ببینتمون.

این بار دیگه قدرت کنترل اعصابم رو نداشتم، دیگه چشم‌های بی‌حسم
طوفانی شده بود. هرکسی رو می‌تونستم تحمل کنم قدرت تحمل کردن
رادوینی که شیفته‌ی راحیل بود رو نداشتم .

-تو شماره‌ی رادوین رو برای چی داری؟

در همون لحظه به سمتش برگشتم که شونه‌ی بالا انداخت و تره‌ای از موهایش که با لجاجت روی چشم‌هایش می‌افتاد رو به پشت گوش هدایت کرد و گفت:

-من و رادوین توی یک دانشگاه برای مدتی هم کلاسی بودیم. نباید شماره‌اش رو داشته باشم؟ بعدش هم دوست خودته خوبه غریبه نیست.

نفسی عمیق کشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم و چیزی به راحیل نگم. اون حتی روحش هم از علاقه اون پسر و این فیلم ترکی‌ای که درست شده بود نداشت .

به سمت پله‌ها قدم‌های آروم برداشتم و زیر لب، طوری که به گوش
راحیل نرسه غر زدم:

-کاش غریبه بود و رفیق من نبود .

هیچ وقت با رادوین رابطه خوبی نداشتم با این که سه سال دبیرستان رو
باهم گذرونده بودیم ولی باز هم نمی‌تونستم تحملش کنم. خیلی وقت‌ها
هر کس ما دونفر رو می‌دید فکر می‌کرد باهم برادریم اما وجه تشابه ما
هیچ نسبتی رو رقم نمی‌زد .

-کجا رفتی رادمان؟ بهش چی بگم؟

قبل از این که آخرین پله رو برای رفتن به اتاقم صید کنم نالیدم:

-بهش بگو، بهش زنگ می‌زنم .

سپس راهی راهرو متصل کننده هال به اتاقم شدم و به سمت تخته
هجوم بردم. اون قدر خسته بودم که نفهمیدم کی به عالم خواب سفر
کردم.

با صدای زنگ گوشیم که روی اعصابم رژه می‌رفت لای یک چشمم رو باز
کردم و در همون حالتی که بودم کش و قوسی به بدنم دادم. دستم رو
برای گرفتن گوشی دراز کردم که همون موقع فرد پشت خط از تماس
دست کشید.

-لعنت بهت فقط خواستی من رو بیدار کنی!

به پشت خوابیدم و پتو رو کنار زدم. رمز گوشی رو وارد کردم که با دیدن
چند پیامی که از وحید داشتم ابرو هام بالا پرید.

-دادگاهِ شیوا امروزه فراموش نکنی.

بعد از ده دقیقه مجدد نوشته بود:

-رادمان برو اعتراف کن اون اسلحه مشقی بوده و زنده‌ای.

نیشخندی روی لب‌هام نقش بست. دلِ خوشی داشت! من اگه اعتراف می‌کردم نمی‌گفتن اونی که الان توی قبرستون هست کیه؟ اگه به زنده بودنم اعتراف می‌کردم خودم به جرم قتل یک آدمی که از قضا بدل من بوده محاکمه می‌شدم.

همه‌ی این‌ها به کنار، چه‌طور می‌تونستم حالا که همه‌ی نقشه‌ام به خوبی پیش رفته و موقعِ نتیجه هست از ادامه‌ی کار دست بکشم؟

بی‌خیال مابقی پیام‌ها شدم و توی مخاطبینم دنبال شماره‌ی رادوین گشتم. باید باهاش صحبت می‌کردم تا دیگه بهونه‌ای برای پیام دادن به راحیل نداشته باشه.

بعد از سه بوق متعدد صدای مثل همیشه شادابش توی گوشم پیچید و پوف کلافه‌ای از دهنم خارج شد.

-به-به بی‌معرفت عالم به من زنگ زده؟ باور کنم؟

واقعا نه حوصله‌ی مزه پرونی‌هاش رو داشتم نه می‌خواستم زیاد باهاش صحبت کنم به همین خاطر فوراً نالیدم:

-برای چی به راحیل پیام می‌دی؟

لحتم آروم بود ولی از درون می‌لرزیدم. از نفرت‌م به این پسر فقط خودم می‌دونستم و خودم. از وقتی که فهمیده بودم رادوین پسر میرزاد هست بیشتر از قبل ازش متنفر شدم .

میرزاد لعنتی کسی بود که پای خانواده‌ام رو به این خونه‌ی نحس باز کرد و من رو تو ی سن کم یتیم کرد. همونی که ادعای دوستی با پدرم رو داشت ولی از صدا تا دشمن، دشمن تر بود .

-ای بابا، تو که عقاید پوسیده نداشتی، با دوست دانشگاهم حرف نزدم؟

نیاز به تظاهر نداشتم برای حرف زدن هیچ ترسی از رادوین نداشتم به همین خاطر نیشخندی زدم و با صدایی مستحکم گفتم:

-عقاید پوسیده ندارم تو رو خوب می‌شناسم، گرگی توی لباس بره نباید
سمت خواهر من بیاد.

سکوت کرد که باعث طویل‌تر شدن نیشخندم شد. کاش هیچ‌وقت
پیشنهاد وحید رو برای مشارکت با رادوین قبول نمی‌کردم. شاید تنها
اشتباهم بعد دوستی با شیوا به این تعلق می‌گرفت .

-نمی‌خوام ببینمت، سعی نکن دور و اطرافم بچرخ. خودت برو سود
سهم اون پسرهای عوضی رو بالا بکش و هرغلطی دلت می‌خواد باهاش
بکن .

حتی عارم می‌اومد اسم شوهر شیوا رو به زبون بیارم. شاید اگه اون شب
پلیس‌ها نمی‌رسیدن کار اون هم تموم می‌شد و راحت می‌شدم. اگه خودم
اون شب اون‌جا بودم قطعاً قبل از هر چیز اون رو می‌کشتم.

-یواش برو آقا رادمان با هم بریم! مثل این که یادت رفته که کمکت کرده تا اون بچه خوشگل، شیوا رو به زندان بندا..

مابین حرفش پریدم، با صدایی که سعی می کردم کنترلش کنم تا به بیرون نره که زیاد هم موفق نبودم غریدم:

-نشنوم دیگه اسم شیوا از دهنت دربیاد! هرکاری کردی یک سر سوزن جبران کار پدرت با خانواده ام نمی شه .

لبهام از زور عصبانیت می لرزید، رادوین خنده ای سرخوش سرداد و «باریکلا» ای گفت. دلم می خواست جلوم بود تا می تونستم دست مشت شده ام رو توی صورتش فرو ببرم .

-آقای خوش غیرت، خیلی غیرت داشتی نمی گذاشتی الان توی زندان

باشه. فعلا که باید برم ولی خوشحالم به اندازه کافی زهرم رو ریختم .

سپس مجدد خنده‌ای سرداد و بی‌هیچ حرف اضافه‌ای به تماس پایان داد.
با پیچیده شدن بوقِ اشغالِ تویِ گوشم، به دیوار پشت سرم تکیه زدم و با انگشت‌هام، پیشونیم رو فشردم. می‌دونستم تنها قصدش از حرف زدن باهام، به هم ریختن اعصاب و روانم بود.

به سمت میزِ لوازمِ قدم برداشتم با فشاری به کشو، پاکت سیگاری ازش بیرون کشیدم. به سمت تراسِ کوچکِ چسبیده به اتاق قدم برداشتم و رویِ صندلیِ چوبیِ مخصوصِ خودم جاخوش کردم .

به سیگارم آتیشی زدم و دودش رو با نفرت از دهنم خارج کردم. فکرم سمت حرف‌های دیشبِ باراد رفت، حالا نه وحید رو پیش خودم داشتم نه باراد و نه میعاد یا حتی مارال! چی کار کرده بودم که این‌طور اون اکیپ همیشه شاد و سرحال به این روز افتاد؟

نمی‌تونستم به غیر از خودم کسی رو مقصر بدونم، توی باتلاق نفرتم فرو می‌رفتم شاید تظاهر می‌کردم برام مهم نیست اما ته دلم می‌خواستم خودم رو کنار بکشم .

این که کل زندگیم رو مثل یک مرده‌ی متحرک سیگار دود می‌کردم و با خنده‌های مسخره شب‌هام رو صبح می‌کردم یکی از مضخرف‌ترین نوع اکسیژن حروم کردن بود .

افکارم حول یک محور نمی‌چرخید، اون قدر دایره‌ی فکرم بزرگ بود که نمی‌دونستم باید الان به کدوم مشکلم فکر کنم. شیوایی که روزی ده بار به خودم می‌گفتم حق نداری بهش فکر کنی، کسی با حتی با فکر به اسمش ضربان قلبم بالا می‌رفت و کام سیگارم محکم‌تر می‌شد؟ یا به مارالی فکر کنم که پسرعموم به من ترجیحش می‌داد و حاضر بود من رو تیکه-تیکه کنه ولی اون سالم باشه؟ یا وحیدی که توی کشور غریب

منتظر یک کور سوی امید برای بازگشت بود؟ رادوین، میعاد، راحیل، به
کدومشون باید فکر می کردم؟

پوفی کلافه به همراه آخرین دود سیگارم از دهنم خارج شد. به پستی
صندلی که با مخمل سورمه‌ای رنگ پوشونده شده بود تکیه زدم و حیاط
رو از نظر گذروندم. صدای خنده‌های کودکانه‌ام توی گوشم می پیچید و
قلبم رو در هم می فشرد.

تظاهر به قلب نداشتن سخت بود، من هم قلب داشتم. من هم آدم بودم،
فقط کم آوردم و کسی نبود تا توی این زمان من رو توی پر و بال خودش
حبس کنه. هیچ کس نبود وقتی هفده، هجده سالم بود من رو سمت
خودش بکشه تا سمت آدم کشی و خلاف نرم .

من تنها بودم، از تنهایی به هر چیز و هر کس پناه بردم، ولی چی شد؟ نه
تنها اون بلکه نیمی از خودم رو هم از دست دادم .

خیسی چشم‌هام باعث شد از جام بلند شم و با کشیدن چند نفس عمیق به اتاقم برگردم و راه‌ها را در پیش بگیرم. وقتی نبود راحیل توی ذوقم زد ابرو هام بالا پرید و به ساعت نگاهی انداختم .

-ساعت نزدیک دوازده ظهر شده، یعنی هنوز خوابه؟

شونه‌ای بالا انداختم و به کانتر آشپزخونه تکیه زدم، از درون کابینت شیشه‌ی کوچکی که مخصوص قرص‌ها بود، مسکنی برداشتم و بدون آب قورتش دادم .

- باز چشم من رو دور دیدی بدون آب قرص خوردی؟

شونه‌هام از یهویی بلند شدن صدای راحیل به بالا پرید و پلک‌هام روی هم افتاد .

روی پنجه‌ی پا چرخیدم و همون‌طور که لای چشم‌هام رو باز می‌کردم رو
به قامت دست به سینه‌ی راحیل که اسیرِ تن پوشی سرخ‌آبی رنگ بود زل
زدم و گفتم:

-بدون آب اثرش بیشتره .

ابروهاش بالا پریدن و لب روی هم فشرد، همون‌طور که برای ورود به
آشپزخونه من رو کنار می‌زد، غرولندکنان نالید:

-حرف رو جایی می‌زنن که طرف یک منطقی داشته باشه، نمی‌دونم من
چرا دارم با تو کل-کل می‌کنم.

تک خنده‌ای زدم و همون‌طور که کش و قوسی مهمون بدنم می‌کردم

گفتم:

-منم نمی‌دونم .

صدای برخورد ظرف‌ها رو به هم می‌شنیدم اما رمقی برای ورود به آشپزخانه و سر از کار راحیل در آوردن نداشتم، طبق عادت، دست به جیب به سمت صندلی راک مورد علاقه‌ام پا تند کردم و به آرومی روش لم دادم که فریاد راحیل از آشپزخانه به سرم نازل شد.

-رادمان، دیشب تا صبح داشتم به این فکر می‌کردم اگه با من بیای آلمان چه قدر خوب می‌شه.

نیشخندی زدم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم. مغزت که آسوده باشه قطعاً باید به این چرندیات فکر کنی! من توی کشور خودم هنوز نتونستم آداب زندگی کردن رو یاد بگیرم چه جوری ازم می‌خواست کشور دیگه‌ای

رو به گند بکشم؟

چیزی نگفتم و ترجیحم رو به سکوت دادم. فعلا اون قدر درگیری فکری داشتم که این موضوع رو توی آخرین الویتم قرار بدم.

دل شوره داشتم، حس کلافگی داشت خفهام می کرد. نمی تونستم راه حلی جز سیگار دود کردن پیدا کنم به همین خاطر باز هم به نیکوتین بی تاثیر پناه بردم .

دادگاه شیوا زیاد طول کشیده بود، مطمئن بودم حکمش خیلی زود میاد. از این که همه چی طبق خواسته من پیش نره کلافه می شدم اما از طرفی یک وقت هایی چیزهایی به سرم می زد که غرور و تنفرم به رعشه در می اومدند.

-بیا یک نیمرو آماده کردم فعلا بخوریم تا یک فکری به حال ناهار بکنم .

آخرین پوکم رو عمیق تر زدم تا از شر نخ سیگارِ توی دستم خلاص بشم.
همون طور که دود از بینی و دهنم خارج می شد غریدم:

-تو بخور من باید جایی برم .

سپس در یک تصمیم ناگهانی خودم رو به سمت اتاق خوابم روونه کردم.
برای پشیمون شدنم چند باری کاری که می خواستم بکنم رو، توی مغزم
تکرار کردم ولی تاثیرگذار نبود .

-وا، ساعت ده صبح، کجا بری؟ تو که گفتی تا من هستم سرکار نمی ری!

تیشترتم رو از تنم کندم و همون طور که از کمدم دنبال لباس مناسب

می‌گشتم با صدایی که به گوش راحیل برسه طغیان کردم:

-سرکار نمی‌رم. زود هم میام .

دادگاهِ شیوا یازده صبح بود و من باید فوراً خودم رو می‌رسوندم. مهم نبود دارم چه غلطی می‌کنم اما عقم فرمان داده بود الآن به اون جا برم. هرچند بعید بود این دستور عقم بوده باشه! در برابر نگاهِ حرص‌آلود راحیل، اشاره‌ای به شلوارم زدم و با خون‌سردی گفتم:

-می‌خوام عوضش کنم.

یک کم به من نگاه کرد و در نهایت با نیم‌نگاهی به شلوارم، دست به سینه، روی پنجه‌ی پا چرخید و از اتاق خارج شد .

با پوشیدن جین مشکی رنگی، چنگی به تیشرتی سورمه‌ای ساده زدم و فوراً تن کردم. به گوشیم احتیاج داشتم اما یادم نبود آخرین بار کجا گذاشتم، با یادآوری زمانی که سیگارم رو برداشتم و گوشیم رو روی میز رها کردم، به سمت میز قدم‌های بلند برداشتم.

همون‌طور که ساعت نقره‌ای رنگم رو دور دستم می‌بستم، چنگی به گوشی زدم و توی مخاطبینم دنبال شماره‌ی کیوان گشتم.

گوشی رو بین گوش و شونه‌ام فشردم. شیشه‌ی عطر رو برداشتم و کمی به نبض ساعد و گردنم زدم که همون لحظه صدای کیوان توی گوشم پخش شد:

-جونم آقا؟

سوئیچ ماشین رو برداشتم و به سمت خروجی رفتم. همون‌طور که از

جلوی رخ اخم‌آلود راحیل که مشغول بازی با موبایلش بود رد می‌شدم
غریدم:

-امروز دادگاه خانمی به اسم شیوا سائی هست. می‌خوام بفهمی حداکثر
بعد از تموم شدن دادگاه، چه قدر طول می‌کشد تا حکمش بیاد !

سپس قبل از این که کلامی از دهنش خارج بشه، به تماس پایان دادم و
از پله‌ها سرازیر شدم .

با صدای بلند که به طبقه بالا برسه نالیدم:

-از خونه بیرون نرو تا برگردم. با رادوین هم حرف زدم دیگه لازم نیست
جوابش رو بدی !

اون قدر عجله داشتم که وقت نکنم در انتظار جوابِ راحیل بمونم.

روونه شدنم به سمت حیاط و راه افتادیم، از پنج دقیقه بیشتر طول نکشید .

با کتونی مشکی رنگم، پدال گاز رو تا آخر فشردم. فقط امیدوار بودم شانس با من یار باشه و یک امروز پشت ترافیک نمونم.

{باراد}

سیلی‌ای به صورتِ سرخ شده‌اش زدم و فریاد زدم:

-چرا خفه خون گرفتی؟

موهایی که به سختی دم اسبی بسته بودش رو به حرکت سرش به عقب از پیشونیش کنار زد و با نیشخندی که هر لحظه کلافه‌ترم می‌کرد طغیان کرد:

- من هیچی نمی‌دونم!

چنگی به موهام زدم و ناگهان دست‌هام رو روی رونش فشردم و سرم رو به سمت دهنش خم کردم .

-بهم بگو اون روز دَم اون انبار چرا پرسه می‌زدی؟ آتیش زدن اون جا کار کی بود؟

مردکِ احمق باز ساکت شده بود، روی پنجه پا چرخیدم و با فرستادن لعنتی بهش، به سمت دربِ چوبی خروجی گام برداشتم .

قبل این که دستگیره رو لمس کنم روی پنجه پا چرخیدم و همون‌طور که به هیکلِ چسبیده به صندلیِ وسط اتاق زل می‌زدم، از لای دندوهام نالیدم:

- آخرش که به حرف میای! اون وقت من می‌دونم با تو و اونی که من رو به این حال و روز انداخت.

سپس دست‌های مشت‌شده‌ای که کنار رانم مستقر شده بود رو به سمت دستگیره هدایت کردم و از اون اتاق منفور که بوی نمش تا هفت تا کوچه اون طرف‌تر می‌رفت خارج شدم .

رطوبتش، نه تنها داخل اتاق، بلکه حتی فضای هال رو هم تحت تاثیر قرار داده بوده و باعث ترک‌های بزرگ و کوچکش شده بود .

پاهام رو روی فرشِ فندوقی که کلِ هال رو احاطه کردم بود فشردم و با دندون‌های فشرده شده به هم روی زمین نشستم و به پشته‌های قهوه‌ای رنگ ساده تکیه زدم .

دلم می‌خواست جای این مردک، پسرعموی عوضی‌ام رو زیرِ مشت و لگدم له می‌کردم تا حداقل بفهمم مارال کجاست اما می‌دونستم بی‌فایده هست.

نه تنها رادمان حرفی نمی‌زد، بلکه برام دردرس هم درست می‌شد. اون از همه‌جا آدم داشت و این مارال رو به خطر می‌انداخت.

واقعا خودم اهمیتی نداشتم، اگه مسئله من بودم اوضاع فرق می‌کرد. الان، این جای کار، پای مارال وسط بود، کسی که به خاطرش حاضر شدم توی رویِ رادمانی که به همون خدا از برادر واقعیم برام عزیزتر بود بایستم. و حالا من حتی نمی‌دونستم اون زنده هست یا نه.

چنگی به موهام زدم و سرم رو برای نریختن اشک‌هام به بالا هدایت کردم. درست مثلِ پسر بچه‌ی پنج ساله که اسباب بازی‌ش رو ازش گرفته بودن بغض داشتم. کلافه بودم و نق می‌زدم، پاهام رو به زمین می‌کوبیدم و ناله می‌کردم. کاش حداقلِ یک نفر می‌فهمید من چه حالی دارم .

نزدیک به پنج سال همه‌ی زندگیم شده بود مارالی که نفهمیدم چه‌جوری پاهاش به این بازی‌های کثیف باز شد. سعی می‌کردم بهش بفهمونم جای

اون این جا نیست اما اون فقط از میعاد حرف شنوی داشت. حالا که میعاد نبود تا مانعم برای علاقه‌ام به مارال باشه، خودش هم نبود .

میعاد چند روز قبل از این که ما شیوا رو به اون کافه ببریم یک حرفی بهم زد که باعث شد دنیام رو ببازم و الآن تازه داشتم باختِ دنیای واقعی رو درک می‌کردم. من اون روز با فکر به نبود مارال دیوونه شدم و امروز با نبودش داغون !

-می‌خوام به محض این که شرایط اوکی تر شد از مارال خواستگاری کنم.
کار می‌کنم و کم-کم یک عروسی خوب می‌گیریم و باهم زندگی می‌کنیم.

و من هنوز با مرور جمله‌ی میعاد لرز می‌کردم. هنوز اون تن یخ بسته‌ام که شل شده و با آپن خونه از افتادنش جلوگیری شده، جلوی چشمم بود. تاری چشمم باعث شد لب‌هام روی هم فشرده بشه و چونه‌ام بلرزه .

چنبره زدم و سرم رو روی زانو هام فشردم. چندین بار به طرفین تکون دادم و بی صدا داد کشیدم و جملات نامفهومی از دهنم خارج شد. سعی می کردم صدام بالانگیره ولی امکان نداشت .

برای لحظه ای صدای پیامک گوشیم باعث شد سرم رو بلند کنم و دنبالش بگردم. چون به چند نفر سپرده بودم دنبال مارال بگردن انتظار داشتم یکی از اون ها پیام داده باشه. به سمت آپن آشپزخونه ی خونه ی قدیمی ای که حتی وسایل یک زندگی ساده و معمولی هم توش کم پیدا می شد، دویدم .

گوشیم رو برداشتم و فوراً رمزش رو وارد کردم که کور سوی امید توی چشمم ناپدید شد. شماره ناشناس بود و خبری از شماره هایی که با اسم از یک تا پنج سیوشون کرده بودم نبود .

بی‌رمق پیام رو باز کردم که با خوندن مضمونش رنگ از رخم پرید. اولش خیلی عادی شروع کرده بود ولی خط آخر جمله‌اش باعث شد گوشی از دستم بیوفته و با برداشتن سوئیچ ماشین، به سمت در هجوم ببرم .

-از مقدمه چینی خوشم نمیاد، از این که تو برام قد علم کنی هم خوشم نمیاد، از دستش نده. لوکیشن رو برات فرستادم .

اون قدر هیجان زده بودم که حتی به لوکیشن نگاه کوتاه هم ننداختم. ناچار راه اومده رو برگشتم و با خنده‌های هیستریک که دست خودم نبود گوشیم رو از کف زمین برداشتم. می‌دونستم فرستنده‌ی پیام مقصودی جز مارال نداره، شاید مطمئن نبودم ولی یک حسی همین حس رو بهم القا می‌کرد و من الآن توی شرایطی بودم که حاضر بودم برای گرفتن ماهی به دل سرآب بزنم.

اگه بگم خیابون‌های همیشه شلوغ تهران اون روز خلوت شده بود و من با

سرعت بیش از صد و پنجاه می‌روندم، دروغ نگفتم. همه‌ی استرسی که داشتم باعث می‌شد بیشتر پاهام رو روی پدال گاز بفشارم. زیر لب خدا- خدا می‌کردم تا حسم درست باشه و مارال حالش خوب باشه. از کجا باید می‌دونستم چی انتظارم رو می‌کشه؟

با دیدن آخرین چیزی که توی لوکیشن نوشته بود ابرو هام بالا پرید و ناخواسته ماشین رو گوشه‌ی خیابون، کنار جدول‌های سفید و سبز پارک کردم .

یک بار بلند آخرین جمله رو خوندم و اخم‌هام رو در هم فشردم.

-خیابان شهید حسن سیف، مسجد جامع .

از این که از بالا شهر تا این جا کوبیده‌ام و بی‌گدار به آب زدم لعنتی به خودم فرستادم. حسِ این که یکی سرِ کارم گذاشته باعث شد مشتی به

فرمون بکوبم و سرم رو روی چرمِ مشکی فرمون فشار بدم .

-چرا باید مارال توی مسجد جامع باشه؟ روی چه حسابی اومدم این جا؟

نزدیک بود واقعاً به هق-هق بیوفتم و ناله کنم. قلبم مثل گنجشک درون قفسه‌ی سینم بی‌قراری می‌کرد. در یک تصمیم ناگهانی، موبایلم رو برداشتم و با چشم‌های خیس، شماره‌ی رادمان رو گرفتم .

نگاهم ساعتی که یازده و بیست دقیقه‌ی صبح رو نشون می‌داد نگاهی انداختم و گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم. شاید بیشتر از پنج بوق خورد که صدای رادمان تو فضای خفه‌ی ماشین پیچید.

-بگو .

اون قدر صداش خشک و سرد بود که باعث یخ بستن دهنم و سکوتی کوتاه مدت شد. آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که هیچ تقلایی برای پنهون کردن بغضش نکرده بودم نالیدم:

-رادمان، چرا عذابم می‌دی؟ تورو به اون رفاقتی که دور از همه چی باهم داشتیم این قدر اذیتم نکن. مارال زنده هست؟ نمی‌خوام بدونم کجاست، بی‌خیالش می‌شم، فقط بگو حالش خوبه؟

گریه امونم رو بُرید و دیگه نتونستم ادامه بدم. در کنار تکه‌های قلبم، حالا شاهد تکه‌های ریز غرورم هم بودم ولی چرا برام اهمیتی نداشت؟

نفسی عمیق کشید و با صدایی خونسرد گفت:

-چرا فکر می‌کنی نبود مارال کار منه؟

چرا نمی‌فهمید من اون رو از خودش بیشتر می‌شناختم؟ باید به چه
زبونی با این زبون نفهم حرف می‌زدم؟ دیگه چی از جون من می‌خواست؟
این بار منتظر نموند من چیزی بگم، خودش تک خنده‌ای زد و غرید:

-نه وایسا، می‌دونم. به همون دلیلی که من می‌دونستم تو به اون مسجد
نمی‌ری و بهم زنگ می‌زنی!

مثل برق گرفته‌ها گوشیم رو به گوشم فشردم و فریاد زدم:

-رادمان، چی داری می‌گی؟

این بار سکوت نکرد، این بار سردی صداش رو حس نکردم. با صدایی که
یک اطمینان خاصی تهش نهفته بود خندید و گفت:

-من رو این قدر به حرف نکش، حوصله نق-نق ندارم. برو کاری که بهت گفته شده رو انجام بده!

سپس صدای بوق اشغال بود که باعث گردتر شدن چشم‌های من مبهوت شد. این که اون پیام کارِ رادمان بوده باشه هیچ‌جوره با منطقم جور در نمی‌اومد. در یک تصمیم آنی، دستگیره در رو سمت خودم کشیدم و از ماشین بیرون پریدم .

آفتاب آخرای بهار، عجیب هوا رو گرم‌تر از همیشه کرده بود. حالا که تا این جا اومده بودم، اطمینان به رادمان ضرری برام نداشت. این که رادمان هیچ وقت الکی حرفی نمی‌زد به سرعت قدم‌هام اضافه می‌کرد. به نما و گلدسته‌های کرم رنگِ مسجد زل زدم و با گرفتن نفسی عمیق، عرقِ نشسته روی پیشونیم رو کنار زدم . حتی مسجد هم خلوت بود که این باعث بالا پریدن ابرو هام شد.

دلشوره‌ای عجیب گریبانم رو اسیر خودش کرده بود .

از دربِ نیمه بازِ مسجد، وارد شدم و نگاهم رو بین حیاط بزرگش
چرخوندم. پیرمردی درست کنارِ آب‌سردکن های بزرگ مسجد مشغول
وضو گرفتن بود که با ورودِ من نگاهش به سمتم برگشت .

شاید آخرین باری که به مسجد اومده بودم شش، هفت سالم بود، نگاهم
مبهوت بود و کاوش‌گرانه نمای مسجد رو و رانداز می‌کرد .

پیرمرد رویِ کفِ آسفالت شده‌ی حیاط مسجد گام برداشت و چشم‌هاش
رو ریز کرد. کمر خمیده‌اش رو کمی به بالا گرفت و نالید:

-برای رفتن به مردونه باید از اون در بری داخل پسرَم. البته تا اذان و نماز یک، یک ساعتی مونده.

آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که گیج بودنم درش مشهود بود گفتم:

-دنبال...دنبال...من این جام که...

نمی فهمیدم چی میگم، پیرمرد هم متوجهی حرفهای بی معنیم نمی شد. لبخندی کوچک روی صورتِ چروکیده اش نشست. به بازوم فشاری وارد کرد و کمی هولم داد.

-بیا این جا بشین، تا برات آب بیارم. انگار حالت درست نیست پسر جان.

قبل این که قدمی برداره، دستش رو بین دستهام حبس کردم و با

صدایی دورگه غریدم:

-آب نمی‌خوام. باید یکی رو پیدا کنم!

ابروهای پیرمرد بالا پرید. کنارم رویِ سکوی ورودی زنونه نشست، با لحنی موشکفانه گفت:

-توی مسجد؟ دنبال کی؟

چه‌طور باید داستان رو به این پیرمرد می‌فهموندم؟ بهش از رادمان و آتش انباری می‌گفتم یا نبود مارال و قاتل شدن شیوا؟ کدوم رو باید برای این مرد می‌گفتم تا می‌فهمید دارم جون می‌گنم تا مارال رو پیدا کنم؟

چنگی بین موهام زدم که مرد تسبیح مشکی رنگش رو بین مچ دستش

پیچوند و دست‌های لرزانش رو به پشت سرم روونه کرد، فشار ریزی به
کمرم وارد کرد و با لحنی که آرامش خاصی داشت گفت:
-فقط بگو دنبال کی هستی تا کمکت کنم .

لبم رو روی هم فشردم و گفتم:

-به من گفتن چیزی که دنبالشم رو این جا پیدا می‌کنم. گفتن از دستش
ندم، ولی فکر می‌کنم بازیم دادن .

سپس زیر لب، طوری که صدام به گوش پیرمرد نرسه نالیدم:

-پس تو کجایی مارال؟

پیرمرد، آهسته قد علم کرد و ازم فاصله گرفت. صلواتی فرستاد و با در
آوردن کفش‌هاش، از پله‌های سکوی زنونه بالا رفت. چندین بار صلوات
فرستاد که صداش رو به خوبی حس می‌کردم و عجیب بود که این طنین

خارج شده از دهنش برام لذت زیادی داشت.

وارد زنونه شدن مرد، با بلند شدن من از روی سکوی، مصادف شد. پشت هم کلمه «یاالله» رو تکرار می کرد تا بالاخره صدایش از دسترس گوش هام خارج شد. بدون این که اراده‌ی کارم دست خودم باشه، پاهام رو از شر کتونی‌های طوسی رنگم خلاص کردم و به تبعیت از پیرمرد، با صلواتی زیر لبی، وارد قسمت زنونه شدم .

لواستر بزرگ و قشنگی که وسطِ مسجد علم شده بود باعث شدن چشم هام گرد بشن و نگاهم رنگ تعجب بگیره. این که یک مسجد این قدر زیبا ساخته شده بود برام جالب و عجیب بود. بعد از این همه سال، دیدن فرش های قرمز رنگ و چادرهای رنگی، من رو به یاد خانوادهام می انداخت .

-باراد؟

صدایی نازک که از پشت سرم بلند شده بود باعث شد، شل شدن پاهای نسبتاً مستحکم رو حس کنم. رعشه‌ای به بدنم نشست که توصیفش از درگاه کلمات غیر ممکن بود .

اون صدا، اون آوا، فقط من رو یاد کسی می‌انداخت که با نبودش مرگ تدریجی رو حس کرده بودم. قلبم خودش رو از هیجان، دیوانه‌وار به قفسه سینه‌ام می‌کوبوند، جرئت برگشتن نداشتم که اون صدا رو مجدد شنیدم و رعشه‌ی افتاده به قلبم رو به جون خریدم .

-بر نمی‌گردی؟

همین یک جمله برای بیرون اومدنم از اون شوک و برگشتنم به سمت صدا کافی بود. روی پنجه‌ی پاهام به عقب گرد کردم و به آرومی برگشتم. چیزی که می‌دیدم رو نمی‌تونستم درک کنم، شاید اولین بار بود که

مارال رو چادر به سر و اون قدر خائمانه می دیدم .

-درست...می بینم؟

چادرِ گل-گلی ای که روی سرش بود به سمت شونه هاش سقوط کرد و نگاهِ قهوه ای رنگش، پر از زلالی اشک شد. سرش رو پشت هم تگون داد و نالید:

-خیلی ترسیدم، این بار هرچی صدا کردم کسی جوابم رو نداد. منتظر بودم یکی بیاد بگه، منم! کار من بود، نترس. اما هیچ کس...

با شکسته شدنِ بغضش، ادامه ی حرفش نصفه موند. تا به حال مارال رو توی این وضعیت و این قدر غم زده ندیده بودم. قلبم از این حجم دردِ داخلِ صداش مچاله شد. با قدم هایی سست بهش نزدیک شدم که

صورتش رو درونِ دست‌هاش قایم کرد و با صدایی خفه گفت:

-باز هم فرار کردم تا یکی به دادم برسه. من خیلی تنها...

نتونستم، دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. شاید جای درستی رو برای به آغوش کشیدن مارال انتخاب نکرده بودم اما نمی‌تونستم شاهد لرزش صداش، خیزی چشم‌هاش و رعشه‌ی تنش باشم.

مثلِ یک گنجشک توی بغلم می‌لرزید و زار می‌زد. جملات نامفهومی رو پشت هم تکرار می‌کرد که از فهمشون عاجز بودم. وقتی که کمی آرام شد، خودش رو از بغلم بیرون کشید و سرش رو پایین انداخت.

کمی از موهای لختِ مشکیش، از روسریِ زرشکی رنگش بیرون زده بود که چهره‌اش رو با صورتی گلگونی که به خاطر گریه بود، بامزه کرده بود.

تک خنده‌ای از بین لبم خارج شد، با چشم‌هایی که از شادی برق می‌زد
بهش زل زدم و گفتم:

-اگه گله‌های خانم تموم شد، اجازه هست متهم از خودش دفاع کنه؟

سرش رو بالا گرفت و با چشم‌هایی که دیگه از شیطننت همیشگی رو
نداشت بهم زل زد. به آرومی لب زد:

-چه جوری پیدام کردی؟

با بلند شدن صدای پیرمرد، مارال سرش رو به عقب برگردوند و اجازه‌ی
حرف زدن، باز هم به من داده نشد.

-نزدیک به اذانه، مردم میان این جا خوبیت نداره. بیاین حرف‌هاتون رو بیرون بزنید .

هردومون تنها سری تکون دادیم و شونه به شونه‌ی هم به سمت خروجی گام برداشتیم. شوکی که هنوز از تنم خارج نشده بود باعث می‌شد هرچند لحظه نگاهی به مارال بندازم تا از واقعی بودنش مطمئن بشم. مارال هم که دیگه از این نگاه‌های گاه‌بی‌گاه من کلافه شده بود زیر لب غر می‌زد که باعث نشستن لب‌خند، روی لبم می‌شد .

به محض ورود به حیاط انگار تازه به اکسیژن دست پیدا کرده بودم، چندین بار پشت هم نفس عمیق گرفتم که مارال، درست روبه‌روم ایستاد.

-توی مسجد خوبیت نداره حرف بزنیم. این اطراف یک پارک هست، بهتر نیست...

مابین حرفش پریدم و گفتم:

-با ماشین اومدم، اون جا حرف می‌زنیم .

از صورت تا نوک پاهاش رو آنالیز کردم و در آخر با لحنی که کمی نگرانی
باهاش مخلوط شده بود نالیدم:

-جاییت که صدمه ندیده؟ حالت خوبه؟

تک خنده‌ای متین روی لب‌هاش مهمون شد که باعث متعجب شدن
چشم‌های من شد. این دختر واقعا مارال بود یا من سرم به جایی برخورد
کرده بود؟

-من حالم خوبه، جاییم هم صدمه ندیده. چهار ستون بدنم هم سالمه. و

اگه از این جا بریم و نگاه بقیه که در حال رفت و آمد هستن از روم برداشته بشه عالی تر هم میشم.

ناخواسته نفس عمیقی کشیدم که از چشم مارال جا نموند. حالا مطمئن شده بودم سرم به جایی نخورده. نمی دونم چه طوری رفتارش رو تغییر داده اما نوع جبهه گیریش تغییری نکرده بود.

با حساب کردن پول آبمیوه‌ها، به سمت ماشین که درست اون سمت خیابون پارک شده بود قدم برداشتم.

به سمت درب سمت شاگرد قدم برداشتم و از شیشه، سینی آبمیوه رو به دست مارال دادم و با لبخندی ریز گفتم:

-بفرمایید.

«تشکر» ای زیر لبی کرد و سپس سینی پلاستیکی بی‌رنگ رو روی پاهاش گذاشت. به عقب گرد کردم و با قدم‌های بلند، خودم رو به دربِ راننده رساندم. با شتاب، روی صندلی نرم جاخوش کردم و گفتم:

-هوا چه قدر گرم شده.

مارال، آب پرتقال خودش رو بین دست‌هایش فشرد. این که توی فکر فرو رفته بود باعث شد، رخی جدی به خودم بگیرم و با خم شدنم سمتش، برای برداشتن آبمیوه خودم بگم:

-نمی‌خوای بگی چه جوری سر از اون مسجد درآوردی؟

صدایی که توی دو قدمی گوشش بلند شده بود، باعث پرش شونه‌اش به بالا و خارج شدنش از افکاری که نمی‌تونستم حدس بزنم چی درش

می‌گذره، بود .

جرئ‌های از محتویات لیوان رو خورد که منم به تبعیت از اون کمی از آب
پرتقال درون لیوان رو نوشیدم .

-فرار کردم.

نوشیدنی، بین گلوم ماسید و ناچار به سرفه‌های پی‌درپی شدم. مارال،
نگران یک کم به سمتم اومد و با هول دادنم به سمت فرمون چند
ضربه‌ی آروم به پشتم زد که برای بالا اومدن نفسم کافی بود. دستم رو به
معنی «حالم خوبه» به بالا هدایت کردم که مانع مارال برای ادامه‌ی
ضربه زدن به پشتم شد.

سرِ جای قبلش برگشت، اشکی که در اثر سرفه مهمونِ چشمم شده بود

رو کنار زدم و گفتم:

-چه جوری فرار کردی؟ اصلاً بعد اون آتیش سوزی چی شد؟ مگه اون جا نبود؟

کمی فکر کرد و برخلاف تصورم که منتظر بودم حرف بزنه، سکوت کرد. آرمیوهاش رو تا آخر سر کشید و گفت:

-می شه فعلاً من رو به خونه ببری؟ نیاز دارم دوش بگیرم و استراحت کنم.

این که بحث رو به کل عوض کرده بود کاملاً مشخص می کرد که قصد حرف زدن نداره. با این که خیلی کنجکاو بودم تا داستان رو بدونم ولی به ناچار، من هم محتویات لیوان رو تا آخر نوشیدم و با تک استارتی ماشین

رو به حرکت درآوردم.

{مارال}

به پستی صندلی تکیه زدم و لیوان یک بار مصرف پنهون شده بین دست‌هام رو فشردم. باراد سخت توی افکارِ خودش غرق بود و من از این موضوع خوشحال بودم که قرار نیست جواب پس بدم .

این که بخوام اتفاقات این چند روز رو توضیح بدم کمی زمان می‌خواست. نیاز داشتم کمی از نظر عقلی و جسمی به آرامش برسم.

-باراد؟

بلند شدن صدای آروم برای بیرون کشیدنِ باراد از افکارش کافی بود، چون نگاهش بهم گره خورد و همون نگاه، برای خجالت کشیدنی که

شاید به خاطر حرف‌های رادمان بود، دوباره من رو در خودش بلعید و باعث پایین افتادن سرم شد.

-جان؟

لب‌های خشک شده‌ام رو با زبون تر کردم و با صدایی معذب گفتم:

-جلوت رو ببین تصادف می‌کنیم.

خنده روی لبش نشست و با صدایی پرانرژی گفت:

-فعلا شما جلوت رو ببین چشم‌هات کف ماشین افتاد.

خودم رو کمی جابه‌جا کردم و برای عوض کردن بحث و رها شدنم از جو

مسخره به وجود اومده، با شال مشکی رنگم بازی کردم و گفتم:

-چه طوری من رو پیدا کردی؟

این که قبل جواب دادن به سوال هاش، سوال می پرسیدم از نظرم خودخواهی بود اما عجیب دلم می خواست بدونم زمانی که نبودم چی شد.

-یک نفر گفته تو کجایی. کسی که هیچ جوره نمی تونم دلیلی برای کارش پیدا کنم، کسی که الان باور دارم یک دیوونه زنجیریه!

مشتاق منتظر ادامه ی حرفش بود ولی اون سکوت کرد و متفکر، پشت چراغ قرمز شده ی سر چهارراه ایستاد. آفتاب از وسط آسمون، گرمای خودش رو بی رحمانه به بدنه ی ماشین شلاق می زد. دستم رو برای دید بهتر، روی پیشونیم گذاشتم تا حصار ی برای چشم هام درست کنم که

همون زمان باراد نالید:

-رادمان صبح بهم با یک خط ناشناس پیام داد و آدرس این جا رو فرستاد .

یک کم بهش نگاه کردم و ناگهان چنان خندیدم که تنه‌ی ماشین شروع به لرزیدن کرد. هیچ‌جوره قابلیت کنترل خنده‌ام رو نداشتم، انگار بهترین جوک سال رو برام تعریف کرده بودند. حرف‌های مریم خانم رو که درباره وقار زن می‌گفت به درستی فراموش کردم و از ته دل خندیدم .

-می‌خندی؟

دستم رو به نشونه «ولم کن، بگذار بخندم» تکیون دادم که کُفرِ باراد در اومد. پوفی از بین لبش خارج شد و نالید:

-حداقل این قدر پر تمسخر نخند که فکر کنم چرند گفتم .

خنده‌ام رو به سختی کنترل کردم و با ته مونده‌ی جونی که برام مونده بود و نیش باز گفتم:

-خب یک چیزی نگو آدم خندش بگیره! رادمان خودش من رو از اون جا دزدید، بعد خودش میاد بهت آدرس من رو میده؟

با خنده، «مسخره هست» ای تلفظ کردم و به پشتی صندلی تکیه زدم.

چراغ سبز، دست‌های برنزه‌ی باراد رو به سمت دنده کشوند و ماشین رو به حرکت درآورد. اون قدر جدی بود که برای لحظه‌ای خنده فراموشم

شد، کاملاً ناگهانی پریدم و گفتم:

-باراد، جدی که نگفتی؟ واقعا کارِ رادمان بوده؟

لبش رو برای پوزخند زدن کج کرد و در نهایت با انداختن نیم نگاهی به من، بازهم مسیر نیمه شلوغِ خیابون رو در پیش گرفت و گفت:

-چرا باید در این باره جدی نگم؟ خودمم نمی‌دونم قصدش از این کار چیه و واقعاً نگرانم، رادمان دیگه هیچ‌جوره قابل پیش‌بینی نیست .

هیچ‌جوره نمی‌تونستم توی تصورم بگنجونم که رادمان چنین کاری کرده. درست وقتی که اون حرف‌ها رو توی همون شب لعنتی به من زد و باعث فرارم از اون جا شد. اصلاً رادمان از کجا می‌دونست من توی اون مسجد قائم شدم؟

سکوت ماشین بهم اجازه‌ی غرق شدن توی خاطرات نه چندان دور رو داد. خاطراتی که به اون روز آتش سوزی گره خورده بود.

درست مدتی بعد از رفتن باراد، سخت حوصله‌ام سر رفته بود. با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم و درزهای دیوار رو با چشم‌هام آنالیز می‌کردم .

تکون خوردن پنجره‌های رنگی انبار من رو به یاد بادهای زمستونی که به سرعت به در و دیوار کوبونده می‌شد، می‌انداخت. اما توی این بهار و چنین سر و صدایی کمی برام عجیب می‌اومد .

سعی کردم خودم رو سرگرم کنم تا از دلهره‌ام کاسته بشه اما انگار این حس مزخرفی که گریبان گیرم شده بود هیچ‌جوره قصدِ تنها گذاشتنم رو

نداشت. ناخن‌هام رو به سمت دهنم بُردم و شروع به جویدن ناخنِ انگشت اشاره و شستم کردم .

خواستم از روی صندلی بلند شم که چشمم به پاهای بسته‌شده‌ام برخورد کرد. فحشی نثار حواس پرتی باراد کردم و همون‌طور که مشغول باز کردن طناب آبی رنگ بودم، زیرلب غر زدم:

-مرد حسابی یک جای بهتری نبود من رو قایم کنی، از گروگان‌گیرها هم بدتر جا انتخاب کردی.

چیزی نمونه بود گرهی طناب باز بشه که با صدای مهیبی، دستم از کار ایستاد و نفسم تند شد. در با شتاب باز شد که این با بالا آوردن نگاهِ متعجبم مصادف شد .

با دیدن دو مردِ درشت هیکلی که هر دو سری کچل و نگاهِ بُرنده‌ای به

رنگ شب داشتن، ابرو هام بالا پرید و با صدایی که تَنِ تقریبا بالایی داشت
گفتم:

-چه خبره؟ شما دیگه برگ کدوم درختین؟

یکی از اون ها که تنها تفاوتش به مرد کناریش، خطِ روی ابروی راستش
بود قدمی به سمتم اومد و با بی حوصلگی گفت:

-کاریت نداریم، باید با ما بیای!

خندیدم، اولش آرام و بی صدا، اما ناگهان خنده ام شدت گرفت به طوری
که کمرم رو به پشتیِ صندلی می فشردم و قهقهه می زدم. انگار خنده هام
گُفرشون رو در آورد و قبل از این که درک کنم به سمتم اومدن .

خوب یادمه که تقلاهام برای اسیر نشدن بازوم بین دستهای دو غول
بیابونی بی‌اثر بود. تنها وقتی رو به یاد داشتم که دستمالی جلوی دهنم
گذاشته شد و دیگه نمی‌فهمیدم چه بلایی سرم اومد و چه جوری سر از
اتاقِ یک مسافر خونه‌ی قدیمی آوردم.

-مارال، نمی‌خوای پیاده بشی؟

صدای باراد مثلِ ناقوسِ توی سرم کوبیده شد و باعث شد برای لحظه‌ای،
مغزِ اسیرِ خاطرات شده‌ام قفل کنه و درد عجیبی رو توی سرم حس کنم.

دست راستم رو روی شقیقه‌ام فشردم که این بار صدای نگران باراد نسیب
گوش‌هام شد:

-خوبی تو؟ می‌خوای بریم یک آزمایش کلی بدی مطمئن بشیم سالم...

خندهام گرفت؛ پسر به کل دیوونه شده بود. سعی در پنهون کردن خندهام نداشتم، پس آزادانه خندیدم که ابروهای باراد رو به بالا هدایت کرد.

-آقای زرنگ، باید بری آزمایشگاه سلامت روح و روان برام پیدا کنی. اون قدر که شما با این گروگان گیریتون من رو آزار روحی دادید .

سپس خودم به جمله‌ی مثلاً بامزه‌ام خندیدم اما باراد حتی یک لبخند کوچک هم نزد. فقط توی فکر فرو رفت و سکوت کرد. من هم به تبعیت از اون، دست از خنده‌هام برداشتم و با لبخندی ریز گفتم:

-شوخی کردم باراد. باور کن من حالم خوبه، هیچ مشکلی هم از هیچ نظر ندارم، خب؟ حالا بیا بریم بالا باهم یک چایی بخوریم .

دستش رو فوراً از روی فرمون برداشت و به بالا گرفت، بدون مکث گفت:

-نه دستت درد نکنه. آخرین باری که اومدم خونت، خواهرت نزدیک بود از پنجره پرتم کنه.

با یاد ماندانایی که هیچ وقت از دوستهای پسرِ من خوشش نمی‌اومد، با خنده‌ی ریزی، سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-باشه هرطور راحتی. من یک کم که استراحت کردم برای شب میام پاتوق، اون جا حرف...

طبق معمول جمعِ ما که بین حرف هم می‌پریدم، این بار نوبت باراد بود که بین حرف‌هام جولان بده و بگه:

-خودم میام دنبالت، هروقت اوکی بودی بهم زنگ بزن .

«باشه» ای لب زدم و با تکنون دادن سرم دربِ سمتِ خودم رو باز کردم. نگاهِ آخرم رو به باراد منتظر رفتنم انداختم و با سری پایین افتاده گفتم:

-بابت همه چی ممنونم باراد.

لبخندی مردونه و سنگین روی لبش نقش بست و با صدایی بم گفت:

-مواظب خودت باش .

بازهم تایید من بود که نثارش شد و در نهایت منی بودم که از خیابون

برای رفتن به خونه و سروکله زدن با ماندانا رد می‌شدم، باراد هم تا لحظه ورودم به ساختمون جلوی در موند و وقتی مطمئن شد به داخل رفتم با سرعت خیابون رو صید کرد .

قبل از این که از پله‌ها بالا برم، نفسی گرفتم و زیر لب نالیدم:

-خدایا خودت ماندانا رو رستگار کن که یک امروز رو بهم گیر نده.

این که چند روز نبودم رو نمی‌دونستم چه جوری برای خواهرِ زبون نفهمم توجیه کنم. البته این سری حق رو به اون می‌دادم، البته اگر هم نمی‌دادم همیشه حق با اون بود حتی اگه حق با من بود. سرم رو برای بیرون روندن این چرندیات ازش، به چپ و راست هدایت کردم و بی‌حوصله شروع به بالا رفتن از پله‌ها کردم.

خودم رو کشتم تا یک بهونه برای نبودم جور کنم اما هیچی به ذهن معیوبم خطور نمی‌کرد پس طبق معمول از راهکارِ حمله‌ی مستقیم

استفاده کردم و بدون هیچ فکری، زنگ در رو فشردم .

وقتی بعد از چندین بار زنگ زدن کسی در رو باز نکرد ابرو هام بالا پریدن.
بی اختیار چند ضربه به تنه‌ی در کوبوندم و چند بار اسم ماندانا رو به
زبون آوردم ولی بی تاثیر بود. اما این که نگران اون احمق شده بودم کاملاً
تاثیر گذار می اومد.

امکان نداشت ماندانا در رو باز نکنه و تیکه بارم نکنه، بعد از اون همه
اتفاق عجیب ترس بهم نفوذ کرده بود به همین خاطر باز هم با انگشت هام
ضربه‌ای به در زدم و با لحن زاری نالیدم:

-ماندانا؟ بیا در رو باز کن، قول می دم دفعه‌ی بعدی خواستم جایی برم
بگم نمیام خونه که نگران نشی. ماندانا نکنه غریب مُرده باشی توی این
خونه بعد...

با ضربه‌ای که به پسِ کله‌ام خورد برق از سرم پرید. به سرعت گارد گرفتم و به عقب برگشتم که نگاهم با نگاهِ ماندانای حرصی گره خورد .

-دو دقیقه نمی‌تونی چرند نگي احمق؟

متعجب، سرتاپاهش رو آنالیز کردم و در نهایت روی نایلونِ پر از میوه‌ی توی دستش استپ کردم. چرا یک درصد فکر نکرده بودم که ممکنه از خونه بیرون زده باشه؟ ضربه‌ای به پیشونیم کوبوندم که انگار به مزاجِ ماندانا خوش اومد چون با لبخندی کج که بی‌شبهت به پوزخند نبود گفت:

-آها محکم‌تر می‌زدی دیگه! دختره‌ی گیس بُریده بدون اجازه‌ی من کی گفت با دوست‌های احمق‌تر از خودت بری بیرون؟

تا یک جاهایی از جمله‌اش رو با دست‌های در هم قلاب شده و نگاهی

بی حوصله از حرف‌های تکراری سپری کردم اما جمله‌ی آخرش برق از سرم پروند و باعث شد مبهوت لب بزنم:

-دوست‌هام؟

ماندانا، تکونی به شال ارغوانی رنگش داد و همون‌طور که نایلون میوه رو از دست راستش به دست چپ، انتقال می‌داد، فشاری کوتاه به من وارد کرد و به جلوی در هجوم برد. در عین باز کردن قفل، لب به دندون گرفت و غرولندکنان گفت:

-آره؛ همون روزی که گم و گور شدی یک دخترِ که نمی‌دونم کی بود بهم زنگ زد گفت توی الاغ باهاشون رفتی یک چند روزی شمال .

سپس در رو برای باز شدن کامل به داخل هول داد و بی‌توجه به منی که از شوک حرف‌هاش خشکم زده بود وارد خونه شد، برای شنیدن ادامه‌ی

حرف‌هاش فوراً به خودم اومدم و با در آوردن کفشم، من هم وارد خونه شدم.

-من رو داشتی! دلم می‌خواست بیام آتشت بزnm، الآن هم می‌بینی دارم مراعات می‌کنم واسه‌ی اینه که تازه پیشونیم رو بوتاکس کردم دکترم گفته نباید حرص و جوش بخورم، وگرنه حسابت با عزرائیل بود .

بی‌خیالِ نگاهِ خط و نشون‌دار و لب‌های کج شده‌اش، به سمتش دویدم و با لحنی که مشخص بود کمی هیجانی و نگرانی درش نهفته گفتم:

-دقیقا کی، چند روز پیش؟

دست‌هایی که روی بازوهاش گذاشته بودم تا بتونم به راحتی تکونش بدم رو پس زد، تکونی به لباسش داد و طوری که انگار گُفرش در اومده باشه،

گفت:

-چه می‌دونم بابا! انگار من تقویم گرفتم دستم ببینم دوست‌های خانم
چه تاریخی زنگ می‌زنن خبر دربه در شدنش رو به من بدن.

این که همه چیز رو به مسخره می‌گرفت باعث شد زیر لب لعنتی بهش
بفرستم و به سمت تلفن خونه یورش ببرم. هرچی فکر می‌کردم هیچ
شماره‌ای از باراد به یاد نمی‌آوردم، گوشیم هم که اصلاً یادم نمی‌اومد کجا
ناپدید شده بود.

تنها شماره‌ای که به یاد داشتم شماره تلفنِ پاتوق بود که می‌شد تنها
امید من برای برقراری ارتباط با باراد. پس بدون مکث کلیدهای تلفن رو
فشردم که صدای بی‌حوصله و کمی کنجکاو ماندانا بلند شد:

-چرا یهو جنی میشی؟ به کی داری زنگ می‌زنی؟

باید سر از قضیه‌ی این دوست‌های الکی درمی‌آوردم، تنها کسی که می‌تونست بهم کمک کنه در حال حاضر، باراد بود. باید می‌فهمیدم کی چنین برنامه‌ای چیده که حتی خواهرم هم متوجه دزدیده شدنم نشه. بعد از چندین بوق دیگه از نبودش توی پاتوق مطمئن شدم پس خواستم به تماس پایان بدم که صدای نفس-نفس زاناش توی گوشم پیچید .

-بله؟

نفس عمیقی از هیجان کشیدم و با قورت دادم آب دهنم، چهار زانو کنار تلفن چنبره زدم و گفتم:

-می‌تونی الان بیای دنبالم؟

انگشت‌هام رو به سمت دهنم بُردم و شروع به جویدن ناخنم کردم که ماندانا با اخم‌هایی درهم، جلوم ظاهر شد .

-چیزی شده؟ تازه رسیدم، بگذار لباس عوض کنم میام .

نمی‌خواستم نگرانش کنم پس سعی کردم با کشیدن نفس‌های عمیق پی‌درپی به خودم مسلط بشم و قاطعانه لب بزنم:

-چیزی نشده، باید راجع به چیزی باهات حرف بزنم .

بعد با گفتن «خداحافظ» ، با تُن صدای ملایمی، گوشی رو سر جاش برگردوندم و با فشار آوردن به زانوم، از جام بلند شدم.

-تو با اجازه‌ی کی...-

دیگه صبرم تموم شده بود، واقعاً توی این شرایط افتضاحی که داشتم حوصله‌ی ماندانا و غرهای همیشگی‌ش رو نداشتم. ناخودآگاه جیغ زدم:

-ولم کن تو هم، هرچی می‌شه با اجازه‌ی کی! به تو چه ربطی داره؟ فکر کنم خیلی وقت سن قانونی رو رد کردم و خودم می‌تونم واسه خودم تصمیم بگیرم .

وقتی نگاه به خون نشسته‌اش رو دیدم، قدم‌های متعدد و بلند به سمت اتاقم برداشتم و در رو در چهارچوب کوبوندم.

-لعنت به همه‌تون.

دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گرفته، پوفی نثارِ حفره‌ی ایجاد شده‌ی وسط دستم کردم تا بلکه از عصبانیت‌م کاسته بشه .

می‌دونستم با نوع خبر دادن من، باراد خیلی زود خودش رو می‌رسونه و وقت دوش گرفتن ازم دریغ می‌شه، پس به سمت کمد لباس‌هام قدم برداشتم و از شرِ لباس‌های مریم خانم که همشون بلند و گشاد بودن رها شدم .

به تونیک بلند و شلوار پارچه‌ای مشکی که کفِ اتاق افتاده بودند نگاهی ریز انداختم و از درون کمد، شلوار جین مشکی ساده به همراه مانتوی سبز یشمی برداشتم. هردو رو فوراً پوشیدم و بعد از سر کردن شالِ مشکیم، به سمت تختم روونه شدم .

حوصله‌ی روبه‌رویی با ماندانا رو نداشتم. حالا که این بوتاکس پیشونی فرصتی شده بود تا از دست حرف‌های همیشگی‌ش خلاص بشم خوشحال

بودم.

از طرفی بابت تند خویی‌ام که قطعاً زیادِ ماندانا رو ناراحت کرده بود، متاسف بودم. ولی خب دیگه کار از کار گذشته بود و تاسف هیچ‌وقت فایده‌ای نداشت .

شاید باراد بعد نیم ساعت سروکله‌اش پیدا شد و من رو باز هم سوارِ ماشینش کرد. شاید این که این قضیه ربطی به باراد نداشت کلافه‌ام می‌کرد، حس بدی داشتم. مخصوصاً وقتی که قضیه رو برای باراد بازگو کردم و اون اظهارِ بی‌خبری کرد .

-میگم باراد؟

فرمون رو با دست راستش گرفته بود و با دست چپ دنده‌ی ماشین رو در

راه صید کردن اتوبان عوض می کرد، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-جان؟

سرم رو پایین انداختم و بعد از فکر کوتاهی، به جای چشم هاش، به تیشرت کاربنی رنگش زل زدم و نالیدم:

-من اون شب که فرار کردم گل کوچه های تهران رو با پای پیاده متر کردم که نزدیک اون مسجد از پا دراومدم و به گفته ی عموی مسجد، گوشه ی خیابون افتاده بودم تا اون ها من رو به خونشون بُردن.

سپس با فکری که مشغول تر شده بود، سرم رو بیشتر به بالا فرستادم که این بار چونه های باراد رو هدف گرفت .

- مریم خانم، یعنی زن همون پیرمرد، این چند روز به خوبی از من پرستاری کرد و حتی یک سوال هم از من درباره‌ی خودم، چرا اون جا بودم یا هرچیز دیگه نپرسید. به نظرت این قضیه‌ها مشکوک نیست؟

با ترمز یهویی باراد، قلبم به سمت دهنم هجوم آورد و دستم، برای جلوگیری که برخورد سرم به داشبرد، مانعی ایجاد کرد .

به سرعت سرم رو بلند کردم تا چندتا فحشِ نثارِ مردکِ احمقِ کنار خودم کنم که حرفی که هیستریک وار از دهن باراد خارج شد، مانع حرف زدنم شد .

-رادمانی که آدرس اون مسجد رو می‌دونست در حالی که تو ازش فرار کرده بودی، زنی که به خواهرت گفته تو رفتی مسافرت تا کمتر توی دردسر بیوفتی، پیرمرد و همسرش که از یک دختر غریبه مراقبت کردند .

چندین بار این جملات رو تکرار کرد و در آخر چنان پاهاش رو روی پدال

گاز فشرد که من سخته کردم .

-باراد؟ چی شده؟

ضربه‌ای محکم با دست‌های مشت شده نثارِ فرمون کرد که باعثِ فرو رفتنِ من در صندلی‌ام شد. پشت هم جمله‌ی «لعنت به من» رو تکرار می‌کرد و بیشتر از قبل به سرعت ماشین اضافه می‌کرد .

-مارال منِ احمق چرا نفهمیدم اون رادمان احمق ممکنه گند بزنه؟

ابروهام بالا پریدند؛ سرِ جام، صاف نشستم و با قلاب کردن دست‌هام در هم، مضطرب گفتم:

-باراد میشه درست حرف بزنی من بفهمم داری چی می‌نالی؟

انگار فهمیده بود من دیگه صبرم تموم شده و جونم به لبم اومده، چون
بی معطلی، با لحنی که استرس و هیجان درش مشهود بود غرید:

-رادمان به من گفت تو کجایی، کسی که باعث شد تو رو پیدا کنم
رادمان بود!

دیگه واسه امشب، این همه شوک برام بس بود. شوخی می کرد دیگه؟
چه طور کسی که من رو دزدیده بود آدرس جایی که هستم رو می دونست
و به باراد داده بود؟ اصلاً چرا؟

-خب به من گوش کن؛ مطمئنم یک چیز توی فکرِ اون دیوونه‌ی
زنجیری هست. برای رفتن به پاتوق زیاد وقت داریم فعلاً باید فقط به
خونه‌ی رادمان بریم .

فکرم به طوری درگیر بود که حتی توانایی جواب دادن به باراد رو نداشتم.
فقط نگاهم بود که از شیشه‌ی ماشین، خیابونِ تقریباً شلوغِ ساعت چهار
عصری رو نشونه گرفته بود.

-گوشیم توی داشبورده، توی مخاطب‌هام دنبال اسم وحید بگرد. عجله
کن!

این همه استرسی که گریبان‌گیر باراد شده بود هر لحظه اعصابم رو بیشتر
تحت پوش قرار می‌داد. نمی‌فهمیدم قضیه از چه قرار و این حرف‌های
باراد چه معنی‌ای میده فقط یک چیز رو خوب می‌دونستم، هیچ‌کس به
اندازه‌ی باراد، رادمان رو نمی‌شناسه.

با دست‌های لرزون، گوشی رو برداشتم و فوراً شماره‌ی وحید رو گرفتم.

-بگذار روی اسپیکر.

بوق‌های متعدد توی فضای خفه‌ی ماشین می‌پیچید. باراد، چراغ قرمز رو با سرعت رد کرد که بالاخره صدای وحید از پشت گوشی بلند شد.

-گذاشتی بخوابم باراد؟ سرظه‌ری...

صدای کلافه‌ی باراد به وحید اجازه‌ی غر زدن نداد. پاهاش رو بیشتر روی پدال فشرد و گفت:

-از رادمان خبر داری؟

وحید سکوت کرد، حتی صدای نفس‌های هم در نمی‌اومد. لب پایینم رو گزیدم و پشت هم نفس عمیق کشیدم.

-چیزی شده؟

نگرانیش کاملاً مشهود بود، حق هم داشت. لحنِ باراد طوری بود که هر شنونده‌ای رو می‌ترسوند. برای این که وحید رو بیشتر نگران نکند، خودم زبون چرخوندم و داستان رو براش تعریف کردم .

این که پشت ترافیک مونده بودیم هر لحظه باعثِ آشفتگی بیشتر باراد می‌شد. ناخواسته همون‌طور که داشتم صحبت می‌کردم فشاری نثار بازویش کردم که نگاهش به سمتم برگشت .

-صبح که بهش زنگ زده بودم جواب نداده بود، خبرِ جدیدی هم ندارم. می‌خوای زنگ بزنم بهش؟ به خودش زنگ زدیدی؟

بحث با وحید مسخره بود، به همین خاطر، لبم رو با زبون تر کردم و با نزدیک کردن سرم به گوشی نالیدم:

-الآن دیگه می‌رسیم خورش، نگران نباش اگه خبری بود خبر...

با پریدن وحید وسط حرفم، نگاه هم‌زمان من و باراد به سمت گوشی چرخید و اخم‌های جفتمون در هم رفت .

-هی! امروز دادگاه شیوا بود، صبح که دیدم جواب نداد بهش پیام دادم.

باراد فشاری به فرمون وارد کرد و با دست راستش، گوشی رو از دستم بیرون کشید و با خداحافظی مختصری به تماس پایان داد. دست به سینه، با اخم‌های درهم غریدم:

-یهو دیوونه میشی؟ داشتم صحبت می‌کردم!

با ورودش به کوچه‌ی بزرگ و خلوت، از سرعت ماشین کم کرد و چشم غره‌ای بهم هدیه کرد .

-بعداً میدم زنگ بزنی باهات خداحافظی کنی، فعلاً پیاده شو.

سپس جلوی ساختمونی بزرگ پارک کرد و با بستن سوئیچ، از ماشین بیرون پرید. به هیکلی که هیجانِ ازش مشهود بود نگاهی کردم و زیر لب نالیدم:

-اون قدر بلا سرمون آورد، چرا برات این طوری می کنی باراد؟

سری به چپ و راست تگون دادم و بی حوصله از ماشین به بیرون رفتم. دربِ شاگرد رو محکم کوبوندم و گفتم:

-این جاست؟

دستش رو روی دکمه‌ی آیفون گذاشت و بدون مکث فشرد. با بلند شدن

صدای نازکی، ابرو هام بالا پريد .

-چه خبره آقا؟ سرآوردی مگ...

باراد نگذاشت حرف به طور کامل از دهن دختر بلند بشه، ضربه‌ای آروم به آیفون زد و حرص‌آلود فریاد زد:

-این درِ لعنتی رو باز کن.

طولی نکشید که درِ حیاط با صدای آرومی باز شد و من به همراه باراد به داخلِ خونه هجوم بردم.

با صدای رعد و برقی که بلند شد، دستم رو روی قلبم گذاشتم و وسط حیاطِ بزرگِ خونه ایستادم. برای لحظه‌ای حس سرگیجه بهم دست داد، از وقتی شش-هفت سالم بود این فوبیایِ مسخره رو به دوش می‌کشیدم. اما فکرش رو هم نمی‌کردم توی یک شب تابستونی بخواد رعد و برق به

سراغم بیاد.

-باراد، من...

پرده‌ای سیاهی که روی چشم‌هام نشست اجازه نداد ادامه‌ی جمله‌ام رو به گوش باراد برسونم. وقتی بچه بودم زمانی که رعد و برق سر می‌گرفت باید خودم رو توی هفت‌تا سوراخ قائم می‌کردم تا صدایی نشنوم و الآن انگار فلج شده بودم .

سرم گیج می‌رفت، هجوم آوردن باراد به سمتم رو حس کردم. پاهام دیگه تحمل وزنم رو نداشت، درست وقتی که داشتم به سمت زمین سقوط می‌کردم بازو هام بین دست‌های باراد اسیر شدند.

-مارال؟ چی شدی؟ به من نگاه کن! نفس عمیق بکش دورت بگردم.

اون قدر صداش ترسیده بود که می‌تونستم حال بدش رو حس کنم. اما متاسفانه هیچ‌وقت نمی‌تونستم در این شرایط به خودم تکونی بدم. فقط نگاهم رو به ورودی سپردم تا بلکه باراد بفهمه که باید من رو به داخل ببره تا اوضاعم بهتر بشه.

-یا خدا! باراد؟

دست دیگه‌ی باراد به سمت زانوهام رفت و با کشیدنِ نفس عمیقی من رو بلند کرد. سرم به قفسه سینه‌ای که به شدت بالا و پایین می‌شد برخورد کرد، ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت. در جواب صدای نازکی که اسمش رو صدا زد به سرعت سمت ورودی دوید و نالید:

-راحیل یک لیوان آب بیار، عجله کن.

دختری که راحیل خطاب شده بود فوراً از باراد جلو زد و وارد خونه شد.
باراد هم بلافاصله وارد شد و به سمت پله‌ها دوید .

-مارال، حداقل یک چیزی بگو، یهو چت شد؟

صدای گرمش که زیر گوشم جون گرفته بود هم نتونست من رو از اون
حال خشکی که اسیرش بودم بیرون بکشه .

این که هیچ وقت نشد از این فوبیای مسخره‌ای که حتی دکترها هم
نمی‌تونستند علتش رو تشخیص بدن برای باراد و مابقی بچه‌ها بگم باعث
شد لعنتی به خودم بفرستم .

قرار گرفتم رویِ سطحِ نرمِ مبل و دراز کردن پاهام روی دسته‌ی مبل،

نفسم رو بیشتر از قبل حبس کرد .

این که راحیل لیوانی آب آورد و به خوردم دادن، تاثیری نداشت. فقط لازم بود کمی از ترسی که به وجودم سرازیر شده بود کم بشه.

شاید نزدیک ده دقیقه جفتشون مثل مرغ سرکنده بالای سرم ایستادند. حتی باراد خواست به بیمارستان منتقلم کنه که در نهایت به سختی کمی دستم رو تگون دادم و مانعش شدم .

-مارال؟ می تونی دستت رو تگون بدی؟ حرف چی؟ می تونی حرف بزنی؟
ببرمت دکت...

دستم رو بالا آوردم و روی دستهای باراد که با لرزش مشغول بازی با انگشت‌های دست دیگه‌اش بود، گذاشتم.

پلکم رو روی هم فشردم و لبخندی کج زدم که باعث خارج شدن نفسِ عمیقی از بین دریاچه‌ی دهنش شد.

دستم رو دورِ لیوانِ کمر باریکی که چای آلبالویی درونش برق می‌زد حلقه کردم و به پشتی مبل تکیه زدم. باراد که با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود و با نگاهش من رو آنالیز می‌کرد، سری به معنای «خوبی» تکنون داد که در جواب لبخندِ من نصیبش شد. دیگه خبری از سر شدن بدنم نبود تنها کمی حس بدی داشتم که اون هم به مرور از بین می‌رفت.

راحیل که رویِ مبلِ روبه‌روی من با نگاهِ کلافه‌اش ساعت رو کاوش می‌کرد، با تر کردن لبش، نالید:

-نمی‌خواید بریم دنبالِ رادمان بگردیم؟ این‌طوری که شما درباره‌ی اتفاقات این چند وقت گفتید دارم از نگرانی دق مرگ میشم!

درستِ از یک خون نبودند ولی نگرانی خواهرانه‌اش رو به خوبی حس می‌کردم. با این که حال خودم چندان خوب نبود رو به باراد گفتم:

-آره باید پیداش کنیم؛ می‌خوام دلش رو برای انجام این کارهای عجیب و غریبش بدونم.

باراد با شتاب از جاش پرید. دستش رو به سمت تیشرتش بُرد و با صاف کردنش رویِ کمرِ شلوارش غرید:

-طبق گفته‌ی راحیل، زمانی که از خونه بیرون زده با زمانی که به من زنگ زده و درباره تو گفته یکی بوده.

لیوانِ چایی‌ای که بهش لب زده بودم رو، رویِ عسلی رها کردم و متفکر به باراد زل زدم. شاید این که اتفاقات رو مرور کنیم بتونه کمک کنه تا

یک نتیجه‌ای رو از درونش، بیرون بکشیم.

راحیل رشته‌ی کلام باراد رو به دست گرفت و همون طور که به پشتی مبل تکیه می‌زد با صدایی که در اثر نگرانی کمی رنگ لرزش به خودش گرفته بود ادامه داد:

-قرار شد تا وقتی من ایرانم کاراش رو بزاره کنار، امروز هم قبل رفتن گفت زود برمی‌گرده. رادمان هیچ وقت زیر حرفش نمی‌زنه!

چیدن این حرف‌ها کنار هم حس خوبی رو بهم القا نمی‌کرد. با این که با دزدیده شدنم توسط رادمان دیگه دل خوشی ازش نداشتم ولی عجیب نگرانی بقیه به منم سرایت پیدا کرده بود .

به ساعت که هفت عصر رو به‌نمایش می‌گذاشت نگاهی انداختم. اطراف ساعت ده از خونه بیرون زده و تا الان برنگشته، درحالی که گفته زود

برمی‌گرده، این‌ها دلیل محکمی برای نگران شدن بود؟

همه‌ی ما تو فکرامون غرق بودیم؛ راحیل برای هزارمین بار شماره‌ی رادمان رو می‌گرفت و با جمله‌ی اپراتور که نوید از خاموش بودن گوشی رادمان رو می‌داد رو به رو می‌شد.

-بچه‌ها ان‌قدر نگران نباشید، همش که نباید همه چی طبق افکار ما منفی باشه. قضیه رو مافیایی نکنید تا یکی، دوساعت دیگه برمی‌گرده.

سرِ سوزنی به گفته‌های خودم اعتقاد نداشتم؛ دلشوره‌ای که گریبان گیرم شده بود قطعاً خبرای خوبی رو پشت خودش پنهون نکرده بود.

باراد به دیوارِ کنج اتاق تکیه زد، فشرده شدن دندوناش روی هم از نگاه تیز من دور نمود. نمی‌تونستم چشم ازش بردارم، بیشتر از رادمان نگرانِ باراد بودم که دلیل این برام مبهم بود. تلاشم برای آروم کردنشون

بی‌فایده بود چون هر لحظه، جفتشون نگران تر از قبل بودند.

شاید اگه وحید این‌جا بود می‌تونست با بیخیالی ذاتیش اوضاع رو درست کنه. سرم رو بین دستام گرفتم و مجوز خروج آه کلافه از دهنم رو صادر کردم.

-تا کی می‌خواید بشینیم و دست رو دست بزاریم؟ نمی‌خواید بریم دنبالش بگردیم؟

بغض صدای راحیل باعث شد سری تگون بدم. برخلاف منی که سکوت رو ترجیح داده بودم، باراد رشته‌ی کلام به دست‌گرفت و گفت:

-پیدا کردن رادمان به این راحتی‌هایی که فکر می‌کنی نیست. تنها دلیلی که ممکنه رادمان پیداش بشه خودِ تویی !

سپس با تَن صدایی آروم تر و صدالبته کلافه تر ادامه داد:

-اگه بازهم برنگشت دیگه نمی‌دونم باید از کجا پیداش کنم .

راحیل دیگه طاقت از کف برید، به سرعت از جاش پرید و با عصبانیتی که باعث سرخی صورتش بود فریاد زد:

-این‌طوری که تو می‌گی انگار رادمان خودش رو گم و گور کرده. اگه یک درصد دزیده باشنش چی؟ اگه...اگه

بغضی که در شرف ترکیدن بود نداشت ادامه‌ی حرفش رو بزنه. زانوهاش لرزید و رو جای قبلی خودش نشست.

اشک‌هایی که پشت هم روی صورتش روون بودن باعث شد با همه‌ی
جونی که داشتم از جام بلند بشم و به سمتش قدم بردارم.

جلوی پاهاش زانو زدم و با لبخندی کج و بی جون نالیدم:

-ان قدر ناامید نباش؛ یکم دیگه صبر می‌کنیم اگه نیومد میریم دنبالش
می‌گردیم. شده تک-تک کوچه‌های شهر رو می‌گردیم، درِ تک-تک
خونه‌هارو می‌زنیم تا پیداش کنیم.

وقتی شدت اشکاش بیشتر شد به آرومی سرش رو به سمت قفسه سینه‌ام
هدایت کردم و به خودم فشردم. مثل ابر بهار گریه می‌کرد و این باعث
می‌شد بیشتر از قبل دلم براش بسوزه. ته دل خودمم نمی‌خواست اتفاقی
برای رادمان بیوفته و این حس در قلب هر سه نفرمون مشترک بود.

به تنه‌ی مبل تکیه زدم و روی همون زمین سرد نشستم. دقایقی توی
افکار خودم غرق شدم تا بتونم با چیدن پازل کنار هم بفهمم چه چیزی

توی فکر رادمان گذشته اما هیچ‌جوره نتیجه‌ای برام نداشت.

با صدای آیفون خونه، لحظه‌ای نگاه هر سه نفرمون به هم دیگه برخورد کرد و در نهایت پریدنِ پر از هیجان راحیل بود که اولین عکس‌العمل بینمون بود.

-اومد، رادمان اومد!

سپس به سرعت به سمت آیفون رفت و جلوش ایستاد. نفسی عمیق کشیدم و با لبخند ریز به باراد نگاه کردم که هنوز هم کمی استرس توی چشم‌هاش هویدا بود .

-بفرمایید؟

گوش‌هام ناخودآگاه تیز شده بود و حرف‌های راحیل رو آنالیز می‌کرد، نمی‌دونم رادمان یا شاید هم فرد بیرون خونه چی گفت که راحیل به سرعت در رو باز کرد و از خونه بیرون زد .

به آرومی، مبل رو تکیه‌گاه خودم قرار دادم و از جام بلند شدم؛ خواستم قدمی بردارم که چشم‌هام سیاهی رفت. درست وقتی که در شرف افتادن بودم بازو هام توسط دست‌های باراد گرفته شد و مانعی سخت برای افتادنم شد.

-تا کی اثراتش می‌مونه؟ جون نمونده برات، مطمئنی لازم نیست بریم دکت..

با صدای جیغی که از حیاط اومد چشم‌هام از حدقه بیرون زد، تکون خوردن سیبِ گلوی باراد و نگاه نگرانش باعث شد جفتمون به سمت در بدویم .

با نگاهم آسمونی که با شدت می‌بارید رو واریسی کردم و با همه‌ی جونم
اسم راحیل رو زیر لب صدا زدم. وقتی وسط حیاط رادمان رو با اون
شرایط دیدم ابرو هام بالا پرید. باراد بی‌شتاب به سمت رادمانی که با
لباس‌های نسبتاً گلی و نگاه خنثی زمین رو کاوش می‌کرد دوید.

-داداش دورت بگردم؛ یک چیزی بگو، چرا این ریختی شدی؟

باز هم صدای گریه‌های بلندش به گوش آسمون رسید و باعث شد من به
ستون کنار پله‌ها تکیه بزنم. جرئت و رمق این که به سمتشون برم رو
نداشتم، به سختی روی پاهام بند بودم و دلم می‌خواست همون جا بشینم
و دیگه بلند نشم.

-رادمان؟ احمق چرا هیچی نمی‌گی؟ تکون بده به خودت باید بریم
داخل، مثل یک تیکه گوشت یخ زده شدی!

تکون‌های باراد هم انگار فایده‌ای نداشت، رادمان مثل یک مجسمه خشکش زده بود. حتی یک عکس‌العمل کوچک هم از خودش نشون نمی‌داد که این دیوونه‌وار برای اون دونفر نگران کننده بود .

با پخش شدن صدای سیلی‌ای توی محوطه‌ی حیاط، ناخواسته دستم رو روی گونه‌ام گذاشتم و با قورت دادن آب دهنم به رادمانی که صورتش به یک طرف کج شده بود نگاه کردم .

باراد با عصبانیتی که تا به الان ندیده بودم شونه‌های رادمان رو به دست گرفت و فریاد زد:

-بی‌شعور نمی‌بینی خواهر بدبختت داره سخته می‌کنه؟ نمی‌فهمی نگرانته؟ من رو نمی‌بینی الاغ؟ تا کی می‌خوای این جوری زندگی کنی؟ خسته‌ام کردی رادمان! می‌دونی چه قدر هزارتا فکر ناجور به سرم رسید و

به سختی پیش زدم؟

الآن واقعاً وقت زدن این حرف‌ها نبود، اما جرئت نداشتم بین بحثشون
پیرو و مانعی برای باراد بشم. نمی‌دونم رادمان چی گفت، فقط تکون‌های
آروم لبش باعث شد دست‌های باراد به سمت بازوهایش بره و رادمان با
تکیه به اون قدم‌هایی به سمت داخل برداره.

{شیوا}

دوهفته بعد

با نگاه لرزون به ماموری که کاغذ و خودکاری در دست نگاه می‌انداختم. حتی ترحم توی نگاهش هم باعث نشد ذره‌ای از شوک نشسته
توی تنم فاصله بگیرم.

-اگه وصیتی داری توی این کاغذ بنویس؛ برات یک سجاده و چادر هم آوردم. صبح دوباره برمی گردم!

تموم بود؟ آخرین ورق های دفتر زندگیم رو داشتم خط-خطی می کردم؟ لرزی به بدنم نشست. حتی با فکر به مُردن تموم هیکلم مور-مور می شد. توی این دو هفته یک شب هم نشده بود که در این باره فکر نکنم و خودم رو براش آماده نکنم، پس چرا داشتم از ترس سخته می کردم؟

نفس کشیدن توی اون لحظه سخت ترین کار ممکن به نظر می اومد. خون به مغزم نمی رسید، حتی کوبیده شدن درب سلول انفرادی هم اجازه ی خروج افکارم رو صادر نکرد. دلم می خواست زار بزنم ولی اشکم در نمی اومد، با نگاهی تار و دست هایی لرزون، چنگی به برگه ی سفید رنگی که خودکار آبی کنارش بهم دهن کجی می کرد زدم. چه جوری وصیت نامه می نوشتن؟

احساس می‌کردم دارم قبض روح می‌شم. این که بعد از اعتراف من هیچ کاری از دست نغمه برنیومده بود و الآن وقت تقاص پس دادن بود مثل خوره به جونم افتاده بود .

حتی نمی‌دونستم ساعت چند قراره همه چی تموم بشه. حالا که به این جا رسیده بودم دیوونه‌وار از گذشته‌ی خودم پشیمون بودم. درست زمانی که پشیمونی هیچ سودی برام نداشت .

کاغذ رو روی پاهام گذاشتم و خودکار رو بین دستم فشردم. دلم می‌خواست از تاسفم بنویسم، بگم که چه قدر دلم برای همشون تنگ می‌شه. من برای تجربه‌ی خیلی چیزها جوون بودم و جاهلیتم باعث شد به زندگی همه گند بزنم.

نوشتتم و زار زدم. هیچ‌جوره نمی‌تونستم خودم رو آروم کنم. کاش اجازه داشتم یک بار دیگه می‌دیدمشون و بغلشون می‌کردم. کاش شاهد عذاب

کشیدنشون نبودم که الآن قلبم هزار تکه بشه .

نمی‌دونم چه قدر گریه کردم فقط صحنه‌ای رو به یاد دارم که گوشه‌ی سلول چنبره زدم و زانوهام رو بین دست‌هام حبس کردم. با گذر هر دقیقه قلبم تندتر می‌زد. این که هر ثانیه منتظر اومدن اجلت باشی دردناک بود .

خجالت می‌کشیدم توی این دقایق چادر به سر کنم و از خدا طلب بخشش کنم. شرمم می‌شد با کسی که هیچ وقت توی زندگیم بهش توجه نکرده بودم درد و دل کنم و ازش کمک بخوام .

-این که می‌گن دنیا دارِ مکافاتِه درسته؛ این که بندهٔ درستی برات نبودم هم درسته. فقط نگذار خانواده‌ام بیشتر از این عذاب ببینن، من بابت کاری که کردم تقاص پس میدم ولی نگذار اون‌ها تقاص کار من رو پس بدن .

تار شدن پرده‌ی چشمم باعث شد نیم‌چه خنده‌ای روی لبم نقش ببندد و سرم رو به دیوارِ سرد سلول تکیه بدم .

گُلوم خشک شده بود؛ دوست داشتم از کسی طلب آب کنم ولی نایی برای بلند شدن توی تنم وجود نداشت. صدای باز شدن قفل سلول باعث شد فوراً چهار زانو بشینم و به دو افسری که وارد سلول شدن زل بزنم .

-پاشو وقتشه!

قلبم ریخت؛ نفس کشیدن رو فراموش کردم. این که قرار بود با پای خودم به پیشواز مرگ برم پاهام رو شل می‌کرد. هر دونفر چادرهاشون رو مرتب کردن و منتظر موندن تا بلند بشم. خواستم حرفی بزنم، التماس کنم که من رو نبرن ولی صدام رو پیدا نمی‌کردم. انگار همه چیز دست به یکی کرده بودند تا من امروز آخرین روز نفس کشیدنم باشه .

وقتی فهمیدن از منِ ماتم زده آبی گرم نمی شه به سمتم هجوم آوردند.
بازو هام رو بین دست هاشون گرفتن و جسم بی جونم رو از سلول بیرون
کشیدند.

نورِ درون راهرو باعث به هم فشرده شدن چشم هام شد. قدم هایی که به
سمت مرگ برمی داشتم و می شمردم که هر قدم باعث شل تر شدن
قدم هام می شد.

دلم نمی خواست به اون اتاقی که طناب داری وسطش آویخته شده بود
رجوع کنم اما کنترل اندامم دست خودم نبود. جداً مرگ این قدر ترسناک
بود؟ یادمه کوچک تر که بودم مادر بزرگم می گفت {مرگ واسه کسایی که
کار بد انجام دادن ترسناکه، اون هایی که مطمئناً بهشتی هستن هیچ وقت
نمی ترسن}

و من الآن درک می‌کردم که چه قدر درست می‌گفت. من آدم درست‌کاری نبودم و نمی‌دونستم اون دنیا چی قرار انتظارم رو بکشه پس این حجم از ترس حقم بود.

پیشونی از سر و کولم می‌بارید. پاهام تحمل وزنم رو نداشت، دیدن طناب استخوانی رنگی که بهم چشمک می‌زد باعث شد بدنم شل بشه و بین دست‌های افسرها محکم‌تر چنگ زده بشم تا از افتادنم جلوگیری کنند .

چند مرد و قاضی‌ای که در صحنه حضور داشتند نگاهی خنثی نثارم کردند که بغض چسبیده به گلوم بیشتر آزارم داد. جونِ قدم برداشتن نداشتم، دلم می‌خواست معطلشون کنم تا شاید از اجرای حکم پشیمون بشن اما چیزی به ذهنم نفوذ نمی‌کرد .

-خانم چیزی می‌خواید براتون بیاریم؟ آب، غذا..

حرفش رو با کشیدن نفس عمیقی رها کرد. به چهره‌ی میان‌سالش که بین انبوهی از ریش سفید مخفی شده بود نگاهی انداختم که لبخندی ریز روی لبش نشست .

تنها بهونه‌ای که می‌تونستم الآن بیارم همین بود، به خیالم اون لحظه مرد بهم لطف کرده بود، از کجا می‌دونستم به همه‌ی اعدامی‌ها قبل اعدام چنین حرفی می‌زنن؟

با آب خشکیده‌ی دهنم به سختی لبم رو تر کردم، حتی نای حرف زدن نداشتم. با ته مونده‌ی جونی که برام مونده بود نالیدم:

-آب!

قاضی اشاره‌ای به دربونی که کنارِ دربِ آهنی اتاق ایستاده بود زد که مرد جوون به سرعت برای آوردن آب از اتاق خارج شد .

کاش خانواده‌ام الآن این‌جا بودند؛ با این که دیشب بهم اجازه دادن به

ملاقاتم بیان ولی هیچ کدومشون نیومدن. تنها کسی که اومد و پا به پام
اشک ریخت رفیق روزهای سختم، نغمه بود .

راستش حالا که آخرای راه بودم دلم می‌خواست قبلش توی آغوش مادرم
غوطه ور بشم و دست‌های پینه زده‌ی پدرم، سرم رو لمس کنه. اما چه
فایده داشت وقتی هیچ کدومشون تحقق پیدا نمی‌کرد؟

-بیا خانم، یک کم آب بخور.

صدای زنی که سمت راستم ایستاده بود من رو از تفکراتم به بیرون کشید.
با دست‌های لرزون فنجون آب رو از دستش گرفتم که نگاه
قهوه‌ای مهربونش گره خورد. حالا این مهربونی چه فایده برام داشت؟
مهربونی از سر ترحم چه به درد من می‌خورد؟

جرئه‌ای از آب رو به سمت معده‌ام هدایت کرد و با کشیدن نفسی عمیق،

لیوان رو به دست زن برگردوندم. دیگه دلم نمی خواست بیشتر از این چیزی بخورم چون می ترسیدم همین باعث بشه محتویات معده‌ام به سمت دهنم هجوم بیارن. سعی کردم با نفس‌های پی‌درپی جلوی اوق زدنم رو بگیرم ولی بی تاثیر بود .

-بسم الله الرحمن الرحيم، حکم خانم شیوا سائی را در تاریخ شانزدهم خرداد هزار و چهارصد را قرائت می‌کنم ...

دیگه مابقی صدای رسایی که توی محوطه پخش می‌شد رو نشنیدم؛ فقط نگاهم خیره به طنابی بود که تا دقایقی دیگه گلوی من رو در بر می‌گرفت .

حتی فکر بهش هم، باعث سخت‌تر نفس کشیدنم می‌شد.

-طبق چندین ماه تحقیق و نظریه کمیسیون پزشکی قانونی، مقتول آقای

رادمان خانزاده توسط گلوله‌ای که خانم سائی به ایشان زده به قتل رسیدند و این مورد در دادگاه کیفری توسط متهم تایید گشته. به این خاطر اعضای هیات حاکمه‌ی دادگاه ارتکاب عمل قتل را تایید نموده و ایشان را به اشد مجازات، اعدام محکوم می‌کند.

پلک‌هام به آرومی روی هم فشرده شدند، چادر از سرم افتاد و به آرومی تلو خوردم. دو افسر بازو هام رو محکم‌تر فشردن و به سمت چهارپایه قهوه‌ای رنگ هدایت کردند.

قطره‌ی اشکی به همراه لبخند روی صورتم جا خوش کرد. به محض قرار گرفتن طناب دور گردنم لبم لرزید و چشم‌هام محکم‌تر روی هم فشرده شد. دست‌هایی که از شر دست‌بند راحت شده بودند رو مشت کردم.

ثانیه‌های آخر تنفسم دلم نمی‌خواست چیزی رو ببینم؛ به اندازه‌ی کافی دیده بودم الان دلم می‌خواست چشمم رو ببندم و هیچی نشنوم. برام

جالب بود که دیگه تقلایی هم نمی‌کردم، شاید قبول کرده بودم که این‌جا آخر راه من خواهد بود .

با لرزش چهارپایه، چهارستون بدنم لرزید. شروع به خوندن اشهدم کردم.

-اشهدالله اله..

-صبر کنید.

با اکو شدن صدای بلندی از محوطه‌ی بیرون، چشم‌هام ناخودآگاه باز شدن و به صدای فریادی که هر لحظه به اتاق نزدیک‌تر می‌شد گوش دادم .

- حکم رو اجرا نکنید، صبر کنید!

صدایی آشنا که باعث شد همه نگاه‌ها به سمت درب فلزی ورودی منتقل بشه. با دیدن نغمه‌ای که وارد اتاق شد و نگهبان‌هایی که جلوی ورودش رو گرفتن چنگی به مانتوی مشکیم زدم که فریاد زد:

-صبر کنید، ولی دم رضایت داد حکم نباید اجرا بشه .

خشکم زد، نفهمیدم چی داره میگه. دنیا دور سرم چرخید .

آخرین چیزی که پشت نگاه تارم نقش بست قامت مردی چهارشونه که به نگهبان اشاره می‌زد کنار برن بود. پرده‌ای از تاری دور چشم‌هام رو احاطه کرد و در لحظه چهارپایه از زیر پاهام سر خورد و دیگه چیزی نفهمیدم .

صداهایی که توی گوشم می‌پیچید مبهم بود. انگار چند نفر اطرافم پیچ-پیچ می‌کردند و من به درستی متوجه حرف‌هاشون نبودم. نای تگون دادن دهنم رو نداشتم تا حرفی به زبون بیارم، چشم‌هام تمایلی برای باز شدن

از خودشون نشون نمی‌دادند.

-دکتر نیاز به بستری بشه؟

صدای زنونه‌ای که آشنا بود باعث شد به سختی انگشت اشاره‌ام رو تگون بدم.

-نه لازم نیست. فشار زیادی بهشون وارد شده، این ضعف طبیعیه .

آب دهن نیمه خشکم رو قورت دادم که ته گلوم سوخت. حالا که گوش‌هام خوب می‌شنیدند می‌دونستم کجا هستم.

-شیوا؟ دکتر دستش رو تگون داد .

صدای خنده‌ی ریز دکتر توی فضای حاکم پیچید و روی مغزم رژه رفت .

-فقط بی‌هوش شده، باید به هوش بیاد دیگه!

پلک ریزی زدم و زبون به لبم کشیدم. کنترل سیستم‌های بدنم باز به خودم داده شده بود و از این که دیگه حس فلج بودن نداشتم راضی بودم.

-عزیزم؟ خواهر قشنگم، بیدار شدی؟ خوبی؟

برخورد نور آفتاب به چشم‌هام مانع از کامل باز شدنشون می‌شد.
چشم‌های نیمه بازم رو دورِ اتاق که تنها تخت من وسطش قرار داشت
چرخوندم و در آخر چشمم به پنجره‌ای که گوشه‌ی سمت چپ اتاق قرار
داشت برخورد کرد .

-پرده‌ها رو بکش چشمم کور شد .

صدام اون قدر گرفته بود که چشم‌های نغمه رو ریز کرد و اخمی روی
ابروهایش کاشت .

-صدات چرا گرفته؟ وایسا الان می‌کشم.

سپس به سمت پنجره رفت و پرده‌های سفید رنگ جمع شده رو باز کرد. پرده‌ای که مانع ورود نور به اتاق شده بود، باعث کامل باز شدن چشم‌های من شد.

-دختره‌ی دیوونه، حکم کنسل شد ولی تو دستی-دستی داشتی خودت رو به کشتن می‌دادی .

سپس روی صندلی آبی رنگ پلاستیکی نشست و انگشت‌های رنگ و رو رفته‌ام رو بین دست‌هاش فشرد. لبخندی ریز روی لب‌هاش نقش بست و ادامه داد:

-از حال رفتی و چهارپایه از پاهات در رفت. داشتی خودت رو می‌گشتی، شانس آوردیم اون خانم‌های سروان کنارت بودند و سریع طناب رو از گردنت آزاد کردند .

دستم رو به سمت گلوم بُردم که و آروم پوستش رو لمس کردم که دردی عمیق توی تموم وجودم پخش شد.

حق با نغمه بود، انگار طناب خراشی روی گلوم به یادگار گذاشته بود. این که چه جوری تونسته بودم نجات پیدا کنم مجهول بود و تنها جمله‌ای که نغمه توی اون شلوغی نجوا کرده بود توی گوشم می‌پیچید «ولی دَم رضایت داد.»

-سُرْمَت وقتی بی‌هوش بودی تموم شد، اگه حالت خوبه برم از دکتر گواهی ترخیص..

مابین حرفش پریدم و با فشردن دستش اجازه‌ی ادامه حرف زدن رو ازش صلب کردم.

-چه جوری رضایت گرفتی؟

نگاهش به یک باره رنگ غم گرفت. با دست آزادش تکونی به مقنعه مشکی رنگش داد و نالید:

-اگه یک کم دیر می کردم چی می شد؟ نمی دونی چه قدر مُردم و زنده شدم تا بتونم قبل اجرای حکم برسم.

این حرف ها رو نمی خواستم بشنوم. یادمه قبل آخرین دادگاه نغمه بهم گفته بود ولی دَم فقط درخواست تقاص داره و به هیچ صراطی جزء این مستقیم نمی شه، حالا چه جوری رضایت داده بود؟

-دیشب که نتونسته بودم باراد خان زاده رو پیدا کنم کلاً ناامید شدم. نزدیک به دو صبح بود و انگار این مرد آب شده بود. تا این که نزدیک

ساعت سه گوشتیم زنگ خورد .

با هر کلمه‌ای که از دهنش خارج می‌شد چشم‌های من منتظرتر از قبل به چهره‌اش گره می‌خورد. نغمه که نگاه منتظرم رو دید شونه‌ای بالا انداخت و با نیم‌چه خنده‌ای گفت:

-هیچی دیگه خدا دوست داشت چون خودش گفت به دیه راضی شده و منصرف شده. بعد هم تا بتونیم یکی رو پیدا کنیم که پشیمونی ولی دم از اعدام به ثبت برسه طول کشید و شد اینی که دیدی !

بعد دوباره خندید که پلک‌هام رو به سمت کوچک شدن هول داد. مشکوک، نگاهی ریزبینانه نثارش کردم که تکونی به خودش نداد. از نظرم چیزی رو مخفی می‌کرد، نغمه هر وقت که می‌خواست دروغ بگه زیاد و مسخره می‌خندید .

اما خب الآن نه حوصله‌ی کاوش داشتم نه جونی برای کارآگاه بازی، پس
کمی روی تخت نرم جابه‌جا شدم و پتوی پلنگی نارنجی رنگ رو به
آغوشم دعوت کردم .

-خانواده‌ام، خبر دارن؟

صدایی که به بغض آلوده شده بود باعث درهم رفتن اخم‌هام شد. نباید به
این راحتی سر هر چیزی بغض می‌کردم اما دست خودم نبود. زودرنج‌تر از
این حرف‌ها بودم. تحمل این همه بدبختی من رو زودرنج‌تر از این حرف‌ها
کرده بود .

-به مامانت زنگ زدم جواب نداد، بهش پیام دادم که اجرای حکم کنسل
شده .

پس چرا نیومده بودن من رو ببینند؟ قلبم فشرده شد. لب گزیدم تا اشک

جمع شده توی چشم‌هام اجازه‌ی خروج نداشته باشند .

-البته شاید رفتن دادگاه، من بهشون نگفتم آوردمت بیمارستان!

صدای دست‌پاچه‌ی نغمه باعث شد پوزخندی روی لبم نقش ببندد. این‌ها همه مسخره بود، حتی اگه دادگاه هم رفته بودن یکی بود بهشون بگه که من رو به این‌جا آوردند. البته بعید می‌دونم به دادگاه رفته باشند!

-شیوا؟ من مطمئنم بیشتر از هر کس اون‌ها نگرانت هستند. بهشون حق بده یک کم بابت این قضایا بهم ریخته باشن!

کی به من حق داده بود؟ من داشتم می‌مُردم و اون‌ها به ملاقاتم نیومدن! این که توی هر جلسه دادگاه مثل ابر بهار گریه می‌کردن چه سودی برای من داشت؟ وقتی موقع مرگ دخترشون هم حاضر به دیدنش نشدن.

-آره، من به همه حق میدم. همیشه حق با هرکی هست به جز من !

سپس پتو رو روی سرم کشیدم تا نغمه شاهد ریزش اشک‌هام نباشه. این سرچشمه‌ی اشک من نمی‌خواست خشک بشه؟

-میرم گواهی ترخیصت رو بگیرم، فکر کنم هرچی بیشتر این‌جا بمونی حالت بیشتر گرفته میشه. فضای بیمارستان زیادی خفه‌ست .

خفه‌تر از اون انفرادی‌ای که کل شب منتظر اومدن خانواده‌ام بودم، نبود. خفه‌تر از لحظاتی که بی‌محلی‌های علیسان رو تحمل می‌کردم هم نبود! شاید اشتباهِ بزرگی کردم ولی تقاص زیادی براش دادم.

{رادمان}

پای راستم روی پای چپم نشست و به آرومی شروع به ضرب گرفتن روی سطح سرامیکی اتاق شدم .

-چای می خوری؟

نگاهم از صورتی که اسیر مینی اسکارفی آبی رنگ بود به پایین رفت و تیشرت لانگ مشکی رنگ و شلوار جین سفید رنگش رو آنالیز کرد .

-باید بری؟ می تونی پیش من...

مابین حرفم پرید و از روی مبل سه نفره بلند شد، قدم های آرومی به سمتم برداشت که صدای تق-تق کفشش توی فضا پیچید .

-داداش، من فقط اومدم تا بهت کمک کنم. همین طور که دیشب بهت

گفتم، وقتی وحید بهم گفت به چه روزی افتادی نفهمیدم چه جوری بلیط
گیر آوردم تا به دیدنت بیام. حالا که همه چی درست شده و بخشی از
دل‌تنگیم رفع شده باید برگردم تا زندگی خودم رو سامون بدم.

اخم‌ام درهم کشیده شد و دست به سینه به چشم‌های معصومش زل زدم.
موهایی که از دوطرف روسریش بیرون زده بود باعث شد بیشتر از قبل
چهره‌ی بچه‌گونه به خودش بگیره .

-حداقل تا آخر تابستون بمون.

این همه بهونه‌گیری‌هایی که می‌کردم رو نمی‌تونستم درک کنم. وقتی
اولین بار راحیل رو به لندن فرستادم این‌قدر بهونه نگرفتم که الان دارم
بهونه می‌گیرم !

با قدمِ بلندی کنارم رویِ مبلِ دونفره نشست. دستش رو به سمت دست

مشت شده‌ام آورد و به نرمی فشرد. لبخندی نثارم کرد و نالید:

-حالا که همه چی درست شده و حالت خوبه باید برم، نمی‌خوام شاهد دوباره متلاشی شدنت باشم. همین چند هفته پیش برای تمومِ عمرم کافی بود !

چند هفته‌ای که مثلِ کابوسِ برام گذشته بود برای راحیل دل‌نازک از کابوس هم بدتر بود. این که تا هشت روز داشتم توی تب می‌سوختم و هذیون می‌گفتم برای هر چیز برای راحیل دردناک‌تر بود و حالا که خوب شده بودم می‌خواست برگرده، حق داشت؟

-این که اون روز توی حیاط اون شکلی دیدمت قشنگِ مردم و زنده شدم. حالا که حالت خوبه بهتره برگردم .

پوزخندی زدم و به صورتی که هنوز اثرات ریزی از کبودیِ سیلیِ روش

حک شده بود اشاره زدم و گفتم:

-آره منم به لطف سیلی باراد یک دور مُردم و دوباره زنده شدم.

خندید که ردیف سفید دندون‌های لمینت شده‌اش بهم دهن کجی کرد.
پوکر نگاهم رو ازش گرفتم و خواستم بلند بشم که مانع شد .

-مهم این بود که تو داشتی خودت رو به کشتن می‌دادی، اگه اون شب
سیلی نمی‌خوردی معلوم نبود تا کی مثلِ مجسمه می‌موندی!

حتی فکر به اون روز دوباره حالم رو بد می‌کرد. فکرش رو هم نمی‌کردم
توی اون شرایط دیدنش این‌طوری بهمم بریزه. هر چند راه رفتن توی
بارون هم بعد اون اتفاقات بی‌تاثیر نبود .

-بحث رو عوض نکن، مقصر همیشه یکی دیگه‌ست .

باز هم خنده مهمون لبش شد که نگاهِ تخسِ همیشگی‌ام رو به همراه داشت. دستی لای موهام کشیدم، از جام بلند شدم و از بین دندونم نالیدم:

-پروازت ساعت چنده؟

لبش رو با زبون تر کرد و همون‌طور که روسریش رو درمی‌آورد گفت:

-چه‌قدر گرم بودن هوا عصبیم می‌کنه، تو هم که تا از بیرون برگشتم اجازه ندادی لباس عوض کنم، شروع کردی به بازجویی !

داشتم از غرهایی که می‌زد کلافه می‌شدم به همین خاطر پوفی کشیدم و

غریدم:

-ساعت چند؟

دستش رو جلوی صورتش تگون داد تا مثل بادبزنی عمل کنه و کمی از گرمای بدنش رو کم کنه. با لب‌های غنچه شده گفت:

-داداش بد! ساعت یازده شب.

صدای زنگ آیفون، نگاه جفتمون رو به حرکت درآورد.

-این دیگه کیه؟

راحیل شونه‌ای بالا انداخت و بی‌توجه به حرفم، به سمت آیفون پاتند کرد

که برای لحظه‌ای جلوی آیفون میخ کوب موند.

از جیبم پاکت سیگارم رو بیرون کشیدم. نگاهم رو به عکس‌العمل‌های
راحیل دوخته بودم، وقتی دیدم حتی دست به گوشی آیفون نزده با لحنی
موشکافانه گفتم:

-گوشی رو بردار، خوابیدی؟

آتشی به اولین نخ سیگارم زدم و پُکی عمیق گرفتم. نمی‌دونم فرد پشت
آیفون کی بود که راحیل با مکثی به گوشی چنگ زد و با گذر زمان
کوتاهی، دکمه‌ی آیفون رو فشرد و گفت:

-بیا تو.

بازشدن درب توسط راحیل باعث شد چند قدم به سمتش بردارم و جلوی

رخسارِ نیمه زردش بایستم .

-کی بود؟ رنگت چرا پریده؟

خواستم گوشی آیفون رو بردارم که مانعم شد و چنگی به بازوم زد. لب به دندون گرفت و با چشم‌های ریز شده گفت:

-رادمان هر چی که شد به خودت مسلط باش، باشه؟

اخم‌هام توی هم رفت و سیگارم رو بین انگشت‌هام خاموش کردم. اون قدر بابت این حالِ راحیل عصبانی بودم که سوزش دستم پیشیزی برام مهم نبود. دستش رو از روی بازوم برداشتم و کمی به سمت خودم کشیدمش. درست وقتی که نگاه بُرنده‌ام، چشم‌هاش رو نشونه گرفته بود گفتم:

-باز چی شده که من ازش بی خبر هستم؟

لحن ترسناکم باعث شد راحیل برای چند ثانیه چشم‌هاش رو، روی هم
فشرده کنه و لبش رو بگزه. همون لحظه صدای زنگ درب ورودی هال،
نگاهم رو به سمت پله‌ها چرخوند .

-رادمان..دستم...

دستی که زیر بار فشار دست‌هام به سفیدی می‌زد رو رها کردم و به
سمت پله‌ها قدم برداشتم. صدای دویدنِ راحیل رو پشت سرم حس
می‌کردم. می‌دونستم اتفاقی افتاده که من ازش بی‌خبر بودم که همین،
هر لحظه بیشتر کلافهام می‌کرد.

-داداش، صبر کن!

از پله‌ها سرازیر شدم و به سمت دربِ هال قدم تند کردم .

-رادمان، چرا گوش نمیدی؟ اول باید یک چیز بهت بگم، صبر کن تو رو خدا .

دستگیره‌ی درب رو به سمت پایین کشیدم که رویارویی با باراد تنها چیزی بود که انتظارش رو داشتم. این که باراد به این‌جا اومده بود چیز عجیبی به نظر نمی‌اومد. از وقتی مریض شده بودم یک روز درمیون به دیدنم می‌اومد.

فقط تنها چیزی که درک نمی‌کردم حرف‌ها و عکس‌العمل‌های راحیل بود.

-سلام.

نگاهم رو به عقب چرخوندم و به راحیل نگاه کردم، در نهایت رو به بارادی
که با لبخند، دستش رو به سمتم دراز کرده بود گفتم:

-تو خونه نداری؟

لبخندش جمع شده و دستش رو به عقب برگردوند. تکونی به تیشرت
شکلاتی تنش داد و همون طور که آفتاب فرق سرش رو گرم می کرد
گفت:

-بریم تو، باید حرف بزنیم .

پوفی از بین دهنم خارج شد و خودم رو کنار کشیدم تا وارد بشه. به

محض ورود، نگاهش به راحیلی که مشغول جویدن ناخنش بود برخورد کرد و در نهایت با تگون دادن سرش، به سمت پله‌ها گام برداشت .

شونه‌ای بالا انداختم و طبق عادت‌م دستم رو توی جیبِ شلوارک اسلش‌م فرو کردم. قبل از این که به پله‌ها برسم، رو به راحیلی که خشکش زده بود گفتم:

-امیدوارم برای این حالت دلیل داشته باشی.

سپس با دو قدم بلند به پله‌ها رسیدم و با گرفتن نرده‌ها ازش بالا رفتم. از طریق انگشت اشاره‌ام، تار مویی که به علت گرما به پیشونیم چسبیده بود رو کنار زدم و همون‌طور که برای مقصد بعدیم که روشن کردن کولر بود برنامه‌ریزی می‌کردم غریدم:

-بشین، الان میام .

سپس بدون انداختن نیم نگاهی به باراد به سمت کولر رفتم و کنترلش رو از روی آویز دیواری چنگ زدم. همون طور که روی خنک ترین حالت تنظیمش می کردم گوشم برای شنیدن صدای باراد تیز شد.

-حالت چه طوره؟ دکترت گفته نباید زیاد سرپا باشی بیشتر استراحت کن، آخر که نگفتی اون شب چی شد که این طوری شد...

مابین حرفش جولان دادم و همون طور که به سمت مبل ها قدم هایی آهسته برمی داشتم، بی حوصله لب زدم:

-این مقدمه چینی ها رو بگذار کنار، چی می خوای بگی؟

با نزدیک شدنم به مبل روبه‌روش کمی خودش رو جمع کرد و شروع به تکون دادن پای راستش کرد. می‌تونستم استرسی که از حرکاتش معلوم بود رو حس کنم. یک تای ابروم بالا پرید و به آرومی روی سطح نرم مبل جای گرفتم.

مستقیم به چشم‌های حیرونش که به سختی قصد پنهون اضطرابش رو داشت زل زدم که آخر سر شاهد پایین اومدن سرش شدم.

از این که چیزی نمی‌گفت داشتم بیشتر از قبل کلافه می‌شدم. دست به سینه، پای چپم رو روی پای راستم منتقل کردم که صدای خش دارش بلند شد:

-امروز اومدم چیزی رو بگم که مطمئنم به مزاجت خوش نیاد.

نگاهم رنگِ تمسخر گرفت و پوزخند صداداری نثارِ رخسارِ رنگ و رو

رفته‌ی باراد کردم. این پسر امروز عجیب، عجیب‌تر از همیشه بود، از درون نگرانی بهم نفوذ کرده بود اما ظاهرش مثل همیشه بی‌خیال به نظر می‌آمد.

-حکم اعدامِ شیوا چند روزی می‌شه که اومده.

حس کردم از درونم یک چیز به پایین سقوط کرد. دیگه خبری از پوزخند روی لب‌هام نبود، لرزِ ریزی روی لب پایینم نشست که با فشردنش به لب بالا از ادامه‌ی لرزش جلوگیری کردم.

به سختی آب دهنم رو بی‌صدا قورت دادم که نگاهِ باراد به بالا اومد و در چشم‌هام گم شد.

-و امروز زمانِ اجرای اون حکم بود، درست راس ساعت پنج صبح!

مات به چشم‌هاش زل زدم. حتی یک تگونِ ریز به جسم وارد نشده بود،
حس می‌کردم دیگه قدرت کنترل مغزم رو ندارم. قلبم دیوانه‌وار به
قفسه‌ی سینه‌ام چنگ می‌زد و فریادش گوشِ مغزم رو کر می‌کرد. تا دهن
باز می‌کردم چیزی بگم حرفم یادم می‌رفت، انگار کسی گلوم رو گرفته
بود و با همه‌ی قوا می‌فشرد. نفس کشیدن سخت‌ترین کاری بود که اون
لحظه انجام می‌دادم. شیوا اعدام شده بود؟

بلند شدن ناگهانی باراد و چشم‌های نگرانش که به سمتم می‌دوید باعث
شد تلنگری به مغزم وارد بشه و برای لحظه‌ای کنترل تموم بدنم رو به
دست گرفتم .

-رادمان؟ صورتت رنگِ گِجِ دیوار شده، ای خدا چه غلطی کرد...

باز هم من بودم که مانع ادامه‌ی حرف زدن باراد می‌شدم، با چند سرفه‌ی

پی‌درپی رشته‌ی کلامم رو به دست گرفتم و با صدایی که کلی پشتکار
پای لرزش نداشتنش جولان می‌داد گفتم:

-که چی؟

صدام خش داشت، شاید تونسته بودم لرزِ صدام رو محار کنم اما قدرت
مخفی کردن خش این صدا رو نداشتم. باراد که متوجه شد دوباره به
حالت قبل برگشتم، نفس عمیقی کشید و چند قدمی که برای کمک به
من برداشته بود رو مجدد به عقب برداشت.

هم‌زمان با نشستن سرِ جای سابقش، دستی به ته ریشش کشید و با
لحنی هیرونی نالید:

-چی که چی؟

پوزخندی زدم و با کمک گرفتن از دسته‌ی مبل روی پاهام ایستادم، روی پاهایی که توان تحمل وزنم رو نداشتند. رو از باراد برداشتم و خواستم به اتاقم برگردم که صداش توی گوشم پیچید و باعث شد همون جا بایستم.

- شیوا اعدام شد. برات مهم نیست؟ اون هم به جرم کاری که نکرده.

آبِ دهنم رو بی صدا قورت دادم، ته قلبم برای لحظه‌ای خالی شد و چشمم سیاهی رفت. چند بار دهنم رو باز کردم که چیزی بگم اما زبونم به درستی نمی چرخید. خوشحال بودم که باراد نمی‌تونه قیافه‌ام رو ببینه، با صدای دو رگه‌ای که با زحمت تونسته بودم از دهنم خارج کنم گفتم:

-خب، چی کار کنم؟

لرز نامحسوسی که صدام داشت یکی دیگه از دلایل آشفتگی‌ام بود؛

چنگی به موهام زدم و محکم‌تر از قبل به دسته‌ی مبل چنگ انداختم.

-هیچی برو با حس انتقامت خوش باش! سرت رو بالا بگیر که نقشه‌ی کشتن یک آدم بی‌گناه با این همه زجر کشیدن با موفقیت انجام شد.

دیگه طاقتم سر اومد، خواستم به سمتش برگردم تا بتونم بهش بفهمونم بی‌گناه واقعی کیه که تیر کشیدن چپ سینه‌ام مانع از کارم شد. پنهونی، چنگی به تیشترتم زدم و لب گزیدم تا صدام در نیاد. باراد هم که سکوت‌م به مزاجش خوش اومده بود ادامه داد:

-آره آقای خان‌زاده؛ همه‌ی اتفاقاتی که می‌خواستی انجام شد به قیمت دربه‌در شدن وحید و میعاد، به قیمت عذاب کشیدن مارال و در نهایت به قیمت کشته شدن کسی که ادعای عاشقیت می‌شد...

دیگه نشنیدم؛ کرکره‌ی گوش‌هام پایین کشیده شد و صدای برخورد‌م به

زمینِ سرد خونه توی فضای نیمه ساکت پیچید. لب‌هایی که به هم
فشرده شده بودن به ناکاره از حرکت ایستادند و نگاهی که دردِ درونش
مخفی شده بود بسته شد.

{مارال}

با شتاب به سمت پذیرشی که درست کنار ورودی قرار داشت دویدم که با
زنی چشم ابرو مشکی تپل روبه‌رو شدم، با صدایی که از هیجان می‌لرزید
نالیدم:

-آقای رادمان خان‌زاده رو این‌جا آوردند؟

زن، زیر چشمی نگاهی تیز نثارم کرد و در نهایت چیزی در کامپیوتر
سیلورِ جلوی دستش جستجو کرد، در نهایت با بلند کردن سرش گفت:

-بله، انتهای راهرو اتاق هفت.

سری به نشونه‌ی «تشکر» تگون دادم و به قدم‌هام سرعت دادم، استرسی که داشتم باعث تیر کشیدن زیر شکمم شده بود که وادارم کردم برای لحظه‌ای توقف کنم و کمر خم کنم. پی‌درپی نفس عمیقی کشیدم و راهرویی که با صندلی‌های طوسی پوشونده شده بودن و انتهای اون پر بود از چندین اتاق رو آنالیز کردم.

-مارال؟

با شنیدن صدای دخترونه‌ی بغض‌آلودی دست از کاوش برداشتم و کمر صاف کردم که با راحیل روبه‌رو شدم. دستمالی که دستش بود رو به بینی‌اش کشید و چشم‌های خیسش رو به چشم‌هام دوخت .

به محض این که برای بغل کردنش، به سمتش روونه شدم، هق-هقش بلند شد و زارزان به آغوشم کشیده شد .

-دیدي چه بلایي سرِ داداشم اومد؟ همش تقصیرِ باراده، هزار بار بهش گفتم نیاز به این سناریوها نیست بیا بگو رضایت دادم و...

ادامه‌ی حرفی که با لرز از دهنش خارج می‌شد با بلندتر شدن گریه‌اش قطع شد. بیشتر از قبل به قفسه‌ی سینه‌ام فشردمش و با صدایی نگران که سعی در مخفی کردن اضطراب نهفته‌ی پشتش داشتم نالیدم:

-آروم باش فدات بشم، الآن دکترش چی گفته؟ باراد کجاست؟

خودش رو از آغوشم بیرون کشید و با بالا دادنِ آبِ بینی‌اش گفت:

-دکتر گفته در شرف سگته بوده، به قلبش فشار اومده. نباید استرس و هیجان زیاد داشته باشه. باراد هم رفته اتاق دکتر تا باهاش صحبت کنه.

سری تگون دادم و نفسی آسوده کشیدم، خداروشکر اتفاق بدی نیوفتاده بود. بازوی نحیفِ راحیلی که سرش پایین انداخته بود رو فشردم که به صورتم زل زد. لبخندی ریز نثارش کردم و گفتم:

-نگران نباش، حالا که خطر رفت شده این همه گریهات برای چیه؟

لب پائینش رو به نشونه‌ی بغض به جلو هدایت کرد که باعث نشستن تک خنده‌ای روی لبم شد .

-بیا بریم پیشِ رادمان، هنوز بی‌هوشه.

سری تکنون داد و از سرِ راه کنار رفت تا من پیش قدم بشم، من هم قدم‌های بلندی برای رسیدن به اتاق هفتی که انتهای راهرو بود برداشتم. راحیل، با لحنی که بی‌حوصلگی درش مشهود بود غرید:

-حالا چه جوری بهش بگیم شیوا زنده‌ست؟ خدایی نکرده این بار واقعا سخته می‌کنه بفهمه باراد رضایت داده!

توی فکر فرو رفتم، از اول هم به باراد گوش زد کرده بودم که تنها خبر بده که رضایت داده اما انگار توپ باراد پُرتر از این حرف‌ها بوده.

-نباید فعلا به رادمان چیزی بگیم، باید صبر کنیم کمی حالش بهتر بشه.

راحیل سری به نشونه‌ی تفهیم تکنون داد و همون لحظه اشاره‌ای به اتاق

رادمان زد. اول من و پشت سرم راحیل وارد اتاق شد.

با دیدن اتاقی که چندین تخت با پرده‌های سفید دورش رو احاطه کرده بود، چشم گردوندم تا رادمان رو پیدا کنم. تنها مریضِ اتاق رادمانی بود که انتهای اتاق، روی تختِ یک نفره دراز کشیده بود.

قدم‌های محکمی پشت سرِ راحیل برداشتم که صورتِ بی‌روح رادمان اولین چیزی بود که به نگاهم اومد. راحیل، با دیدن رادمان دوباره نگاهش خیس شد، روی صندلی پلاستیکیِ سفید رنگ نشست و دستش رو روی دست‌های سفید شده‌ی رادمان کشید.

-چه جوری می‌تونه بعد این همه اتفاق واسه مرگ شیوا بیوفته گوشه‌ی بیمارستان؟

نیشخندی تلخ روی لبم جون گرفت؛ آب دهنم رو قورت دادم و همون‌طور که صندلی همراه تخت کنارمون رو برای نشستنم می‌کشیدم

نالیدم:

-یک سوال تماماً کلیشه بپرسم جوابم رو میدی؟

به محض آوردن صندلیم به کنارِ راحیل، روش جای گرفتم که سر تکون دادن راحیل باعث شد ادامه بدم:

-عاشق شدی؟

صورتش جمع شد، می‌دونستم سوالم به نظر مسخره می‌رسید اما هدفی که پشت این سوال داشتم رو باید براش مشخص می‌کردم.

-نه، نشدم.

لبخندی ریز روی لبم نشست، برای همین نمی‌تونست رادمانی که گوشه‌ی اتاق افتاده بود رو درک کنه .

-راحیل شاید علاقه‌های الان مثل لیلی و مجنون نیست و خیلی‌ها دروغ شده اما هنوز هم هستن کسایی که واقعی عاشق می‌شن، حقیقتاً برای یکی حاضرن جون بدن.

نگاهش رو به مردمک‌هام دوخت و منتظر ادامه‌ی حرفم موند، منم با فشردن لبم روی هم ادامه دادم:

-رادمان شاید تظاهر می‌کنه که از شیوا متنفره، اما اون فقط از غروری که خورد شده و عقل همیشه شاکی داره پیروی می‌کنه. اونی که الان رادمان رو این‌جا انداخته قلبشه، چیزی که سخت‌ترین کارش، بیرون کردن شیوا از اون جاست.

راحیل توی سکوت نگاهش رو ازم برداشت و به چشم‌های بسته‌ی رادمان چشم دوخت. درک کردن رادمان برای منی که عاشق نشده بودم عجیب بود اما انگار یک جایی از ته قلبم می‌تونستم درکش کنم .

-خوب دورِ پسر عموم رو شلوغ کردید! تازه آوردنش بخش، غیبت‌ها رو بگذارید برای بعد.

با بلند شدن صدای باراد، اخم‌هام توی هم تنیده شد. رو به سمتش چرخوندم و حرصی گفتم:

-لطفاً حرف نزن باراد؛ خوبه باعث و بانی همه چی خودت هستی.

شونه‌ای بالا انداخت و خندید. ابرو هام از هم باز شدن و این بار بالا پریدن، این پسر جداً دیوونه بود.

-اگه بهش می گفتم رضایت دادم که همون جا حلق آویزم می کرد.
این طوری حداقل درک می کرد اوضاع بعد از مرگ شیوا چه طور میشه.

این بار نوبت راحیل بود که داغ دلش رو سرِ باراد خالی کنه، از جاش بلند شد و دست به کمر، به بارادی که کنارمون ایستاده بود گفت:

-همون لحظه که اومدی از استرس قلبم وایستاد، گفتم الان میگی رضایت دادی کن فیکون میشه. تو هم که ماشالله کاری کردی از کن فیکون بدتر بشه. اگه واقعا سخته می کرد چی؟

باراد این بار دیگه حرفی نزد، خبری هم از لبخند روی لبش نشد تنها راحیل رو برای نزدیک تر شدن به رادمان کنار زد و نالید:

-حالا که حالش خوبه، بیاین این بحث‌ها رو برای بعد بگذاریم.

سپس دستی به موهای پریشون رادمان کشید که لبخند ریز من رو به همراه داشت. باراد مهربون‌تر از این حرف‌ها بود، با این که رادمان کلی اذیتمون کرد بازهم مثل همیشه دلش براش پر می‌کشید.

-احمق من اگه واسه‌ی یک دختر غش می‌کردم طبیعی بود، تو که قوی‌تر از این حرف‌هایی چرا به این روز افتادی؟

بغضِ تویِ گلوی باراد، ناخواسته باعث جوشش اشک توی چشم‌هام شد. با بغض خندید و دستی به صورتش کشید.

- خوشحالم رضایت دادم اون هم بدون اجازه‌ی تو! نمی‌خوام تا آخر عمر کمر خم شده‌تر از الان ببینمت.

اون هم به تبعیت از من دست به سینه شد و پای راستش رو به عنوان حصار پیش کش پای چپش کرد، با کمی تعلل گفت:

-فکرم مشغول بود اومدم تا یک کم باد به کلم بخوره.

لبم رو با زبون تر کردم و دست هام رو از قلاب همدیگه نجات دادم، بخشی از پوست لبم رو کندم که یهویی نگاهش به سمتم برگشت و هیکلش رو کج کرد.

-تو چرا اومدی بیرون؟

توی سکوت به چشم هاش زل زدم، ناخواسته دست از کندن لبم برداشتم که بعد از چند ثانیه دستش جلوی صورتم تگون خورد و با لبی خندون گفت:

-حواست کجاست؟ سوال پرسیدم ازت!

برای لحظه‌ای به خودم اومدم و پی‌درپی پلک زدم، فوراً گلوم رو صاف کردم و صادقانه گفتم:

-بعد بدرقه دکتر برنگشتی، نگران شدم.

مخاطبم باراد بود اما چشم‌هام بینی‌اش رو نشونه گرفته بود، دید درستی به عکس العمل‌هاش نداشتم تنها صدای نسبتاً بشاشش بود که توی گوشم پیچید:

-هرکی بره بدرقه دکتر و دیر کنه نگرانش میشی؟

می‌تونستم چاشنی شیطنت رو از صداش حس کنم، این بار سرم رو بالا گرفتم و مستقیم توی چشم‌هاش زل زدم:

-اگه طرف هم کارم باشه بله، احتمالاً نگران بشم.

انگار انتظار شنیدن این حرف رو نداشت چون ابروهاش بالا پرید. کمی عقب رفت و مثل قبل سرجاش نشست و به سنگ ریزه‌های جلوی پاهاش چشم دوخت.

-برو داخل، راحیل تنه‌است.

می‌تونستم آشفتگی رو توی رفتارش حس کنم که به جای عجیب بودن، از نظرم جالب بود. خودخواهی بود ولی داشتم از این بازی لذت می‌بردم.

-چرا باز احمالو شدی؟ تازه که لب‌هات کش اومده بود!

تکون‌های ریزی که به پای چپش می‌داد از چشم‌های تیزبین من دور نمونده بود، حتی لحظه‌ای نگاهم رو ازش دریغ نکردم که همین باعث شد نگاهش باز میخ‌کوب نگاهم بشه.

-کسی احمالو میشه که حوصله و اعصاب نداشته باشه؛ کسی هم که حوصله نداره رو نباید سوال پیچ کرد، چون یهو قاطی می‌کنه.

مبهوت به چهره‌ی عصبی که این جملات رو ادا می‌کرد نگاهی انداختم و بعد از گذر چند ثانیه بلند زیر خنده زدم. هرچه از چهره‌ی متعجب و شگفت زده‌ی باراد، درست بعد از خنده‌ام بگم کم گفتم.

این که همیشه بد موقع خنده‌ام می‌گرفت رو هیچ‌جوره نمی‌تونستم درست کنم پس به سختی جلوی خنده‌ام رو گرفتم و وقتی آروم شدم

نالیدم:

-وای دلم، چه قدر سیاست خنده داره!

باراد بعد از مکث کوتاهی، نگاه ماتش رو از چشم‌هام پنهون کرد و با
تکون دادن سرش زیر لب گفت:

-جداً من چی توی این دیدم؟

حرفش مفهوم زیادی برام نداشت پس تنها از جام پریدم و همون طوری
که عقب-عقب حیاط رو برای رسیدن به ساختمون اصلی متر می کردم
گفتم:

-من برم راحیل منتظرمه؛ زود بیا.

سپس دستم رو براش تگون دادم و خندیدم که صدای تقریبا بلندش توی گوشم زنگ زد.

-مواظب باش، از پشت میوفتی!

رسیدن به ساختمون اصلی باعث شد چیزی در جوابش از دهنم خارج نشه و برای بار دوم راهی اتاق هفت بشم. وقتی از دیدنش محو شدم با کشیدن چند نفس عمیق سعی کردم به نفس‌های تندم سامون بدم. چنگی به قفسه سینه‌ام زدم و زیر لب غریدم:

- چه قدر حس بدی دارم.

{شیوا}

سرم رو بین دست‌هام گرفتم و به پشتی مبل سلطنتی طلایی رنگ تکیه زدم. مامان با لیوانی از آب قند، که مشغول برهم زدن محتویات درون لیوان بود به سمتم اومد و چینی به چین‌های زیاد پیشونیش اضافه کرد.

-بیا یک کم از این بخور.

سنگین رنگین بودن مامان و بی‌توجهی بابا هر لحظه حالم رو خراب‌تر از قبل می‌کرد، با پشت دست، دست مامان رو پس زدم و با لحنی خسته نالیدم:

-نمی‌خورم.

به اتاق‌هایی که روبه‌روی من درون راهرویی قرار داشت زل زدم و زیر لب، طوری که صدام به گوش مامان نرسه گفتم:

-یعنی چه طور تونستی وقتی دختری با این حال از بیمارستان اومده
نیای ببینیش؟

قلبم با گفتن هر کلمه فشرده تر می شد و بغض، بیشتر از قبل به گلوم
چنگ می انداخت. رو به مامان کردم و با چشم هایی که پرده ای نازک از
اشک درونش جولان می داد نالیدم:

-واقعا بهش گفتم اومدم؟

مامان کمی دست و پاهاش رو گم کرد که نیش خند من رو به همراه
داشت. از جام بلند شدم که بلند شدن هم زمان اون رو هم به همراه
داشت. چشمم رو درون سالن بزرگ خونه که با سرامیک های طلایی رنگ
فرش شده بود چرخوندم و با زدن لبخند، بغضم رو قورت دادم.

-بابا که سرش درد می‌کنه و خوابه، شما هم که خسته به نظر میای.
میرم یک وقت دیگه میام.

ابروهای مامان بالا پرید و فوری مچ دستم رو گرفت تا مانعی برای قدم برداشتم بشه. لب‌های لرزونم رو روی هم فشردم و که صدای شوکه‌ی مامان مانع از هر عکس‌العملی شد.

-کجا بری؟ بابات فقط یک کم حالش خوب نیس...

-بسه!

فریادی که زدم دست خودم نبود؛ وقتی حرف مامان نصفه موند خنده‌های هیستریک من توی فضا پیچید. با سقوط قطره‌ی اشکی ریز از

چشم‌هام گفتم:

-می‌خوام برم یک جایی که بتونم زندگی کنم، نمی‌تونم بی‌محلی‌های
هردوی شما رو تحمل کنم و جیکم درنیاد!

دست‌های مامان از روی دستم شل شد که منم نگاه تب دارم رو ازش
سلب کردم و به سمتی خروجی قدم‌های بلند ولی بی‌جون برداشتم.

قلبم تند می‌زد و اشک‌هام برای خروج از چشم‌هام از همدیگه سبقت
گرفتند. لمس دستگیره‌ی طلایی رنگ باعث شد صبری کوچک مانع از
خروج کاملم از اتاق بشه. حتی نگفت بمونم! و این درد داشت دیوونم
می‌کرد.

-برای بردن وسایلم برمی‌گردم.

به شیشه‌ی گرم تاکسی تکیه زدم و با پشت دستم از ریختن اشک‌هام جلوگیری کردم. نگاه مسافری که کنارم نشسته بود کلافه‌ام می‌کرد.

-خانم شما کجا پیاده می‌شید؟

برای تصمیمی که داشتم دو دل بودم، به نغمه گفته بودم میرم دیدن خانواده‌ام و اون جا می‌مونم ولی حالا می‌خواستم کاری کنم که شاید درست نبود. نفسی عمیق کشیدم، باید تکلیفم رو مشخص می‌کردم. نمی‌تونستم نزدیک عروسی، توی همون شلوغی‌ها سرباری برای نغمه باشم.

-آخرین مسیر پیاده می‌شم.

راننده که پیرمردی کوتاه قامت بود از آینه وسط ماشین نیم نگاهی بهم انداخت که سکوت من رو پذیرا شد.

آب دهنم رو قورت دادم و چنگی به قفسه سینه‌ام زدم؛ استرسی که داشتم جای ناراحتیم رو گرفته بود. سرم رو از روی شیشه برداشتم و رو به زنی که کنارم نشسته بود و با چادرش ور می‌رفت گفتم:

-بخشید ساعت چنده؟

زن، لبه‌ی چادرش رو به دندون گرفت و با روشن کردن صفحه‌ی گوشیش گفت:

-ده دقیقه مونده به هشت!

سری تکون دادم و زیر لب «ممنونم» ای گفتم که بعید می‌دونستم شنیده شده باشه. تقریباً دو دقیقه بعد در آخرین مسیرِ تاکسی پیاده شدم و به خیابون روشن که با چراغ برق‌های غول پیکر تزئین شده بود زل زدم .

استرسی که داشتم رو می‌شد از لرزش بدنم حس کرد؛ به قدم‌هام جون دادم و راه خونه رو در پیش گرفتم. لبم رو به دندون گرفتم و توی جیبِ مانتوی کرم رنگِ نغمه دست گذاشتم.

خوشبختانه هنوز هوا تاریک نشده بود و افراد زیادی مشغول صید خیابون برای رسیدن به مقصدشون بودند .

هرچی به کوچه‌ی خونه نزدیک‌تر می‌شدم وجود آدم‌ها هم کمتر می‌شد،

دیگه پاهام جون راه رفتن نداشتند که به ساختمون مورد نظرم رسیدم.

قلبم با شدت زیادی به قفسه‌ی سینه‌ام کوبیده می شد و عرق‌های سرد از روی پیشونیم به آسفالتِ کوچه می‌ریختند.

هوا نیمه تاریک شده بود و این نشون می‌داد که راهِ زیادی رو پیاده اومده بودم. جرئت گام برداشتن ازم گرفته شده بود.

وقتی دیدم زنی با چادر رنگی از کنارم رد شد و بد نگاهم کرد ناچاراً پوفی از بین لب‌هام بیرون زد و دلم رو به دریا زدم. پشت هم نفس عمیق می‌کشیدم تا بلکه بتونم جلوی قلبی که از استرس خودش رو به در و دیوار قفسه سینه‌ام می‌کوبید بگیرم.

به محض رسیدن به جلوی درب، با کشیدن نفس عمیقی، آیفون رو با

انگشت اشاره‌ام لمس کردم و با درنگ کوتاهی فشردمش.

با بلند شدن صدای زنگ قدمی به عقب برداشتم و با پاهام رو زمین ضرب گرفتم. علیسان تابستون‌ها ساعت هفت شرکت رو تعطیل می‌کرد و امیدوار بودم بعد بستن شرکت به خونه برگشته باشه.

چند ثانیه صبر کردم و وقتی از جواب ندادنش مطلع شدم خواستم دوباره زنگ آیفون رو فشار بدم که صداش من رو از جا پروند:

-بفرمایید؟

چون دستم جلوی آیفون بود، چهره‌ام از چشم‌های علیسان مخفی موند. حالا که به این‌جا رسیده بودم از اومدنم پشیمون شدم، اومده بودم به این‌جا که به چی برسم؟ به خونه و زندگی‌ای که خودم ره‌اش کردم؟

-چرا دست جلوی آیفونه؟ کی هستی؟

با زبونم، لبم رو تر کردم و آب دهنم رو با صدا قورت دادم. چنگی به انتهای مانتوم زدم و دستم رو از جلوی آیفون برداشتم. به عقب رفتم تا علیسان بتونه چهرهام رو ببینه، فقط خدا می‌دونست چه قدر استرس داشتم.

وقتی مکش طولانی شد فهمیدم که راه رو اشتباه اومدم؛ سرم رو پایین انداختم و قدمی‌هایی به سمت عقب برداشتم.

-بیا بالا.

سپس باز شدن درب، من رو از جا پروند. متعجب سری به چپ و راست

تکون دادم تا بتونم موقعیتی که توش قرار داشتم رو درک کنم. شاید انتظار نداشتم علیسان درب رو به روم باز کنه! قدم‌های آهسته‌ای برداشتم و با گرفتن دَمی عمیق، وارد خونه شدم.

ورود به خونه‌ی خودم بعد از چهار ماه معذبم کرده بود؛ مثل یک مهمون روی مبل یک نفره جای گرفته بودم و فضای خونه رو کاوش می‌کردم. مثل همیشه مرتب و تمیز بود. حتی یک وسیله هم جابه‌جا نشده بود، تنها چیزی که عوض شده بود آدم‌های این خونه بودند.

-شربت گرم شد.

صدای خون‌سرد علیسان باعث شد که روی مبل سه نفره‌ی روبه‌روم نشسته بود باعث شد چشم از فضای مورد نظرم بردارم و به شربت آلبالویی که روی عسلی جولان می‌داد زل بزنم.

-نیومدم شربت بخورم، اومدم حرف بزنیم.

پاهایی که هنوز اسیر شلوارِ پارچه‌ای مشکی رنگش بود، روی هم افتادند
و دکمه‌ی بالایی پیراهن سفید رنگش رو باز کرد.

-می‌شنوم.

این حجم از ریلکس بودنش بیشتر باعث وجود استرس توی تک-تک
سلول‌های بدنم می‌شد، برای این که بتونم کمی دست و پام رو جمع کنم
چنگی به لیوان پایه بلند مقابلم زدم و مقداری از محتویات لیوان رو مزه-
مزه کردم.

خواستم لیوان رو به جای قبلش برگردوندم که صداش مانع شد:

-می‌خوای اول من برات یک چیز بیارم بعد اگه حرفی بود بزن.

سپس از جاش پرید و من رو با چشم‌هایی ریز شده تنها گذاشت. رفتنش به سمت اتاق خواب و برگشتش زیاد طول نکشید، وقتی برگشت نامه‌ای توی دستش بود که ابرو هام رو بالا پروند .

برگه‌ی سفید توی دستش رو روی عسلی گذاشت و به جای قبلش برگشت. نیم نگاهی به نامه انداختم و در نهایت به علیسان که هیچ حسی توی چشم‌هاش نبود زل زدم.

-این چیه؟

به جای نگاه کردن به من، به نامه‌ی روی میز چشم دوخت و با مکثی کوتاه گفت:

-احضاریه دادگاه!

تنم یخ بست. از هرچی اسم دادگاه بی‌زار بودم، حتی نمی‌خواستم از ده کیلومتری کلانتری‌ها رد بشم. جا خوردن و عقب رفتنم از چشم‌های علیسان دور نمود. می‌دونستم پوست صورتم تفاوت چندانی به رنگ دیوار نداشت، دهنم برای حرف زدن باز و بسته می‌شد اما باز هم حرفی ازش بیرون نمی‌رفت.

-برای طلاق درخواست دادم؛ قرار بود فرستاده بشه خونتون که حالا که اومدی به خودت میدم.

دست‌های لرزونم رو به سمت نامه دراز کردم، برگه‌ی سفید رنگ که علامت دادگاه روش جولان می‌داد رو از نظر گذروندم. ضربان قلبم روی آخرین تُن صدا قرار داشت، اشک درون چشمم حلقه زد و با بغض چشم از برگه برداشتم.

-عليسان...-

ما بين حرفم پريد و با صدائي كه معلوم بود نمي خواد چيزي بشنوه گفت:

- فردا ساعت ده صبح دادگاه باش، من نمي تونم به اين زندگي ادامه بدم.
كسي كه دوبار خيانت كرده باشه باز هم خيانت مي كنه. نمي تونم اين
زندگي رو تحمل كنم.

لبهاي لرزونم رو روی هم فشردم كه اولين قطره‌ي اشكم روی گونه‌ي
راستم مهمون شد. انگشت‌هام در كف دستم فشرده شدن و مشت‌هاي
ريزي به رانم زدم تا بتونم جلوي منفجر شدنم رو بگيرم .

عليسان به يك باره از جاش بلند شد و به سمتم قدم برداشت، كنار
عسلي روی زانوهایش نشست و با لحنی نگران نالید:

-شیوا؟ نفس بکش، سرخ شده صورتت، نفست رو حبس نکن.

چند ضربه‌ی آروم به پشت سرم زدم که نفسم با سرفه بالا اومد. چندین بار سرفه کردم که خیسی چشم‌هام به صورتم منتقل شد.

-بیا یک کم از شربت بخور.

لیوانی که به لبم نزدیک شده بود باعث شد جرئه‌ای از آب البالوی درونش رو بخورم و آب دهنم رو قورت بدم.

-خوبی؟

سوزش گلویم اجازه نمی‌داد به چشم‌های نگرانم مسلط بشم، لبخندی غم

زده روی لبم نقش بست و شال مشکی‌ای که دور گردنم افتاده بود رو به بالا کشیدم.

از جام که بلند شدم، پاهای علیسان هم صاف ایستاد، تموم تلاشم رو کردم که لرزشی توی صدام نباشه اما انگار امکان نداشت.

-فردا جلوی دادگاه می‌بینمت.

سپس چشم‌های خیسم رو که تار می‌دید به چشم‌های رنگ شیش دوختم. وقتی نگاه مات زده‌اش رو دیدم کنارش زدم و قدم‌های بی‌حس برای خروج از اون خونه برداشتم.

اشک‌هام پی‌درپی باهم مسابقه گذاشته بودن، دلم می‌خواست علیسان دنبالم بیاد ولی نیومد. اون حتی تا جلوی دربِ خونه‌ی خودش نیومد چه

برسه تک-تک خیابون‌هایی که با پاهای خسته مترشون کردم.

نمی‌دونم ساعت چند شب بود که با حالی زار، جلوی خونه‌ی نغمه ایستادم. خجالت می‌کشیدم به اون خونه برم اما جایی برای رفتن نداشتم. زنگ آیفون رو فشردم که صدای نغمه توی گوشم پیچید:

-شیوا؟ این جا چی کار می‌کنی؟ بیا تو.

سپس صدای باز شدن دربِ آبی رنگِ حیاطشون مهمون گوش‌هام شد. با بازوم تنه‌ای به درب زدم و وارد حیاطِ کوچکِ سنگِ فرش شدشون، شدم.

قدم‌های شُلی برداشتم که جلوی دربِ شیشه‌ی ماتِ دیگه جون برام نمود. به دیوار تکیه زدم و به آرومی سُر خوردم .

-وای خدا مرگم بده؛ شیوا؟ چی شده، مگه تو خونه تون نرفتی؟

وقتی نغمه درست جلوم نشست تا از شرایطم مطلع بشه خودم رو توی آغوشش جا دادم و زار زدم. ضربه‌های آرومی برای هم‌دردی به پشتم کوبید و توی سکوت به گریه‌هام گوش داد. با صدایی که از ته حنجره‌ام در می‌اومد نالیدم:

-می‌خواد جدا بشیم؛ گفت نمی‌تونه با من زندگی کنه، گفته آدم خیانت‌کار همیشه خیانت‌کار باقی می‌مونه.
نغمه بیشتر از قبل من رو به خودش فشرد و زیر گوشم لب زد:

-آروم باش قشنگم؛ بیا بریم تو، هوم؟!

آب بینی‌ام رو بالا کشیدم و خودم رو از بغلش بیرون کشیدم. به

چشم‌های نگرانش زل زدم و نالیدم:

-ببخشید، جایی نداشتم برم مجبور شدم پیام خونه‌ی شُم...

پريدنش مابين حرفم و بلند كردنم از روى زمين باعث شد به چهره‌ی
اخم‌آلودش چشم بدوزم .

-بسه ديگه دارى چرت و پرت ميگى؛ بيا بريم داخل مامانم خوابه.

لبخندى غم‌زده روى لبم مهمون شد و با تكيه دادن به بازوى نغمه وارد
خونه شدم. پاهای بی‌جونم رو روى گلیم‌های قرمز رنگ کفِ خونه
کوبوندم و به سمت اتاق‌هایی که درست بغل ورودی در سمت راست قرار
داشت قدم کج کردم .

نغمه درب اتاقش که نمایه‌ی گلی‌ای داشت رو باز کرد و طوری که

صداش در فضای تاریک خونه بلند نباشه لب زد:

-برو تو تا من برم یک چیز بیارم بخوری، رنگت حسابی داغونه.

سپس چشمکی بهم زد و قبل از این که بخوام مانعی برای رفتنش بشم دستم رو رها کرد. به چهارچوب آلمینیومی در تکیه زدم و با گرفتن دیوارهای سفید اتاق خودم رو به تخت یک نفره‌ی نغمه رسوندم.

چنگی به روتختی قهوه‌ای رنگش زدم و فضای سنتی مقابلم که در تاریکی جولان می‌داد رو از نظر گذروندم.

دیوارهایی که با گلیم تزئین شده بود باعث وجود اتاقی دلنشین در نظر هر بیننده‌ای بود اما من دیگه حوصله‌ی لذت بردن رو نداشتم پس به آرومی سرم رو روی بالشت سفید رنگش فشردم و دراز کشیدم.

نفسم به سختی بالا می‌اومد و سینه‌ام خِس-خِس می‌کرد. لب پایینم رو به دندون گرفتم که صدای نغمه از جلوی درب بلند شد:

-نگاش کن! رفتم برات آب پرتقال بیارم که بخوابی؟

لحن پرانرژی‌ش هم نتونست لبخند روی لبم بیاره، ترجیح دادم برای احترامی که به عنوان مهمان برام قائل شدن از جام بلند بشم. نغمه لیوانی که توی تاریکی هیچی از شکلش نمی‌تونستم بفهمم رو به دستم داد و به سمت کولری که روبه‌روی تختش قرار داشت گام برداشت، چنگی به کنترل روی دیوار زد و غرید:

-کولر رو روشن می‌کنم بعد از خوردن آب پرتقال، بخواب. فردا صبح باهم حرف می‌زنیم، من میرم پیش مامان بخوابم تا تو راحت باشی.

دستم رو دور لیوان حلقه کردم و برای فرو رفتن بغضم کمی از محتویات

لیوان رو نوشیدم. نغمه که مطمئن شد دارم از آب پرتقال دست رنجش می‌خورم با گفتن «شب بخیر» ای عزمش رو برای رفتن جذب کرد .

-فردا ساعت ده صبح باید دادگاه باشم علیسان درخواست طلاق داده.

نغمه که نزدیک به درب خروجی بود مکشی کرد و به سمتم برگشت. می‌تونستم تعجبی که توی چشم‌هاش جولان می‌داد رو ببینم برای همین با سری پایین انداخته ادامه دادم:

-وقتی رفتم خونه بابام از اتاق بیرون نیومد، مامانم هم تحویلم نگرفت، فهمیدم از این که ننگی مثل من توی خانوادشون هست ناراحتن و برای آبروی خودشون، بهم پشت کردن.

بغض به تک-تک رگ‌های گلوم فشار می‌آورد ولی حاضر نبودم باز هم بهش اجازه‌ی شکستن بدم .

-از خونه بیرون زدم و به خونه‌ی خودم و علیسان رفتم که دادخواست طلاق رو بهم نشون داد.

نغمه چند بار دهن باز کرد که حرفی بزنه اما باز در لحظه‌ی آخر پشیمون شد و در نهایت با خالی کردن خودش از طریق پوف کلافه‌ای، گفت:

-باشه؛ این قدر به خودت فشار نیار. فردا یک فکری می‌کنیم.

می‌دونستم برای دل‌خوشی من و خراب‌تر نشدن حال من این حرف‌ها رو می‌زد به همین خاطر به سختی لب‌خندی پیش‌کش کردم که سری به چپ و راست تکون داد. با خروجش از اتاق و بستن درب، لیوان رو مهمون میز آرایش کنار تختش کردم و دراز کشیدم.

این که مامانِ نغمه بعد از مرگِ همسرش ازدواج نکرد و تنهایی نغمه رو

بزرگ کرده بود یکی از دلایلی شد که نغمه این قدر مهربون بار اومد. اگه نغمه رو خدا سرِ راهم قرار نمی‌داد معلوم نبود چه بلایی سرم می‌اومد .
با پاهام روی زمین ضرب گرفتم که تکه‌ای نون جلوم قرار گرفت، نگاهی که به شکرپاش مقابلم دوخته شده بود به سمت نغمه برگشت که کنارم نشست .

-صبحونه‌ات رو بخور به جای زل زدن به وسایلِ میز.

سری تگون دادم و قسمت کوچکی از نون بر-بری رو به پنیر خامه‌ای مقابلم آغشته کردم. نغمه همون طور که مشغول هم زدن چایی شیرین کرده‌اش بود گفت:

-مامان صبح که داشت می‌رفت سرکارِ گفت بعد از دادگاه بریم خونه‌ی مادر بزرگم، قرارِ شام رو اون جا بمونیم.

دست از بازی کردن با لقمه‌ها برداشتم و چاقوی توی دستم رو رها کردم.

-من نمیام، برای شب میرم یک جای دیگه.

نمی‌تونستم قبول کنم سرباری براشون بشم. بالاخره باید می‌رفتم چه امروز چه فردا، حالا که فرصتش پیش اومده بود باید از این جا هم می‌رفتم.

-من ازت نظر نخواستم میای یا نه، چون می‌برمت.

سپس به ساعت مچی مشکی رنگش نیم نگاهی انداخت و به سرعت لب زد:

-آخ، ساعت نزدیک به نه شده، عجله کن!

به چای نوشیدنش زل زدم و با تگون دادن سرم کمی از لقمه‌ی نون و پنیرم رو توی حلقم جا کردم. اشتها‌یی برای خوردن غذا نداشتم، برای رفتن به دادگاه کمی مضطرب بودم. به نوعی از فضای دادگاه وحشت داشتم.

-می‌تونه از لحاظ قانونی طلاقم بده؟

نغمه که مشغول ریختن مربا روی نونش بود نیم نگاهی بهم انداخت و نالید:

-من تلاشم رو می‌کنم جلوی طلاق رو بگی...

-نه!

فریادی که ناخواسته از بین لبم خارج شده بود رشته‌ی کلام نغمه رو پاره

کرد. آشفته، نفس عمیقی کشیدم، با باز و بسته کردن چشم‌هام، تُن صدای بلندم رو نرمال کردم و گفتم:

-اگه برگردیم به اون زندگی هیچ‌وقت نمی‌تونیم مثل زن و مرد واقعی زندگی کنیم.

لبش رو روی هم فشرد و سکوت کرد. نمی‌خواستم این‌بار هم علیسان رو مجبور به زندگی کنار خودم بکنم پس باید می‌گذاشتم اون تصمیم بگیره.

لبخندی زدم تا از ریزش اشک‌هام جلوگیری کنم، چه‌قدر باید بلا به سرم می‌اومد و تاوان می‌دادم؟ اعدام نشدم ولی خانواده و شوهرم رو توی یک روز از دست دادم، دیگه چی باید به سرم می‌اومد؟

-بریم؟

چندین بار برای از بین رفتن اضطرابم دندان روی هم کوبیدم و از پشت میزِ قهوه‌ای رنگ که صندلی‌هاش با کُنده‌ی چوب درست شده بود بلند شدم و سری به معنی موافقت تکنون دادم.

نغمه دستی به مقنعهٔ مشکی رنگش کشید و کیف سامسونتش رو به دست گرفت.

-لطفاً اون جا هیچی نگو! بگذار من کارم رو بکنم، مثلِ اون روز اعتراف کردنت نشه.

نیش‌خندی زدم و سکوت رو ترجیح دادم. هردومون بدون حرف اضافه‌ای از خونه بیرون زدیم و سوار پراید نغمه شدیم. به در نظر گرفتن ترافیک نزدیک به ساعت ده به دادگاه رسیدیم .

دست و پاهام یخ کرده بود و نفس کشیدن از هرچیز برام مشکل تر بود،
نغمه که حال نابسامانم رو فهمید، فشاری به دستم وارد کرد و توی
فضای شلوغ حیاط دادگاه غرید:

-آروم باش شیوا، هیچ اتفاقی نمی‌افته.

لبخندی مهمونش کردم که مصنوعی بودنش مشهود بود. از پله‌های مر-
مر دادگاه، پا به پای هم بالا رفتیم و وارد سالنی شدیم که از سر و صدا به
لرزه درآومده بود.

شرایط دادگاه خانواده از هر چیزی بدتر بود، هر نفر از یک درد خانوادگی
می‌نالید و هر اتاق پر بود از افرادی که با پرونده‌های رنگارنگ منتظر
بررسی بازپرس‌ها بودند.

-احضاریه رو کامل خوندی؟ مطمئنی واقعاً برای دادگاه بود؟

چشم از مردی که وسطِ سالن با زنی میان سال بحث می کرد برداشتم و به نغمه‌ای که با ردیف کردن مقنعه مشکی رنگش نگاهش رو سمت ساعت مچی‌اش می برد، نگاه کردم.

-هان؟

نگاهِ منگم باعث خروج پوفی آشفته از بین لب‌هایش شد. لب به دندون گرفت و غرید:

-ساعت ده و هفت دقیقه شده، کجاست پس؟

شونه‌ای بالا انداختم و لبم رو کج کردم. نیومدنِ علیسان هیچ حسی رو برام تداعی نمی کرد، ما نمی‌تونستیم هرگز باهم زندگی کنیم. شرم داشتم که بخوام باز باهاش زیر یک سقف باشم.

پس بالاخره باید می‌اومد. حس تنهایی رو با تک-تک سلول‌هام حس می‌کردم؛ حس نداشتن کسی که توی چنین شرایطی همراهم باشه. دادگاه و پاسگاه خرج داشت، زندگی خرج داشت، داشتن خونه خرج داشت.

حتی با فکر به این‌ها تموم تن و بدنم می‌لرزید، بیشترین چیزی که امروز منتظرش بودم یک زنگ از طرف مامان یا بابام بود اما هیچ کدوم یک زنگ خشک و خالی به نغمه نزدن که حداقل سوال کنن دخترمون که دیشب خونه نیومده اون‌جا بود؟ اصلاً مرده یا زنده‌ست؟

-شیوا، چرا داری گریه می‌کنی؟ بیا بشین این‌جا ببینم!

هل داده شدنم توسطِ نغمه به سمت صندلی‌های فلزی باعث شد تازه شرایطی که وسطش بودم رو درک کنم. دستی به گونه‌هام کشیدم که از خستگی‌اش لبخندی غمگین زدم.

-برم برات آب بیارم؟ چی شدی یهو؟

چیزی نبود فقط دلم شکسته بود، دلم از خودم گرفته بود. از چاله‌ای که خودم کنده بودم و الآن مثلِ قبر داشت خفه‌ام می‌کرد خسته بود .

صورتم رو بین دست‌هام حبس کردم و به حق-حق افتادم. حتی نمی‌تونستم یک کلمه به نغمه‌ی نگران که سعی داشت حالم رو خوب کنه جواب بدم.

-تو که من رو کشتی! چرا داری این‌طوری می‌کنی؟ الآن از هر سه نفر، دو نفر از هم جدا می‌شن. عزیزم آروم باش.

به سختی جلوی اشک‌هام رو گرفتم و چشم‌های خیس‌م رو از استارت دست‌هام رها کردم. وقتی نگاهِ نگرانِ نغمه رو دیدم چونه‌ام از بغض لرزید

که سرم رو به سینه‌اش فشرد.

-هیس، دیگه گریه نکن، باشه؟

با صدای صاف کردن گلویی که از کنارمون بلند شد بود، سرم رو از آغوش نغمه بیرون کشیدم و نگاهِ تارم رو به علیسانی که کنارِ مردی هیکلی و بلند قامت ایستاده بود دوختم.

-ببخشید ترافیک بود و یک کم دیر شد.

مخاطب لحن متواضع و نگاهِ فروتنش نغمه بود، نغمه هم به تبعیت از علیسان، رشته‌ی کلام رو به دست گرفت و با لحنی مستحکم گفت:

-اشکالی نداره، امیدوارم برای قاضی پرونده هم موردی نداشته باشه.

مردی چشم ابرو مشکی خودش رو وسطِ بحث انداخت و با بالا انداختن
ابروهای پرپشتِ هشتی‌اش غرید:

-بهتر نیست بریم زودتر به کارمون برسیم؟

به کتِ مشکی رنگی که توی تنِ علیسان جاخوش کرده بود چشم دوختم
و نگاهِ خماری که به خاطر خیسی چشمم بود رو به ته ریشش دوختم و
زیر لب نالیدم:

-آره بریم.

لرز صدام ناخواسته بود که نگاهِ علیسان رو تا چند ثانیه روم، زوم کرد.
نغمه تنه‌ای بهم زد که خودم اومدم و چهار نفری به سمت اتاق قاضی پا
تند کردیم.

{رادمان}

به سوپی که جلوم گذاشته بودن زل زده بودم و حاضر نبودم چشمم رو
ازش بردارم. می‌دونستم راحیلی که چشم‌های نگرانش، گیر صورتم بود
منتظرِ بلند شدن یک کلمه از دهنِ من بود اما من حنجره‌ام رو پیدا
نمی‌کردم .

-یک قاشق حداقل بخور، سه ساعت روی پاهات مونده!

دست‌های سری که یکیش اسیر سِرْم بود و دیگری برای تگون خوردن
هیچ تقلایی نمی‌کرد هم با حرف راحیل تگون نخوردن.

پوفی از بین لبش خارج شد و فوراً از جاش پرید. دستش رو به سمت
سینی فلزی دراز کرد و همون‌طور که سینی رو از روی پاهام برمی‌داشت
گفت:

-چندساعته به هوش اومدی، دریغ از یک کلمه حرف! کاش بفهمی من
احمق نگرانتم.

چشم‌هام هنوزم اسیرِ جای خالیِ سینی بود، احساس پوچی می‌کردم.
انگار به انتهای باتلاق رسیده بودم و دیگه دست از تقلا برای بیرون اومدن
برداشته باشم. لبم رو با زبون تر کردم که خنده‌ای هیستریک روی لبم
نشست.

راحیل ترسیده بود، می‌تونستم از تکون‌های لرزونی که به بازوم وارد
می‌کرد ترسش رو حس کنم. خنده‌ام یک دفعه به اتمام رسید، حتی اثری
از یک لبخند کوچک هم روی لبم نمود. جوشیدن اشک رو توی چشمم
حس می‌کردم، لب پایینم رو به دندان گرفتم تا از ریزشش جلوگیری
کنم.

-دکتر، چرا کسی نیست؟ رادمان چرا یهو این طوری شدی؟ صدام رو می شنوی؟

چنگ‌هایی که به بازوم می‌زد باعث شده بود بتونم کمی به خودم برگردم. مچ دستش رو با دست آزادم اسیر کردم و به جای قبلش برگردوندم.

علاقه‌ای نداشتم تا نگاهِ خیسَم توسط راحیل شکار بشه، پس روی تخت دراز کشیدم که هق-هق راحیل گوشم رو آزد.

-تو یک گاو به تمام معنایی؛ چه قدر دیگه باید از دستت تا سخته برم و برگردم؟ یک چیزی بگو!

برای ادای جمله‌ی آخر، پا به زمین کوبوند و با جیغ روی صندلی نشست.

بی‌حس، پتو رو روی صورتم کشیدم و باز هم سکوت کردم. کمتر چیزی که به یاد داشتم، حرف زدن بود. ترجیح می‌دادم فقط بخوابم و به چیزی فکر نکنم.

-فردا مرخص میشی و باراد میاد دنبالمون، تازش هم کلی اسرار کرد بمونه پشت من نگذاشتم، که کاش می‌گذاشتم!

جمله‌هایی که تک-تک شون رو با حرص به زبون می‌آورد توی گوشم پیچید، آب دهنم رو قورت دادم و برای این که بتونم باز هم بخوابم پتو رو بیشتر به خودم فشردم.

-آی سوختم.

بابلند شدن صدای جیغش پوفی از بین لبم بلند شد و پتو رو کنار زدم. با آشفته‌گی زیاد روی تخت نشستم و دست به سینه با چهره‌ای پوکر فیس

بهش زل زدم و از لای دندون هام غریدم:

-بسه!

تکونی به فنجون توی دستش داد و با لرزش چونه اش نالید:

-خب، سوختم! چایی داغ بود.

نگاهی به ساعت مستطیل شکل مقابلم دوختم که ساعتِ دو بامداد رو نشون می داد. که یک بار با جیغ دوباره ی راحیل پلک هام به هم فشرده شد.

-تو حرف زدی! وای بالاخره یک چیز گفتی. عالیه بگذار برم دکترت رو صدا...
صدا...

پلک‌هام رو باز کردم و نگاهِ خشنم رو بهش دوختم که از ادامه‌ی حرف
صرف نظر کرد و با لب‌های ورچیده بهم زل زد.

- فقط من رو به حالِ خودم بگذار.

نگاهِ غم زده و بغض کرده‌ی راحیل باعث شد با کلافگی تموم، دستم رو
لای موهام ببرم و زیر لب، لب زدم:

-لعنتی!

راحیل لبش رو به دندون گرفت و در سکوت به بخارِ چایش چشم دوخت،
مجدد دراز کشیدم و پلک‌هام رو برای خوابیدن بستم.

-می‌خوای بخوابی لامپ اتاق هم خاموش کن.

ته دلم دوست داشتم از دلش دربیام ولی اصلاً حوصله‌ی ناز کشیدن
نداشتم پس این مورد رو به بعد موکول کردم.

نمی‌دونم چه قدر گذشت که صدای آرومِ راحیل گوش‌هام رو تیز کرد،
برق‌ها خاموش بود و کسی به اتاق نیومده بود پس با کی حرف می‌زد؟

-آره، تازه خوابید.

تنها صدای نفس کشیدنش رو می‌شنیدم که بعد از چند ثانیه عطسه‌ای
کرد و گفت:

-باراد داری هذیون میگی؟ گوشی رو قطع کن برو بخواب.

نمی‌دونم باراد از پشت خط چی به راحیل گفت فقط فریادش بود که
توی گوشم پیچید:

-چی؟

سپس که انگار فهمیده بود نباید دادی ازش بلند بشه صدای فشرده شدن
دندون‌هاش به هم دیگه بلند شد.

-چرند نگو، رادمان حالش بده بعد تو بلیط گرفتی من برگردم آلمان؟

از این که نمی‌تونستم به عکس‌العمل‌های راحیل دسترسی داشته باشم و
از طرفی خوابم نمی‌برد تا فکرم آزاد بشه، آشفته بودم.

-باشه، فردا بیا حرف می‌زنیم؛ امیدوارم اون چیزی که تو می‌گی بشه.

سپس با کمی صحبت‌های مسخره و خداحافظی مختصر به تماس پایان دادند. از این که راحیل می‌رفت ناراحت نبودم، شاید نمی‌خواستم بره ولی توی شرایط الآن هم نبودش بهتر بود. به اندازه کافی عذابش داده بودم وقتش بود باز هم کمر خم شده‌ام رو صاف کنم و برای انجام این کار، نمی‌تونستم باز هم راحیل رو اذیت کنم.

تکونی به جسم خشک شده‌ام دادم و آب دهنم رو کاملاً بی‌صدا قورت دادم. این بار طی مدت زمان کمتری خوابیدن به افکار ضد و نقیض تسلط پیدا کرد و به سمت خواب کشیده شدم.

خمیازه‌ای کشیدم و به پنبه‌ای که بعد سِرْم، روی دستم جا گرفته بود چشم دوختم. یکی از دریچه‌های کولر رو به سمت خودم کشیدم که دربِ

سمت راننده باز شد و باراد کنارم جای گرفت.

-آخ که بدونید چه قدر هوا گرمه، پختم.

راحیلی که روی صندلی عقب جا گرفته بود و هندزفری ای توی گوشش جولان می داد هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد من هم فقط سری تکون دادم که این بار هم زمان با استارت زدن ماشین، من رو مخاطب قرار داد:

-پهلون پنبه چه طوره؟

نگاه خنثی ام رو بهش دوختم که لبخند روی لبش ماسید و با سرفه ای مصلحتی، ماشینی که جلوی درب بیمارستان پارک شده بود رو به حرکت درآورد.

-خوبم.

نگاهم به جلو بود اما مخاطبم کسی جز باراد نمی‌تونست باشه. دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد که این برای من اتفاق خوبی بود. شقیقه‌هام درد می‌کرد که این باعث شد سرم رو بیشتر از قبل به صندلی فشار بدم. چشم‌هام رو روی هم قرار بدم.

-برای راحیل بلیط گرفتم، برای یک هفته‌ی دیگه.

حرفی نداشتم که بزنم پس طبق عادت پوزخندی زدم. من برادرش بودم و بعد همه‌ی اتفاقات متوجه‌ی هر قضیه‌ای می‌شدم، جالب بود.

-راحیل میگه تو مریضی و حاضر نیست تنهات بگذاره. از طرفی اگه برنگرده ممکنه برای دانشگاه و زندگی‌اش مشکلی پیش بیاد.

دوست داشتم دست از مقدمه‌چینی برداره. پس دهن باز کردم و صدایی خشک و گرفته که کمی اخم‌هام رو درهم پیچوند گفتم:

-آخرش رو بگو.

مکث کرد. شاید پنج دقیقه، شاید هم بیشتر! دستی به گردنم که برای لحظه‌ای شدیداً تیر کشیده بود، کشیدم که صداش دستم رو ثابت نگه داشت.

-باهاش برو.

این بار نوبت من بود که مکث کنم، درنگی که شاید بیشتر از سکوتِ باراد طول کشید. لایِ پلک‌هام رو باز کردم و نیم رخم رو به سمتش برگردوندم .

-چی؟

صدام متعجب بود، این بار هیچ تقلایی برای پنهون کردن ابهامی که من رو اسیر کرده بود نکردم. باراد با کف دست فرمون رو برای دور زدن چرخوند و نیم نگاهِ ریزی بهم انداخت.

-با راحیل، برو آلمان !

خندیدم، اون قدر بلند که نگاهِ باراد رو از خیابون به سمت خودم بچرخونم. مات، به چهره‌ی خندونم زل زد که بریده-بریده گفتم:

-تو واقعاً...عقل توی...سرت هست؟

خنده‌ام در عرض چند ثانیه از بین رفت و نیش خندی رو به جای خودش

حک کرد. با لحنی که مشخص بود هیچ رمقی برای ادامه‌ی این بحث
نداره گفتم:

-من حوصله ندارم یک حرف رو باز هم تکرار کنم.

می‌دونست من آدم رفتن نبودم. من اگه می‌خواستم برم همون موقع که
راحیل رو فرستاده بودم می‌رفتم.

-حالا به چه بهونه‌ای می‌خوای بمونی؟ قبلا می‌خواستی انتقام بگیری
مانعت نشدم، حالا که انتقامت رو گرفتی.

ابروهام با طمانینه به آغوش هم رفتن و لبم به حالت صاف در اومد. کلمه
به کلمه‌ی حرفش روی مغزم رژه می‌رفت، دلیلی برای توضیح نمی‌دیدم
پس سکوت کردم. با راهنما زدن باراد به سمت راست و قرار گرفتن کنار
پمپ بنزینی، از آینده‌ی سمت خودم به عقب زل زدم که راحیل رو غرق

در خواب دیدم.

-بهترین کار برای بهتر شدن حالت رفتن از این کشوره، خودت هم می‌دونی که دلیلی برای موندن نداری. لطفا یک کم خودخواهی رو بی‌خیال شو!

پوفی از بین دهنم خارج شد و بازهم چشم‌هام رو بستم تا نگاهم به باراد برخورد نکنه. کاش می‌فهمید الآن تنها وقتی که نه تنها حوصله‌ی خودش، بلکه حوصله‌ی صداش رو هم نداشتم.

{مارال}

به دسته گلی که بین دست‌هام جا گرفته بود نگاه کردم. مخلوطی از رز سفید و قرمز که درونِ باکس مشکی رنگش به دل می‌نشست.

اولین بار بود که می‌خواستم چنین کاری انجام بدم، کمی نگران بودم. می‌ترسیدم همه چیز درست طبق تصوراتم از آب در بیاد که قطعاً این‌طور می‌شد. من بهتر از هر کس صاحب این گل‌ها رو می‌شناختم.

نگاهم رو به ساختمون مقابلم دوختم و با لبخندی نرم که برای پنهون کردن اضطرابم بود به سمت آیفون گام‌های لرزون برداشتم. فشردن آیفون با بلند شدن صدای ضربان قلبم مصادف شد.

-کیه؟

بازهم مثل همیشه حق به جانب بود، با این که می‌تونست از آیفون تصویری من رو ببینه اسرار داشت تا خودم حرف بزنم.

-منم، باز کن.

طولی نکشید که در با صدای تیک آرومی باز شد. بازوم رو برای کامل باز

شدنش به تنهی درب فشردم و وارد خونه شدم. با کشیدن نفس عمیقی،
پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفتم و جلوی واحد خودمون ایستادم.

تکونی به باکس گل وارد کردم و درنهایت با استخونِ انگشت اشاره‌ام،
تقه‌ای به درب اصلی کوبوندم.

-باز نمی‌کنم.

لحنِ حرص‌آلود ماندانا کج‌خندی روی لبم نشوند. با این که ذره‌ای از
اضطرابم کم نشده بود سعی کردم لحنم شوخ به نظر بیاد که انگار موفق
شدم.

-یک بسته دارین خانم، باز نمی‌کنم چیه؟

شاید بیشتر از دودقیقه طول کشید که در با ملایمت باز شد، باکس رو جلوی صورتم گرفتم و صدام رو بم کردم.

-بفرمایید از طرف یک خانم زیبا، یک عدد باکسِ گُ...

صدای غضب‌آلودش که به شکل داد از دهنش بیرون اومد جلوی صحبت کردن من رو گرفت. آب دهنم رو قورت دادم و به فریادش گوش سپردم:

-برو گمشو همون جایی که تا الان بودی؛ هر وقت هر غلطی کردی یادت میاد خواهری هم داری؟ تو می‌فهمی من از دست تو چی می‌کشم؟

گل رو روی زمین، درست کنارِ پاهاش گذاشتم و با صورتی جدی به نگاهِ خشمگین ولی بغض‌آلودش چشم دوختم.

-ماندانا امروز اومدم تا باهم منطقی حرف بزنیم، تو خیلی چیزها راجع به من نمی‌دونی. حالا هم توی راه پله داد نزن همسایه‌ها هجوم میارن!

پوفی از بین لبش خارج شد و نگاهش رو ازم گرفت. از مسیری که اشغالش کرده بود کنار رفت. مجدد گل رو به دستم گرفتم و این بار بین دست‌هاش فشردم.

-این هم برای توعه.

لای پلکش رو باز کرد و فوراً باکس گل رو گرفت تا روی زمین نیوفته. چشم غره‌ای بهم رفت که شونه‌ای بالا انداختم و وارد هال شدم.

-فکر نکن چون بخشیدمت گذاشتم بیای تو، فقط می‌خوام بشنوی چی می‌خوای بگی تا با همین پای راستم شوِت کنم توی خیابون.

سپس اشاره‌ای به پای راستش زد که بالا پریدن ابروهای من رو به همراه داشت. روی مبل سه نفره دراز کشیدم و اجازه‌ی خمیازه کشیدن رو به خودم دادم.

ماندانا، روبه‌روم نشست. پای راستش رو مهمون پای چپش کرد و با حلقه کردن انگشت‌هایش دور زانوهایش غرید:

-خب می‌شنوم!

گردنم رو به دو سمت چرخوندم تا با شنیدن صدای قلنجش لبخندی روی لبم جا گرفت. ماندانا چهره‌اش رو جمع کرد و با چندش نالید:

-نکن دیگه آه، الاغ.

خواستم دهنم رو براش کج کنم که با یاد تصمیمی که داشتم پشیمون
شدم. با وارد کردن کش و قوسی به بدنم، سرِ جام نشستم و این بار به
چشم‌های ماندانا چشم دوختم.

-اومدم بگم می‌خوام برم.

احمی بین ابروهاش نشست و این بار با بالا انداختن شونه‌هاش گفت:

-خب من هم نخواستم راحت بدم، خودت اسرار کردی و گرنه همون اول
نمی‌گذاشتم پات رو توی خونه‌ام بگذ...

این بار نوبت من بود که از حرص غرهای ماندانا چشم‌هام رو روی هم فشار
بدم و مابین حرفش بی‌رم:

-نه از این خونه! می‌خوام از این کشور برم.

ماتش بُرد، لب‌هاش روی هم دوخته شد و با چشم‌هایی که از حدقه بیرون زده بود نالید:

-چی؟

سرم رو پایین انداختم. مشغول بازی با انگشت‌هام شدم، با لحنی که مشخص بود کمی دل‌گیره گفتم:

-من اگه بخوام این‌جا بمونم باید هر سری از دست پلیس‌ها فرار کنم، باید هر‌جا میرم از ترس این که پلیس شناساییم کنه سخته کنم.

نیش‌خندی روی لبم نقش بست. برام جالب بود وقتی برای اولین بار فرار

کرده بودم هیچ جا برام مثل کشور خودم نمی شد و حاضر نشدم فرار کنم،
اما الآن چه مرگم بود؟

-واقعاً این قدر احمقی؟ همین طوری الکیه؟ تو که تحت تعقیبی چه طوری
می خواهی فرار کنی و بری؟ اصلاً با کدوم پول؟ تک و تنها کجا؟

هر لحظه به ولوم صدایش اضافه می شد، طوری که جملات آخر مثل داد از
دهنش خارج شده بود. دلم نمی خواست باهاش بحث کنم، برای اجازه هم
نیومده بودم پس گفتم:

-تو نگران این ها نباش، مگه تا الآن پات گیر بوده؟ از الآن هم نیست.
خودم می دونم چی کار کنم!

این بار بین جیغی که از دهنش خارج شد لرزش خاصی بود که ریشه ای

به بدنم انداخت .

-احمق من نگران خودم نیستم، نگرانِ تو هستم! نمی‌گذارم بری. باید از روی جنازه‌ی من رد بشی که بری.

بغض کرده بودم، اون درکم نمی‌کرد. نمی‌فهمید اگه این‌جا می‌موندم ممکن بود چه زجری بکشم. از دیشب که باراد بهم گفته بود کمکم می‌کنه به آلمان برم تا خود همین یک ساعت پیش داشتم بهش فکر می‌کردم. من چاره‌ای جزء رفتن نداشتم، اگه گیر می‌افتادم بدبخت بودم.

-اگه بمونم جنازه‌ام می‌رسه جلوی خونه‌ات، دوست داری اون روز رو ببینی؟ دوست داری من رو با دست‌بند ببینی؟ ماندانا جون من فقط برای یک بار هم که شده بفهم چی میگم، درک کن که شرایطم خوب نیست، باید برم!

قطره اشکی از چشمش چکید که لب‌هام روی هم فشرده شد. دست به

کمر شدم که خروج «آه» ای از لبم رو به همراه داشت.

-چه طوری می‌خواهی توی مملکت غریب دووم بیاری؟ می‌دونی چه قدر
سخته؟ تو توی همین کشور و این شهر اگه جایی بری و شب نیای خونه
من جون به لب میشم.

دستم رو مشت کردم و این بار قدمی به سمتش برداشتم. اشک‌ها به
صورت متوالی روی گونه‌هاش جا گرفتن، دیگه دلم نیومد که بی تفاوت
باقی بمونم. جلوی پاهاش زانو زدم که صورتش رو بین دست‌هاش مخفی
کرد.

-خواهری نمیرم که بمیرم! می‌خوام برم برای یک بار هم که شده زندگی
کنم، می‌خوام یک بار طعم آرامش رو بچشم. دیگه از ریسک کردن خسته
شدم، فقط میرم تا یک کم شرایط بهتر بشه و بتونم برگردم.

وقتی دیدم ماندانا هیچ عکس‌العملی از خودش نشون نمیده سرش رو به سمت خودم کشیدم و به قفسه‌ی سینه‌ام فشردم که هق-هقش بلند شد. سرم رو بالا بردم تا از ریزش اشک جوشیده توی چشم‌هام جلوگیری کنم.

-نرو، خطرناکه مارال. نمی‌خوام مثل مامان و بابا، پر-پر شدن تو رو هم ببینم.

جمله‌ای که مابین گریه‌هاش بلند شده بود هم نتونست تصمیم من رو عوض کنه. من دیگه تصمیم خودم رو گرفته بودم، نمی‌خواستم به بعد فکر کنم فقط می‌خواستم از الان لذت ببرم.

تا چندین دقیقه ماندانا اشک ریخت و من در سکوت شاهد حال بدش شدم. کاری ازم برنمی‌اومد، دلم می‌خواست که این‌قدر حالش بد نباشه اما دستم برای خوب کردن حالش بسته بود.

وقتی که سرش از روی سینه‌ام جدا شد، خشک شدن کمرم رو حس کردم. تکونی به خودم دادم که صورتم از درد جمع شد .

چینی به بینی‌اش داد و با پاک کردن صورتش خیسش از طریق آستین لباس، نالید:

-تو حتی زبان خارجی هم بلد نیستی، پول هم نداری، چه جوری می‌خوای طاقت بیاری؟

دیگه داشتم از این جملات تکراری خسته می‌شدم. چنگی به موهایی که از شالم به بیرون پریده بودن زدم و خواستم چیزی بگم که زنگ خوردن گوشیم مانعم شد .

اول با نگاهم، صدایی که می‌اومد رو تعقیب کردم و درنهایت به سمت

مبلی که گوش‌ام روش و لو شده بود قدم‌های بلند برداشتم.

با دیدن اسم باراد که روی صفحه‌ی گوشی چشمک می‌زد لبخندی روی لبم نشست که ناگهان به اخم تبدیل شد. چرا باید در چنین شرایطی برای چنین فردی لبخند می‌زدم؟

شونه‌ای بالا انداختم و با استرسی که باعث بالا رفتن ضربان قلبم شده بود دکمه‌ی سبز شروع صحبت رو لمس کردم.

-کجایی؟

لبم کج شد و صورتم در هم تنیده شد. با صدایی که مشخص بود فرد مورد نظرش رو به تمسخر گرفته غریدم:

-سلام! خوبم ممنون تو خوبی؟

باراد مکشی کرد و این بار با صدایی که شیطنت درش جولان می داد گفت:

-ولی من نپرسیدم خوبی که جواب دادی!

حوصله‌ی بحث نداشتم، جلوی چشم‌های تیز ماندانا، روی مبل لم دادم و از بین دندون‌هام غریدم:

-گفتم یادآوری کنم شاید قصد کنی پرسشی، خونه‌ام، جانم؟

مکشی کرد و در نهایت پوفی کلافه از بین لبش خارج شد. نگرانی جای اضطرابم رو گرفت، تکونی به خودم دادم و چهار زانو روی سطح مبل نشستم.

-چی شده باراد؟

با بلند کردن سرم و دیدن اخم‌های درهم ماندانا، چشم غره‌ای بهش رفتم
و از جام بلند شدم. این دختر عوض بشو نبود !

-رادمان راضی نمیشه. اگه اون راضی نشه نمی‌تونم تنه‌اش بگذارم.

سکوت کرد، سکوتی تلخ که حتی برخوردم به دربِ بسته‌ی اتاقم و بلند
شدن صدای «آخ» ام هم نتونست به شکستنش کمک کنه. با شونه و
گوشم موبایل رو نگه داشتم و شروع به مالیدن سرِ درد گرفته‌ام کردم.
چهره‌ی در هم رفته‌ام با ادامه‌ی حرف باراد که با صدایی آروم گفته
می‌شد، بیشتر درهم رفت .

-مارال چی کار کنم؟

عجز توی صداش دلم رو ریش-ریش کرد. بی خیال مالش سرم شدم و این بار دستگیره‌ی سردِ اتاق رو بین دست‌های گرمم گرفتم، فشاری بهش وارد کردم و وارد فضای خفه‌ی اتاقم شدم .

-چرا؟

لحنِ صدام آروم و بغض‌دار بود، شاید اون قدر آروم که به گوش باراد نرسه، جلوم یک پخ می‌کردن، زار می‌زدم. خودم رو درک نمی‌کردم ولی یک چیز رو درک می‌کردم! دلم نمی‌خواست بدون باراد به اون کشور برم.

-مارال؟ خوبی؟ بهش فکر نکن خودم درستش می‌کنم شده گونی روی سرش می‌کشم به زور با خودم میارمش.

سعی می‌کرد شوخ باشه، همه‌ی تلاشش رو کرده بود که توی جمله‌اش ذره‌ای غم نباشه اما من غم عالم به دلم افتاده بود. بی‌رمق، روی تختم

دراز کشیدم و بدون ذره‌ای تقلا برای به روز ندادن حالِ بدم گفتم:

-چه جوری بهش فکر نکنم؟ من نمی‌تونم توی این کشور زیاد مخفی بمونم، یا باید برم یا...

نتونستم ادامه‌ی حرفم رو به زبون بیارم. رشته‌ی کلامم توسط باراد دزدیده شد، عصبانیتی که توی صداش جولان می‌داد ابرو هام رو بالا پروند.

-می‌شه آیه یاس نخونی؟ وقتی میگم درستش می‌کنم، یعنی درستش می‌کنم! راحیل رو انداختم به جونش، اون خوب بلده روی همه‌ی سیستم‌های عصبیِ رادمان راه بره .

واسم جالب بود هر چه قدر هم می‌خواستم با رادمان خوب باشم و می‌خواستم اتفاقاتی که اون باعثش شده رو از یاد ببرم آخر یک کاری

می کرد که باز من توی بدبختی دست و پا می زدم. بود و نبود این پسر
برای من دردسر بود!

پلک هام رو روی هم فشردم تا روی اعصابم مسلط بشم. سپس با صدایی
که این بار اجازه ندادم چیزی از غم دَرش جولان بده گفتم:

-باشه، من حرفی نمی زنم اصلاً!

باز هم سکوت کرد که قبل از بلند شدن صداش، صدای فریادی از اون
طرف خط تنم رو به رعشه انداخت:

-بس کن راحیل! حوصله ات رو ندارم بفهم.

لب پایینم رو گزیدم و چشمم رو باز کردم. به سمت چپ چرخیدم و

پاهام رو درهم جمع کردم و به شکمم فشردم .

-فکر کنم اوضاع خوب نیست، بهت زنگ می‌زنم عشق...

ماسیدن حرف توی دهنش و گرد شدن چشم‌های من هم‌زمان صورت گرفت. باراد چند بار سرفه کرد که حتی یک سر سوزن هم از تعجب من کم نکرد.

-خدا حافظ.

سپس بدون این که حرفی از دهن من خارج بشه به تماس پایان داد. نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که با ضربان قلبی بالا رفته، گوشی رو به قفسه‌ی سینه‌ام فشردم و مجدد چشم‌هام رو بستم. نمی‌دونستم داشتم دقیقاً چه غلطی می‌کردم!

گوشی رو قطع کردم و چشمم رو از حرص بستم. جدیداً کنترل حرف‌هایی که می‌زدم دست خودم نبود و سوتی‌هایی که می‌دادم برای فهم مارال از احساساتم تابلو بود. لبخند ریز روی لبم نشست، من هم بدم نمی‌اومد البته!

-رادمان، می‌خوای این جا تک و تنها چی کار کنی؟ که مثل الان از پنجره به بیرون زل بزنی و تا آخر عمر سیگار دود کنی؟

جیغی که راحیل زد من رو از جا پروند. گوشی رو به سمت جیبم هدایت کردم و از راهروی اتاق خواب به سمت هال قدم برداشتم.

-چه خبره؟

راحیل دست به سینه، با اخم‌های درهم به سمتم چرخید و با کج کردن لبش برای زدن پوزخند غرید:

-آقا مثل مترسک ایستاده هرچی باهاش حرف می‌زنم می‌گه حوصله ندارم، فقط از دستش دود کردن اون کوفتی برمیاد!

پوفی از بین لبم خارج شد و ابرو هام مثل طنابی کلفت گره خورد. از صبح که رادمان مرخص شده بود اوضاع همین بود.

-دکتر گفت باید استراحت کنی بعد ایستادی داری سیگار می‌کشی؟

نگاهش برای لحظه‌ای از استخر وسط حیاط برداشته شد و چرخید. هیچ حسی نمی‌تونستم از نگاهش تشخیص بدم، خالی-خالی بود! اون قدر خالی که توی خلاء چشم‌هاش گم می‌شدم. رادمان چشمش رو برای هزارمین بار به حیاط تاریک دوخت و از لای دندون‌های کیپ شده‌اش

گفت:

-نمی‌خواین کوتاه بیاین؟

راحیل هم به تبعیت از من، اخمی کرد و خودش رو روی مبل پرت کرد .

-مثل این که تو کوتاه بیا نیستی، مثل دختر بچه‌ها ناز می‌کنی.

انتظار داشتم رادمان مثل همیشه راحیل رو بکوبه ولی سکوت کرد. انگار حرف کم می‌آورد یا حرفی برای گفتن نداشت که جفتمون رو خسته کرده بود. این که از طرفی به مارال قول رفتن دادم و از طرفی نمی‌تونستم رادمان رو این‌جا تنها بگذارم آشفته بودم.

-کاش بمیرم این‌قدر اذیت نشم، از بچگی رفتم کشور غریب زندگی کردم

با هزارتا بدبختی و غم که در نهایت داداشم رو این شکلی ببینم و حالم بدتر بشه.

بغض صدای راحیل که نگاهش به زمین دوخته شده بود ناراحتم کرد. به سمتش رفتم و کنارش روی مبل سه نفره جا گرفتم .

دستم رو از جیبم بیرون کشیدم و فشاری به شونه‌اش دادم که سرش رو به طرفم گرفت. لبخندی زدم که لبخندی تلخ نثارم کرد. لب پایش رو گزید و همون طور که به قامت کاملاً سیاه پوش رادمان زل می‌زد گفت:
-بعد از مرگ مامان و بابا حتی تو هم نفهمیدی چی به من گذشت. وقتی که توی جوونی به حامی نیاز داشتم، کجا بودم؟ اون سمت دنیا! الان هم توی این سن باز باید بدون هیچ پشتوانه‌ای برگردم به اون کشور، برگردم به جایی که فقط خودم هستم، تک و تنها!

کنترل اشک‌هایی که از چشم‌هاش می‌چکید از دستش در رفته بود. دیگه

با انتهای جمله‌اش هق-هقی کرد و با خم کردن کمرش، دستش رو روی صورتش حصار کرد .

-دیگه...خسته...شدم.

رادمان زیر ذربین نگاه من چنگی به موهایش زد و کام آخر سیگارش رو سنگین‌تر از همیشه گرفت. مابقی سیگار رو توی جاسیگاری خاموش کرد و به عقب گرد کرد. محکم‌تر از همیشه به زمین پاکوبید و سمت راحیل راه افتاد.

جلوی پاهاش زانو زد و با درنگ کوتاهی، دست‌های راحیل رو کنار زد. بدون تغییر حالت درون صورتش، با انگشت اشاره قطره اشکی که از چشم‌های راحیل به سمت پایین می‌دوید رو پاک کرد. راحیل برای چند ثانیه دست از گریه با صدای بلند برداشت و وقتی دید رادمان مشغول پاک کردن اشک‌هایش شده خودش رو به قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و زار زد .

انگار دل راحیل بد گرفته بود که با این حرفِ رادمان هم تن به سکوت
نداد. لبم رو با زبون تر کردم و اجازه‌ی خروج پوفی از بین لب‌هام رو صادر
کردم .

-بیام آلمان هم می‌خوای مثل امروز غر بزنی و گریه کنی؟ اگه اوضاع
اینه بگو همین‌جا بمونم .

لحنش شوخ نبود ولی همین حرف خنده‌ی آروم راحیل وسط انبوهی از
اشک رو به همراه داشت. ناخواسته نفس عمیقی کشیدم و به پستی مبل
تکیه زدم. همین حرفش واسه راحت شدن خیال من و راحیل کافی بود!
از پنجره‌ی سمت شاگرد به نمای ساختمون زل زدم و برای هزارمین بار
به دهنم اجازه‌ی خروج پوف کلافه‌ای رو دادم. این که گوشیش خاموش

بود و نزدیک به بیست دقیقه من رو معطل کرده بود هر لحظه آشفته‌ترم می‌کرد.

-کاش بدونی از انتظار متنفرم مارال.

سپس سرم رو به فرمون چسبوندم و پلک‌هام رو روی هم فشردم. نمی‌دونستم می‌تونم برم جلوی درب زنگ بزنم یا باید همین‌جا منتظر می‌موندم. از طرفی کمی نگران شده بودم که چرا یهویی گوشیش رو خاموش کرده.

با صدای زنگ گوشیم فوراً از جا پریدم و با دیدن اسم راحیل، با بادی خوابیده، گوشی رو از محافظش که بالای ضبط قرار داشت بیرون کشیدم. دکمه‌ی اتصال تماس رو لمس کردم و غریدم:

-بله؟

صدای آروم و خانمانه‌اش رو شنیدم که گفت:

-ساعت هفت پرواز داریم، کجایی تو؟ ساعت چهار شد.

برای لحظه‌ای با خودم فکر کردم کی یک هفته گذشت، رفتن از کشوری که این همه سال توش زندگی کردم سخت بود ولی چاره‌ای نداشتم. باید همه‌ی ما می‌رفتیم تا بلکه دست از این کارهامون برداریم، بریم تا بتونیم زندگی کنیم و شده برای یک بار طعم خوشبختی رو بچشیم .

فروش خونه‌ی خودم و رادمان توی یک هفته خیلی ارزون‌تر از قیمت

اصلیش در اومد اما اهمیتی نداشت حالا فقط خیالم راحت بود که هرکی
و دوست داشتم همراهم می‌اومد. مهم‌تر از همشون مارالی بود که الآن
منتظرش بودم.

-باراد؟ چرا جواب نمیدی؟

نفسی گرفتم و با در آوردن عینکم از چشمم، دریچه‌ی کولر رو روی
صورت گرم‌زده‌ام تنظیم کردم و گفتم:
-اومدم دنبال مارال.

با دیدن دختری که از ساختمون بیرون زد، ذره‌ای از حرف‌های راحیل رو
نشنیدم. فقط به صورتی که در حصار موهای بلوندش جولان می‌داد چشم
دوختم.

-راحی‌ل بهت زنگ می‌زنم، فعلا.

هم‌زمان با اتمام حرفم، تکونی به پیراهن مشکی چهارخونه‌اش داد و توی خیابون چشم چرخوند تا ماشین رو پیدا کنه. با قرار دادن گوشی درون محوطه‌ی قبلی خودش، بوقی زدم که نگاهش رو به سمتم برگردوند. لبخندی عریض روی لبش نشست که لب من هم ناخواسته کج شد .

با کتونی سفید رنگش قدم‌های بلند به سمت ماشین برداشت و درب سمت شاگرد رو باز کرد .

-می‌تونم چمدونم رو پشت بگذارم یا باید بگذارم صندوق؟

با دیدن چمدون صورتی رنگی که بهش اشاره کرده بود، از ماشین پیاده

شدم و برای رسیدن بهش، ماشین رو دور زدم .

-بده به من، می‌گذارم همین پشت .

سپس بدون نگاه کردن به چشم‌هایی که من رو آنالیز می‌کرد درِ عقب
رو باز کردم و چمدون رو روی صندلی جا دادم .

هم‌زمان باهم سوار ماشین شدیم که همون لحظه صدای مارال بلند شد:
-وای تنها فرق این جا با جهنم گرمی هواش بود که خدا رو شکر اون هم
حل شد .

دریچه‌ی کولر رو به سمتش تنظیم کردم که گره‌ی شال مشکی رنگش رو

شل کرد و به پشتی صندلی تکیه زد.

-آخیش، چه خنکه این جا. آی راستی سلام.

لبخندم گسترش پیدا کرد، چه جوری می شد یکی غر زدن هاش هم شیرین باشه؟

-سلام خانم، یک کم زود تشریف آوردین .

به اپل واپش نگاهی انداخت و با لبی کج شده، غرولندکنان گفت:

- خب داشتم ناله های ماندانا رو گوش می دادم، نمی دونی چه قدر غر زد و گریه کرد!

استارت ماشین رو فشردم و خنده ای ریز نثارش کردم که چشم غره ای نثارم کرد .

-چرا می خندی؟

فرمون رو با یک دست چرخوندم و بدون زدن حرفی از کوچه‌ی خونه‌ی
مارال خارج شدم .

-غر که می‌زنی بامزه میشی!

صدای آرومم به گوشش رسید و بلافاصله ساکت شد، وقتی چند دقیقه
گذشت و دیدم حرفی از دهنش خارج نمیشه، زیر چشمی نگاهی بهش
انداختم که دیدم مشغول بازی با انگشتر دست راستش شده و سرش رو
پایین انداخته. با لبخندی ریز، نگاهم رو ازش برداشتم و سرعت ماشین
رو بالا بردم.

-باراد؟

صدای ملایمش باعث بالا رفتن ضربان قلبم شد، چنگی به قلبِ محفوظ
شده پشتِ تیشرت سبزِ تیره‌ام زدم و با قورت دادن آب دهنم غریدم:

-جانم؟

درست مثل پسر بچه‌های هجده ساله شده بودم که با هر حرف مارال
نفس کم می‌آورد. این بلایی که سرم اومده بود طبیعی بود؟

-از میعاد خبر داری؟

با شنیدن اسم «میعاد» اخمی بین ابروهایم نشست. فرمون رو محکم‌تر
فشردم و پشتِ پرایدِ سفید رنگی ایستادم تا چراغ سبز بشه.

-ندارم.

عصبی بودن لحنم دست خودم نبود. پرسیدن مارال درباره‌ی اون حس خوبی بهم نمی‌داد! سعی کردم اخم بین ابرو هام رو باز کردم ولی انگار شدنی نبود.

-آخه آخرین بار قرار بود بره ترکیه، دلم می‌خواد درباره‌اش بدونم. گناه داره! خیلی کمکم کرد و پسر خوبی بود.

با سبز شدن چراغ، پام رو تا آخر روی پدال گاز فشردم که ماشین از جا کنده شده. مارال به صندلی چسبید و با گرفتن دستگیره‌ی درب غرید:

-باراد، چی کار می‌کنی؟

از ماشین‌هایی که مقابلم جولان می‌دادن سبقت می‌گرفتم که بوق‌های

متعدد بیشترشون رو به همراه داشت .

-بسه !

با جیغی که کشید تلنگری بهم وارد شد و با زدن راهنما، از سرعت ماشین کم کردم و کنار جاده پارک کردم .

بهش چشم دوختم که سرش رو بین دستش گرفته بود و تنش می لرزید.
تازه فهمیده بودم که چه قدر ترسونده بودمش.

دستم رو به سمتش دراز کردم تا دستش رو از سرش جدا کنم که دستم رو با شتاب پس زد. سرش رو بالا آورد و چشم‌های خشمگینش رو که با خیزی تلفیق شده بود، به چشم‌هام دوخت.

-دیوونه‌ی روانی، چته؟ چرا یهو جنی میشی؟

چنگی به موهام زدم و به پشتی صندلیم تکیه زدم. هنوز هم آثار اخم صورتم هویدا بود.

-چون درباره‌ی میعاد پرسیدم این‌قدر به هم ریختی؟ چی گفتم مگه من؟
واسه‌ی تو چه فرقی داره من چی می‌گم اصلاً؟ چه فرقی داره اسم میعاد
ورد زبونم باشه یا نه؟

دیگه خونم به جوش اومده بود، ناخواسته خودم رو کج کردم و با دستم
جلوی دهنش رو گرفتم تا ادامه نده. چشم‌های مارال از حدقه بیرون زد و
با چشم، به دهنش اشاره زد که ولش کنم. وقتی دیدم داره واسه آزادی
دهنش تقلا می‌کنه از لای دندون‌های فشرده شده‌ام گفتم:

- فرق داره واسه‌ی من! فرق داره مارال، مثل خودت که واسه‌ی من با همه

فرق داری!

ضربان قلبم بالا رفته بود، برای یک لحظه مغزم قفل کرد. نمی‌دونستم چشم از نگاه پر از ابهام مارال بردارم. همون طور که نگاهم اسیر نگاهش بود با لحنی آروم که به سختی شنیده می‌شد گفتم:

-از اول هم برام فرق داشتی، شاید بهتره بگم از همون اول هم دوست داشتم!

وقتی که دیدم به خِر-خِر افتاد تازه فهمیدم نمی‌تونه نفس بکشه، به هول و ترس سریع دستم رو از جلوی دهنش برداشتم و گفتم:

-خوبی؟ مارال نفس بکش .

سپس کمی خم شدم تا بتونم پشتش رو ماساژ بدم که مانع شد. با

فشردنِ دستش روی دستم، به جای قلم هُلم داد و نفس زنان گفت:

-خو...بم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه زدم. جفتمون سکوت کرده بودیم و قصدی برای حرف زدن نداشتیم. حس خوبی داشتم از این که بالاخره تونسته بودم بهش بگم دوستش دارم. شاید اون جوری که می خواستم نشد ولی باز هم بهتر از نگفتن هیچی بود .

با دیدنِ ساعت که پنج عصر رو نشون می داد «ای وای» ای از بین لبم خارج شد و فوراً ماشین رو به راه انداختم. توی طول مسیر، هر از گاهی به مارال نیم نگاهی می انداختم که با سر پایین انداخته توی فکر فرو رفته بود.

این که هیچ چیزی نمی گفت کمی استرس این که من رو قبول نکنه بهم

القا می کرد. دوست داشتم چیزی بگه اما اون بدترین حالت حرف زدن، یعنی سکوت رو انتخاب کرده بود .

حدود پانزده دقیقه تا فرودگاه طول کشید. قرار شد رادمان و راحیل با هم به فرودگاه بیان و از اون سمت چهار نفری با پرواز ساعت هفت خاک کشورمون رو ترک کنیم.

بیشتر چیزهایی که می خواستم قبلاً ارسال شده بود و تنها قرار بود هر کس چمدون لوازم شخصیش رو به همراه بیاره .

با زنگ خوردن گوشیم و دیدن شماره ی رادمان، ماشین رو جلوی ورودی فرودگاه پارک کردم و تماس رو برقرار کردم.

-جان؟

گوشی رو روی اسپیکر تنظیم کردم که صداش توی فضای ساکت ماشین پیچید، مثل همیشه در بی حسی مطلق به سر می بُرد که این ناراحتم می کرد.

-کیوان گفت ماشینت رو توی پارکینگ فرودگاه بگذار میاد و می بره. وقتی فروخت پولش رو برات می فرسته.

علاقه‌ای به فروش ماشینم نداشتم ولی برای خرجی که اون جا متحمل می شدم مجبور بودم ازش خداحافظی کنم.

-باشه، سوئیچ یدک رو بهش بده. راه افتادین؟

صدای خش-خشی از اون طرف اومد و بعدش صدای پرانرژی راحیل بود

که مهمون گوش‌های من و مارال شد.

-نمی‌دونی موقع جمع کردن چمدونش چه قدر غر زد. الان هم تازه سوار ماشین شدیم داریم راه می‌افتادیم، تو مارال رو برداشتی؟

تک خنده‌ای زدم و با نگاه ریزی به مارالی که هم‌چنان در سکوت غرق شده بود گفتم:

-انگار مارال مسواک و خمیردندونه که بردارم! آره الان کنارم نشسته. زودتر بیاین، ما میریم قسمت پذیرش منتظرتون می‌مونیم!

راحیل با تموم شدن حرفم، فوراً "باشه" ای گفت و در نهایت با خداحافظی مختصری به تماس پایان داد.

-زبونتون رو موش جوییده خانم؟

آب دهنش رو قورت دادن که از بالا و پایین شدن سیب گلوش تشخیص دادم. دلم می خواست بیشتر از این ها باهاش شوخی کنم، در حالی که ته دلم از عاقبت می ترسیدم غریدم:

-نُچ، انگار قرار نیست به حرف بیای، تخم بلدرچین بگیرم برات زبون باز کنی؟

چینی به ابروهاش داد و با لحنی که بی شباهت به لحن دختر کوچولوهای پنج ساله نبود، لب زد:

-خودم زبون دارم!

لبخندم کوچک کاملاً ناگهانی ازبین رفت، خودم رو کج کردم تا به راحتی به صورت مارال دید داشته باشم .

-مارال اگه واقعاً حس می کنی حرف هام برات ناراحت کننده هست فراموششون کن !

زبونم یک حرف می زد و قلبی که درون سینه ام خودش رو منفجر کرده بود هر لحظه برای تکذیب حرف های زبونم آماده بود.

-من نمی خوام اگه حسی نباشه...از این که کنار منی عذاب بکشی!

مکشی که کردم و لبخند غمگینی که نثارش کردم باعث شد کمی سرش رو بلند کنه و زیر چشمی بهم چشم بدوزه.

-نمی‌خوام به خاطر این حرف‌ها ازم فاصله بگیره، شاید شخص دیگه‌ای
رو دوست داشت...

با پریدنش وسط حرفم، سکوت کردم .

-من...

منتظر ادامه‌ی جمله‌اش به چشم‌هایش زل زدم. دستی که در دیدرآسش
نبود رو مشت کردم و نفسم رو در سینه حبس کردم.

-من، می‌خوام فکر کنم.

{دانای کل}

مارال از گفتن جمله‌ای که گفته بود پشیمون بود، اما همین که برق اشتیاق رو درون چشم‌های باراد دید ترجیح داد که سکوت کنه. خودش هم حس‌هایی به باراد داشت ولی نباید بی‌گدار به آب می‌زد، باید خوب فکر می‌کرد و درست تصمیم می‌گرفت.

باراد که با حرف مارال کور سوی امیدی درون قلبش جوونه زده بود، دکمه باز شنیدن صندوق رو فشرد و همون‌طور که خواست از ماشین پیاده بشه غرید:

-تا آخر عمر هم بخوای فکر کنی منتظر جواب می‌مونم!

سپس نفس حبس شده‌اش رو آزاد کرد و برای درآوردن چمدون خودش از درون صندوق پیاده شد، مارال لبخندی زد و با مکثی کوتاه، خودش هم صندلی نرم ماشین رو ترک کرد.

چمدونش رو روی زمینِ خاکیِ کوچه کشید. لباس‌های سرتاپا سیاهش نگاه بچه‌هایی که توی کوچه فوتبال بازی می‌کردند رو به همراه داشت. زندگی توی پایین‌ترین محله‌ی تهران، اون هم به تنهایی شاید در ظاهر آسون بود ولی قلب شیوا رو مچاله می‌کرد .

بعد از طلاقش حاضر نشد پا توی خونه‌ی خانواده‌اش بگذاره هرچند اون‌ها هم اشتیاقی برای بودن اون نشون ندادند. با خودش فکر می‌کرد شاید اگه اون روز پای چوبِ دار می‌مُرد بهتر از این بود ولی باز هم هر انسانی زنده بودن رو به همه چیز ترجیح می‌داد .

به اتاقکی که با دربِ قهوه‌ای رنگِ کوچک زنگ زده بسته شده بود چشم دوخت، پول طلاهاش فقط به همین اتاقک می‌رسید. نیش‌خندی روی لب‌هاش نشست، رسیدنش از اون عرش به این فرش تقصیر خودش بود .

نغمه اسرار زیادی کرد که شیوا رو پیش خودش نگه داره ولی شیوا تن به خواسته‌ی نغمه نداد. با خودش فکر می‌کرد اون‌ها زندگی خودشون رو دارن و نباید سرباری برای کسی باشه.

با جوشش اشک درون چشم‌هاش، کیفش رو برای پیدا کردن کلید گشت که بالاخره بعد از گذر چند ثانیه موفق شد. کلید رو به سمت قفل بُرد و زیر لب گفت:

-داستان خوشبختی‌های من دیگه تموم شد، می‌تونم دووم بیارم؟

عذاب وجدان مرگ رادمان، جدایی از همسرش و طرد شدن خانواده چیز کمی بود؟ کفشش رو از پاهاش درآورد و وارد خونه‌ای شد که فقط یک اتاق داشت. حتی خبری از حیاط و آشپزخونه‌ی مجزا نبود، یک خونه‌ی سی متری که هیچی جز یک گاز کوچک و یخچال نداشت. موکتِ زوار در

رفته‌ی قهوه‌ای رنگ بهش دهن کجی کرد، کفشش رو از روی زمین
کوچه برداشت و با بستن درب به شروع زندگی جدید و فلاکت بارش
سلام داد .

ساعت نزدیک به هفت بود و هر چهار نفر دور هم دیگه جمع شده بودن
تا سوار هواپیما بشن و کشورشون رو برای زندگی‌ای جدید ترک کنن.
هیچ کدوم نمی‌دونستن چه سرنوشتی براشون رقم خورده و قراره چه
اتفاق‌های خوبی و بدی براشون بی‌افته .

شاید تنها فردی که از این مهاجرت خوشحال بود، راحیل بود چون
برادرش رو به همراه داشت و قرار نبود دیگه نگرانش باشه و تنهایی
بکشه.

البته مارال و باراد هم از این که در کنار هم بودن حالشون خوب بود، مهم نبود چه چیزی در انتظارشون هست همین که بخوان محکم باشن و برای زندگی شون بجنگن یعنی بُرد درونِ بازیِ زندگی.

رادمانی که نگاهش به افرادِ خندونِ جمع بود و دلش جای دیگه، با صدای بلندی که در محوطه پیچید، دسته‌ی چمدونش رو به چنگ گرفت و پوزخندی زد.

اون تنها فردی بود که هنوز دلش به رفتن نبود اما برای یک بار هم که شده می‌خواست از این همه تشنج دور باشه و طعم آرامش رو بچشه .

-وقتِ پروازمون شده. بهتره بریم.

صدای باراد، همه رو ناچار کرد که دسته‌ی چمدون‌ها رو اسیر دست‌هاشون کنن. هر چهار نفر برای دادن چمدون‌ها راهی شدن، رادمان

که آخرین نفر بود، نیم نگاهی به عقب انداخت و زیر لب گفت:

-شروع زندگی جدید، سلام.

سپس چمدونش رو تحویل داد و پابه پای اون سه نفر سوار بر هواپیما می شد. نیم ساعت از تایم پرواز گذشته بود که هواپیما با تیک آفی از جا پرید و ایران رو به مقصد آلمان ترک کرد.

سخن پایانی:

بالاخره جلد یک رمان به اتمام رسید. از همه عزیزانی که چه در حال تایپ و چه پی دی اف رمان رو مطالعه کردن تشکر می کنم واقعاً منت به سر من گذاشتن که تا این جا همراه من بودند. عاشق تک-تکتون هستم و خیلی خوشحالم که همراهان من شما بودید .

نظرات شما می‌تونه خیلی به من کمک کنه، پس نظر درباره‌ی رمان
یادتون نره دوست داشتنی‌های من.

جلد دوم این رمان به زودی نوشته خواهد شد. منتظر کلاشینکف دو
باشید♡

تاریخ پایان رمان: 15/5/1401

ساعت پایان: 15:24 دقیقه.

این اثر به پایان رسید ولی حکایت هم‌چنان باقی‌ست!..

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

WWW.98IA3.IR

